



رمان فتح شکست | saharparichehr کاربر انجمن قصه سرا

منبع: [www.ghessesara.com](http://www.ghessesara.com)

این کتاب توسط وبلاگ [www.donyayroman.rozblog.com](http://www.donyayroman.rozblog.com) ساخته شده  
به نام او

مقدمه

از جلو نظام...!

نگاهی می لغزانم روی تک به تک شان...

لشکری ساخته ام از تمام مُرده های این تن خرد و خاکشیر

غرور سرلشکر این سپاه انتقام جوست...

اختیار تام دارد

تا جولان بدهد و خاکستر استخوان های شکسته شده اش را جمع کند..

و سپس عزت نفسی ست که در برابر چشم هایم به صلابه کشیده شد...

پشت سرش رویاهای زنده به گور شده در گورستانی به نام قلب است..

و در آخر

آتش خشمی ست که زیر خاکستر غرورم مانده ست

و من...

بی صبرانه منتظر عصیان و سرکشی اش هستم

و عشق...

آن طرف تر ایستاده..

نگاهش شرم دارد... سر افکنده است.

از گردان اخراجش کردم

و الا...

همه را از راه بدر می کرد...

شمشیر انتقام را در غلاف کینه به کمر بسته اند...

بار دیگر نگاهشان می کنم و بلند تر فریاد می زنم...

خبردار...!

این بار برای فتح آمده ام.

برای پیروزی...

برای در هم شکستن...

این بار باخت در قاموس من معنایی دارد...

به منظور فتح آمده ام

و فتح خواهم کرد...  
حتی شده شکست را...

### فصل اول: تالاب

صدای بوق ممتد کامیون در گوشش پیچید. دیگر صدای نعره های وحشتناک آن مردی که بلند "ماهرخ" فریاد میزد، قطع شده بود. پلک هایش را زورکی از هم باز کرد. هوا گرگ و میش بود و سایه روشن آبی رنگش با نور آباژور، یکی شده بود. صدای کوبش قلبش به راحتی شنیده میشد. تنش از سرما مورمور شد و دستهایش لرزش خفیفی داشتند. هنوز به سقف اتاق خیره بود اما نفسش آرام شده بود. با پشت دست خیسی عرق پیشانی اش را گرفت. غلٹی زد و سیاوش را نگاه کرد. نفس های بلند و خرناس های آهسته اش حاکی از خواب بودنش بود.

ماهرخ نفس آسوده ای کشید. اینجا خانه ی خودش بود. اتاق خودش و تخت خواب خودش و این مرد شوهر خودش بود. و صدای بوق و فریاد آن مرد کابوسی بیش نبود.

لبخندی از سر آسودگی زد. ملحفه را دور خودش پیچید و از جا بلند شد. والان های پرده را روی حریر کشید تا نور خورشید که تا چند دقیقه بعد طلوع می کرد، مزاحم خواب سیاوش نشود. پرده هایی که جهیزیه اش بود و او هیچ نقشی در انتخابشان نداشت. در واقع ذوقی برای انتخابشان نداشت. رنگ بنفش بادمجانی اش سلیقه ی ژیل بود و هجده سالگی های رویایی اش.

وارد حمام شد و تن خسته اش را به بارش قطرات آب گرم سپرد. کمی کوفتگی عضلات اذیتش می کرد. دوش آب گرم خستگی جسمی اش را تا حدودی رفع کرد اما روحی احتیاج به آرامش دیگری داشت.

بلوز و شلواری از کمد برداشت و بی توجه به سِت بودنشان تن کرد. چراغ های هالوژن سالن را خاموش و عروسک های مروارید را از گوشه و کنار خانه جمع کرد و به سمت اتاقش به راه افتاد. خرس و عروسک های ریز و درشت را گوشه ی اتاق مروارید روی هم تلبار کرد تا سر فرصت میان کمد بچیندشان. کار هر روزه اش بود؛ مثتی عروسک جمع می کرد و مروارید که از مهد برمی گشت، دوباره همه ی شان را وسط خانه پخش و پلا می کرد.

دستی به صورت تپلش کشید و گونه اش را بوسید. مروارید با اخم کودکانه ای صورتش را چرخاند و نق زد:

- خوابم میاد.

ماهرخ بازوهای کوچکش را گرفت و سعی کرد بلندش کند:  
 - مروارید خانوم باید بره مهد.  
 - مروارید خانوم الان خوابش میاد؛ دلش نمی خواد بره مهد.  
 ماهرخ بلند شد و از میان کمد یونیفورم آبی و زرد مهد را بیرون آورد و روی دسته ی صندلی گذاشت:  
 - اونوقت جواب باباشو چی میده مروارید خانوم؟  
 مروارید بغ کرده نشست و پاهایش را از تخت آویزان کرد:  
 - من شکلات میخوام از اون فندق دارا.  
 ماهرخ روبرویش زانو زد و با لبخند بوسه ای به دستش نشانده: تا شما دست و صورتتو بشوری؛ یه مسواکم بزنی به اون دندونا، منم صبحانه آماده می کنم.  
 مروارید با لجاجت لب هایش را آویزان کرد: شکلات صبحونه میخوام از اون فندق دارا.  
 می دانست دیروز صبح شکلات تمام شده و می خواست بهانه ی جدید بگیرد.  
 - بابا دیشب برات خریده شکمو.  
 دو انگشتش رو جلو برد و شکمش را قلقلک داد تا اخم های کودکانه اش را باز کند.  
 بعد از راهی کردن مروارید به دستشویی، راهی آشپزخانه شد تا خرده فرمایشات نیم وجبی را برای صبحانه مهیا کند. دلش می خواست بداند سیاوش بیدار شده یا نه. چند بار این پا و آن پا کرد تا به بهانه ای وارد اتاق شود اما حرف عقل و دلش یکی نبود.  
 - بابا کو؟  
 سرش را بلند کرد و لبخند دلگرمی به روی دخترش زد: خوابه هنوز.  
 - بیدارش کنم؟  
 - خسته اس مامانی.  
 مروارید لیوان شیرش را یک نفس سر کشید و چشم هایش مشتاقانه ی شیشه ی شکلات را رصد می کرد.  
 - پس پول تو جیبی من چی میشه؟  
 ماهرخ میز را دور زد. دستمالی برداشت و دور دهان کوچک مروارید را که سفیدی شیر رویش مانده بود، پاک کرد: من بهت میدم. بخور باید برسونمت.  
 وارد اتاق شد و بی توجه به سیاوش که حالا خودش را به خواب زده بود، مانند و شلوارش را پوشید. آرایش ملیحی کرد و کرم ضد آفتاب را توی کیفش انداخت. تمام مدت با صدای آهسته آهنگی زمزمه می کرد. ساعت مچی اش را از کشوی عسلی سمتی که سیاوش خوابیده بود، برداشت و با پوزخند از اتاق بیرون زد.  
 - مامان مقنعه امو سرم کن.

روی دو زانو نشست و کش مقنعه را دور گردن مروارید انداخت. کار هر روز مروارید بود. دکمه هایش را نیمه می بست و مقنعه اش را از کش دور انگشت اشاره اش می چرخاند. بهانه های هر روزش بود تا از مهد فرار کند. ایران مادر سیاوش همیشه می گفت این تنبل بازی هایش به خود سیاوش رفته و همیشه از دست فرار های سیاوش از مدرسه شاکی بود.

مقنعه ی سفید با ربان آبی رنگ صورت کوچک مروارید را قاب گرفته و موهای طلایی اش از گشادی مقنعه بیرون زده بود. چشم هایش شبیه ماهرخ و مابقی اجزای صورتش؛ اثر ژن غالب سیاوش بود.

- با بابا خدافظی نمی کنی؟

- بیدار شده؟

سری تکان داد و دستی به صورتش کشید.

صدای قدم های کوچک مروارید روی کف پارکت و صدای بهم خوردن وسایل میان کیفش که وقتی می دوید، تکان تکان می خورد؛ درهم آمیخت. ماهرخ از میان در نیمه باز اتاق به تماشای مهر و محبت پدر دختری شان ایستاد.

سیاوش طوری که سعی داشت ملحفه از روی قفسه سینه اش پایین تر نیاید، همانطور درازکش، مروارید را بغل زده بود و سوال پیچش می کرد.

- صبحانه؟

- خوردم.

- پول تو جیبی؟

- مامان بهم داده.

- بوس؟

صورت سیاوش را بوسید و سیاوش هم متقابلاً ماچ پر سر و صدایی از گونه ی مروارید گرفت.

- بای بای

- بای بای گوگولی بابا.

مروارید از کنار پایش با گفتن جمله ی "مامان بریم" گذشت. در آستانه ی در اتاق ایستاده بود و مردد برای گفتن حرفش بود.

نگاهی به مروارید انداخت که خم شده بود و کفش های ست با فورمش را می پوشید و نگاهی به داخل اتاق انداخت که سیاوش بی توجه به حضورش، به سمت در حمام می رفت.

با هزار مکافات صدایش را بلند کرد: سیاوش؟

- بعداً با هم حرف می زنیم.

صدای در حمام بدتر از هزاران چکشی بود که روی سرش کوبیده شد انگار...

- مامان دیر میشه ها.

\*\*\*

فرخ برای بار آخر دسته تیغ را روی پوست آغشته به خمیر صورت پدر؛ به سمت بالا کشید.

- اینم از این؛ ریش برات زدم سه تیغه.

با لبخند به چهره ی درون آینه نگاهی کرد. دستمال نخی را که دور شانه های ایرج پیچیده بود؛ بالا آورد و صورتش را تمیز کرد. شانه را لا به لای تارهای سفید و خاکستری موهایش کشید و بوسه ای روی پیشانی خط افتاده اش نشانید. کمی هم از آفتربوی که به همراه آورده بود، روی صورت براق از اصلاح پدر زد.

پارچه را از دور شانه هایش باز کرد. پیراهن آبی فیروزه ای رنگی که برایش خریده بود را تنش کرد. داشت دکمه های پیراهنش را می بست که متوجه نگاه اخم آلودش شد و یکباره دست از کار کشید.

- چیه؟ یه جوری نگاه می کنی.

اخم های ایرج که درهم رفت، آخرین دکمه را هم بست و راهش را به سمت پنجره ها کشاند. پرده های سالن را کنار زد. جنس مخمل کبریتی شان پوست دستش را نوازش وار لمس کرد. صدای حرکت گیره ها در شیار چوب پرده پیچید. با کنار رفتن پرده ها؛ سالن نسبتاً کوچک پذیرایی روشن شد.

- خدایا، مرزه مامان بدری رو. همیشه می گفت: «پرده عروس خونه ست.»  
خونه بدون پرده مثل سفره بی نون و نمکه.

می خواست بحث را عوض کند اما نمیشد. سر ایرج را شیره مالیدن؟

باز هم با نگاهی پر اخم درون آینه مواجه شد. قدم های رفته را برگشت. روبروی پاهای ویلچر نشینش؛ زانو به زمین نشانید و دست های پیر و چروکیده اش را در دستان جوان و قوی اش گرفت.

- ازم نخواه بمونم. الاناست که برسه. خوش نداره منو ببینه.

بوسه ای طولانی به دست های کم حسش نشانید:

- آستی می کنم باهات. تو از فرخ بدقولی دیدی؟ ندیدی دیگه. من دیگه باید برم. دست به زانو از جایش بلند شد و نگاه ایرج را به قامت رشیدش کشاند. ایرج

جوانی اش را در این مرد می دید.

- گرامافونت رو هم روشن می کنم ایرج خان.

صفحه ها را روی گردان دستگاه و سوزن را روی شان تنظیم کرد. بعد از چند ثانیه صدای خش خش، موسیقی تصنیف قدیمی در اتاق، به صدا در آمد.

- باید زودتر برم شرکت. اون امیر که از روزی زن گرفته، بی حواس تر شده.

شرکتو سپردم دست منشی. یک دختر سر به هوای گیجیه که دومی نداره. اگه واسه خاطر ضمانت عمو داریوش نبود، تا حالا صد بار اخراجش می کردم. برم تا زندگیمو بر باد ندادن.

ویلچر را کنار پنجره آورد و بازش کرد. نسیم بهاری در اتاق وزید و بوی یاس های متکی به دیوار پشت پنجره را به همراه آورد. خوب می دانست دل بستگی های پدرش را. با همین چیزهای نسبتاً کوچک، دریا دریا شادی در دل پدرش موج میزد.

- اینم این. آمارشو دارم. نیم ساعت دیگه کلاسش تموم میشه و یه راست میاد اینجا. کار نداری با من؟

این سکوت ها این همه سال، مصداق بارز رضایت بود و بس.

فرخ سرش را پایین آورد و باز هم بوسید دست های مردانه اش را.

- تولدت مبارک بهترین بابای دنیا.

- قوری رو سماور بود  
- یک مرتبه سر رفت  
- مامانت همین جا بود.  
- یک مرتبه در رفت.

مروارید مداد زرد را برداشت تا دایره ی خورشیدی که کشیده بود رنگی کند. بهرخ بینی کوچکش را با دو انگشت کشید و کمرش را خم کرد و بوسه ای از لپش گرفت: چی می کشی خاله؟

- خورشید... دریا... رودخونه... کوه... سگ..

- این همه حیوون چرا سگ؟

- دایی فرخ میگه سگا باوفان.

لبخندی به حسرت و افسوس زد:

- دایی راس میگه.

ماهرخ تکیه به قاب در زد و با انگشت چشم هایش را فشرد: خوابید.

- می گفتی میومدم کمکت.

- اونقدر ضعیف شده که من زخم می تونم یه تنه بلندش کنم. مروارید مامان میری تو اتاق بابا بزرگ اگه بیدار شد خبرم کنی؟

مروارید مداد رنگی هایی را که روی میز پخش و پلا کرده بود را میان مشت کوچکش گرفت. جستی زد و از صندلی پایین پرید و دفتر به دست از آشپزخانه بیرون رفت.

حالا تنها شده بودند. این تنهایی جان میداد برای درد و دل. برای کنار هم نشستن و گفتن و گفتن های خواهرانه. از هر دری گفتن و شنیدن.

- داره روز به روز لاغرتر میشه.

- داره پیر میشه.

- هجده ساله که پیره.

- چقدر فرصت خوشی هاش کم بود.

- زود پیر شد... خیلی زود.

- بابا چشم خورد. تو چهل سالگی صاحب یکی از بزرگترین کارخونه های فرش باشی، چشم چار تا گدا گدول می مونه رو خونه زندگیت که پسر فلانی ارث میلیاردي افتاد کف دستش.
- ماهرخ نگاهی به کلم هایی که زیر چاقو از اثر حرص زیاد بهرخ خردتر از قبل می شدند، انداخت.
- صندلی عقب کشید اما بهرخ مانع نشستنش شد: قبل نشستن برو سر کابینت.
- ماهرخ نگاه عجیبی انداخت: کابینت؟
- او هوم! دست چپ؛ آخری.
- درب کهنه و از رنگ و رو رفته؛ به آسانی باز شد. چیزی جز چند تکه لیوان پافیلی و استکان های کمرباریک در تیررس نگاهش قرار نگرفت.
- تو یه استکان یه لنگه گوشواره گذاشتم. برش دار.
- مال توئه؟
- نه.
- از تو خیابون پیداش کردی؟ طلا سفیده ها...
- دست از کارش کشید و روی صندلی چرخی زد و با تردید رو به ماهرخی آن تکه فلزی قیمتی را واری می کرد، گفت:
- پیداش کردم؛ اما نه از تو خیابون. از اتاق شاهرخ.
- چی داری میگی؟
- اولش مغز منم هنگ کرد. نمی دونم چه غلطی کرده؟ البته واضحه چه غلطی کرده اما... ماهرخ من نگران بابام. بنده خدا رو ولش کردیم دست این یالغوز. به خدا بیاد ماهرخ؛ از خونه پرتش می کنم بیرون.
- ماهرخ دیگر توان ایستادن نداشت. لخ لخ کنان چند قدم سست برداشت و روی صندلی افتاد.
- شاید قضیه یه چی دیگه باشه.
- ساده ای به خدا. کدوم قضیه؟ هی میگم حواستون بهش باشه، کار دستمون میده.
- بابا فهمیده؟
- نمی دونم. تموم فکرم درگیر همینه که فهمیده یا نه؟
- الهی بمیرم.
- لازم نکرده بمیری. وقتی میگم به فرخ بسپر گوش اینو بکشه بالا واسه همچین وقتیه که آقا چشم همه رو دور دیده معلوم نیست با کی میره با کی میاد.
- صدای بهم خوردن در خانه، صحبتشان را قطع کرد. ماهرخ از جا بلند شد که دستش میان دست بهرخ گیر کرد.
- فعلا هیچی نگو. ننه من غریبم بازی درمیاره.



شاهرخ متوجهان نشد و از مقابل آشپزخانه گذشت و بعد از چند ثانیه صدای در اتاقش بلند شد.

بهرخ با چشم و ابرو ایما و اشاره کرد و:

- معلوم نیست کجا سیر می کرد. اصلا مارو ندید.

- بهرخ شاید کاری نکرده باشه.

لحظه ای دست از کار کشید و نگاه به ماهرخ که هنوز مات گوشواره ی میان

دستش بود، دوخت

- پس این گوشواره تو اتاقش چی کار می کرده؟ دزدیده؟ بیخی ماهی اینقدر

خنک نباش.

- خب حالا...! هنوز اون دختره رو میخواد؟

- نه بابا خودش می گفت بهم زدن، ولی این مشنگ آویزونشه هنوز

- زنش بدیم شاید درست شه.

- درست که نمیشه هیچ؛ دختر مردم بدبخت میشه. به خدا تو دانشگاه آبرو برام

نداشته. با همه دخترای سال اولی تیک میزنه. بیشترشون شمارمو دارم. می پرسم از

کجا آوردین؟ میگن داداشتون لطف کردن.

ماهرخ نج تاسف باری گفت. صدای خرد شدن هویج و خیاری که بهرخ برای

سالاد آماده شان می کرد، باعث شد متوجه حضور شاهرخ نشوند.

- سلام عرض شد خواهرای گل...

شی فلزی میان مشتش پنهان شد تا شاهرخ که حالا تا کمر توی یخچال فرو رفته

بود، متوجه نشود.

- سلام. ناهار خوردی؟

سوال ماهرخ را بی جواب گذاشت و به کابینت تکیه داد که باعث شد یقه اش باز

شود و زنجیر گردنش بیشتر جلب توجه کند. بیشتر پولش را خرج همین دیلاق بازی و

خوش گذرانی ها می کرد. بیشترش هم از شش سال پیش بعد از فوت بدری خانم

شروع شد. چون تا قبل از آن شاهرخ جرات، این به قول بهرخ غلط های اضافه را

نداشت.

عصبی از سوال بی جواب مانده اش، این بار با صدای بلندتری تشر زد:

- با کفش اومدی تو خونه؟

- اتاق منو کدومتون تمیز کرده؟

- بهرخ تمیز کرده. طوری شده؟

- نه.

پری از کلم های خرد شده برداشت که صدای بهرخ را بابت دست های کثیفش،

بلند کرد.

نیشخندی با پررویی به رویش زد که ریش مسخره ی روی چانه اش نمایان تر

شد و سیبی از ظرف برداشت: کار ندارین با من؟

ماهرخ با اخم دنبالش راه افتاد:

- باز کجا میخوای بری؟

- یکی از دوستانم دم دره.

- نری تا شب پیدات نشه ها. زود بیا.

-اوکی.

جای خداحافظی چشمک مسخره ای زد و سبیش را به هوا فرستاد و سپس میان مشتش گرفت یک " تا شب" ضمیمه اش کرد.

بهرخ ظرف سالاد را توی یخچال گذاشت: دیدی بدو بدو سراغ شو گرفت؟

- چی کار کنم حالا؟

- به فرخ بگو تا یه درس درست حسابی بهش بده. جلوی ضرر از هرجا

بگیری منفعته.

\*\*\*

شاهرخ روی صندلی ماشین بلیزرش که بیشتر پول خریدش را فرخ داده بود، نشست و در را محکم کوبید. ماشین را یک کوچه عقب تر پارک کرده بود، تا گذر آشنایی به آنجا نیفتد.

- هوی چته؟

بینی عملی و لب های پروتز شده اش را از نظر گذراند و دستش را دور فرمان

سفت تر پیچید.

- نبود.

صدای جیغ جیغ دخترک باعث شد، ابرو در هم بکشد و انگشتش را روی

مجرای گوشش بگذارد.

- یعنی چی نبود.

- آجیم اتاقمو تمیز کرده.

- آجیت غلط کرده.

- هوش... حرف دهندو بفهم

- کره خر تویی و هفت جد و آبادت... بین یا گوشوارمو از اون آجی دزدت

پس می گیری

- خفه شو

- یا پدرتو در میارم...

- برو ببینم چه غلطی میتونی بکنی.

- اون وقتی که به دست و پام افتادی می بینیم.

دستش را به سمت در نشانه گرفت و با قلدری داد زد: هری...

دخترک با مانتوی تنگ و منافی عفتش پیاده شد و فحشی رکیک هم زیر لب بار

شاهرخ کرد.

- گمشو عفریته...

لرزش گوشی باعث شد کمی از روی صندلی نیم خیز شود و موبایل بینوا را از جیب شلوارش در بیاورد. با دیدن اسم فرخ سه "اوه" متوالی و پشت سر هم گفت و با کشیدن یک نفس عمیق، لوگوی سبز رنگ را به سمت راست کشید.

- عرض ادب

- عرض ادب و زهرمار. مگه نگفتم یک اینجا باش.

مچش را مقابل چشم هایش گرفت. عقربه کوچکش تقریباً خودش را به دو رسانده بود.

- ببین من تا دو اونجام...

صدای فرخ عصبانی بود و خسته و کمی کلافگی هم چاشنی اش شده بود.

- من یه نیم ساعت جایی کار دارم. برگشتم شرکت تو اتاقم باشی.

استارت زد و با چپلوسی که می خواست خیال فرخ را تخت کند گفت:

- ببین من ده دقیقه دیگه اونجام. سی یو.

- شاهرخ نبودی دیگه اصلاً نیا.

- میگم اونجام یعنی هستم دیگه.

\*\*\*

با وارد شدنش به واحد شرکت؛ منشی دستپاچه از روی صندلی بلند شد و ناشیانه شی کوچکی را توی کثوی میز انداخت. دستمال کاغذی را مرتباً دور لب و دهنش می کشید اما نابلد بودنش باعث شد تا رنگ صورتی رژ دور تا دور لبش پخش شود.

آنقدر بی حوصله بود که اعصاب تذکر دادن به منشی را نداشت و از طرفی تعجب از بابت آراویرا کردنش باعث مات و مسکوت ماندنش شد. چرا که منشی دخترک سر به زیر و با وقاری بود و روزهای اول حتی مستقیم نگاهش نمی کرد و کلاً باید از در و دیوار جمعش می کردی.

منشی دستی به موهایش کشید و به داخل مقنعه هدایتشان کرد: سلام آقای مهندس.

زیر چشمی فرخ را می پائید و منتظر عکس العمل تویخ گرانه اش بود. فرخ اما ابرویی بالا انداخت. کتش را کنار زد و دست در جیب شلوارش فرو برد.

- اینجا محل کاره خانوم نصیری نه آرایشگاه.

چهره ی شرمگین خانم نصیری کمی پشیمانش کرد. فکرش درگیر چرای حرکت منشی بود اما افکار را اجازه ی تاختن نداد و ادامه داد.

- شاهرخ نیومده؟

- هنوز نه.

کارش کمی هم از نیم ساعت بیشتر طول کشیده بود و از شاهرخ هنوز خبری نبود. کلافه تر چند بار با انگشت روی پیشانی خط کشید و کیفش را از این دست به آن دست کرد.

- خیلی خب اومد سریع بفرستش اتاقم.  
 قدم از قدم برنداشته صدای لرزان خانم نصیری بلند شد. فرخ این عادتش را می دانست که هر وقت دستپاچه و تحت تاثیر قرار می گرفت، صدایش می لرزید.  
 - آقای مهندس مهمون دارین.  
 - کی؟  
 - مهندس اردشیری.  
 ناخودآگاه آرواره هایش روی هم فشرده شد و با چند قدم بلند خودش را به اتاق رساند و نگاه خانم نصیری پی قامت مردانه اش، عجیب لرزید و قلبش ناقرار شد.  
 فرخ در را پشت سرش بست.  
 - سلام.  
 سلامش را بی جواب گذاشت و روی صندلی اش نشست و لب تاپش را روشن کرد.

- جواب سلام واجبه تا اونجا که من می دونم.  
 خیره خیره چشم به سفیدی سرخ چشمانش دوخت:  
 - فکر نکنم روزبه کیانفر راضی باشه من و زنش تو یه اتاق تنها باشیم.  
 - من زنش نیستم.  
 خودکارش را محکم روی میز کوبید که تارا تکان سختی خورد.  
 - پس امشب بله برون عمه ی منه با پسر کیانفر؟  
 - فرخ من مجبور شدم.  
 صندلی اش را کمی به سمت چپ متمایل کرد و پا روی پا انداخت. پوزخندش تبدیل به خنده ی عصبی بلندی شد.  
 - داری خیانت می کنی خانوم مهندس اردشیری.  
 تارا بلند شد و دست هایش را به میز تکیه داد و خم شد. قطره ای از اشکش روی میز چکید: فرخ من تارام.  
 - تارا؛ سارا؛ آرا فرقی نداره. من بعد فقط مهندس اردشیری هستی... شایدم مهندس کیانفر.  
 - بس کن فرخ.  
 فریاد تارا را با فریادی بلندتر حینی که از صندلی اش بلند شد جواب داد و کف دو دستش را محکم روی میز مقابل دست های ظریف تارا کوبید.  
 - صداتو تو شرکت من بالا نبر.  
 تارا که انتظار چنین برخوردی را نداشت با حیرانی دست هایش را پس کشید:  
 فرخ؟!  
 - ابتهاج صدام کن. در ضمن یا استعفا میدی و تسویه حساب می کنی یا خودم اخراجت می کنم که فکر کنم اولی برات بهتر باشه و الا برای رزومه ی کاریت خیلی بد میشه.

دستش را آرام بالا کرد و نگاه از چهره ی در هم تارا گرفت:

- بفرمایید...

تارا ناامیدانه کیفش را از روی مبل برداشت. دستش به دستگیره در چند ثانیه مکث کرد و با صدای پر بغضش شروع به صحبت کرد.

- من همیشه دوستت دارم.

- روزبه هرچی که باشه لایق خیانت نیست.

- قدیر از بابام آتو داره. تو که می دونی مامانم عمل قلب داشته اونم عمل باز. شرایطش حساسه. می دونی بابای... ای خدا.... می دونی بابام چی کرده؟ منشی شرکتشو عقد کرده. یه دختر ده سالم ازش داره. قدیر میگه اگه با پسرش ازدواج نکنم، همه چیو میذاره کف دست مامانم. فرخ من دوستت دارم. من بهت دروغ نگفتم. من مجبورم وگرنه مامانم .... مامانم می میره فرخ. من از همه دار دنیا فقط یه مامانم واسم مونده.

- خوشبخت بشی خانوم اردشیری.

تارا آخرین نگاه را هم به فرخ انداخت. باز هم می دیدش؟

- آرزو دارم همیشه موفق باشی.

- دیگه اینجا نیا تارا. نمی خوام روزبه تحت هیچ شرایطی با هر بهونه ای پاش به اینجا باز بشه. فراموشت می کنم، فراموشم کن.

صدای در خبر از رفتن تارا میداد. تارا رفت و خاطراتش را هم برد. از همان روزی که برای استخدام آمد و حاضر جوابی اش و جسارتش دل برد از فرخ و لحن زیبا و چهره ی دلنشینش قلب فرزند ارشد ایرج را لرزاند.

- خداحافظ تارا اردشیری..

روی صندلی اش افتاد. آرنج هایش را به میز تکیه داد. دلش یک لیوان شربت خنک انار می خواست تا این داغی کله اش را یکباره سرد کند. آنقدر یخ که خنکایش، دور تا دور لیوان را بخار آلود کند و طعم ترشش ناخودآگاه چشم ها را ببندد و دهان را جمع. از همان هایی که مامان بدری با دست های پیر اما مهربانش، آب انار می گرفت و ظهر های داغ تابستان، یک لیوان تگری نصیب هر کدامشان میشد.

تقه ای به در خورد و کله ی شاهرخ از نیمه در داخل آمد: پیام؟

- میذاشتی شب میومدی.

با پررویی داخل شد و روی مبل روبروی میز لم داد.

- شب که تولد باباس. مهمونیه. تارا رو جوابش کردی؟ گریه می کرد.

در لپ تاپش را که فرمالیته باز کرده بود بست و رو به شاهرخ کرد.

- میخوام واسه شرکت یه سایت طراحی کنی.

- این یعنی نمی خوام بگی تارا...

قاطع سر تکان داد و با لحنی جدی پر فضولی اش را چید.

- شاهرخ واسه فضولی نگفتم بیای اینجا.

شاهرخ صاف نشست و بادی به غبغبش انداخت.  
 - اونوقت همه درد سرش و بالا پایین رفتنش پای منه؟  
 - مفت که کار نمی کنی، حقوق میدم بهت.  
 - اونوقت کار و زندگی ندارم دیگه.  
 امروز به اندازه ی کافی اعصاب ندار بود و شاهرخ داشت رسماً روی مخش  
 یورتمه می رفت.  
 - بیشتر میذارم کف دستت. به شرطی عین آدم کار کنی.  
 - حله.  
 تن نیم خیزش را با شنیدن صدای فرخ دوباره ول کرد.  
 - ضمناً! کامپیوترای شرکتت نِت وُرک کن. میخوام همشون تحت کنترولم باشه.  
 - ای بابا اینطوری که باید در کافی نت و تخته کنم صبح تا شب امور همایونی  
 تو رو اجرا کنم. تازه تَرَم مونده.  
 - کافی نت؟ گمون نکنم. بیشتر شبیه دافی نته.  
 شاهرخ طوری که به وضوح معلوم بود دست و پایش را گم کرده، آب دهانش  
 را قورت داد.  
 - منظورت چیه؟  
 - کاملاً واضح. فکر کردی نمی دونم شده پاتوق قرار مدارای تو و اون رفیقای  
 الدنگت با دختر جماعت؟ از این غلطاً که دیگه نمی کنی هیچ، سر برجم حساب کتاب  
 می کنم، سود داده بود که خب وگرنه جمعش می کنم. شوخی ندارم باهات. من رو  
 ننداختم از سیاوش پول قرض کنم که تو همه رو به باد بدی و خرج دختر بازیات کنی.  
 شیرفهمه؟ تا سر برج سه هفته وقت داری. حالا پاشو برو به تِزِت برس.  
 جمله ی آخرش پر از کنایه بود و سرکوفت.  
 شاهرخ بی حرف و سرخورده بلند شد و پشت به فرخی که از نگاه کردن به  
 چشم هایش خجالت می کشید، راه خروج را پیش گرفت.  
 - فردا هشت صبح اینجا باشی. شاهرخ نشه من ده بار زنگ بزنم تا بیای. داری  
 میری به نصیری بگو بیاد تو. به عمه اینام سلام برسون.  
 - خدافظ  
 سری به تاسف تکان داد. با خودش فکر کرد که شاهرخ آدم بشو نبود.  
 بود؟

لیوان شربت خاکشیر را به دست عمو داریوش که باغچه ها را آب داده و حالا  
 لبه ی حوض نشسته بود و پاهایش را میان آب زلالش فرو کرده بود، سپرد.  
 - خسته نباشی عمو.  
 - قربون دستت عمو جان بقیه کجان؟

در جهت مخالف عمو داریوش لبه ی سرامیکی حوض نشست و پاهایش را روی پاشوره گذاشت.

- عمه و ماهرخو تو آشپزخونه گذاشتم پای اجاق. ژیلا هم پادویی می کنه. مرواریدم طبق معمول عمو پورنگ می بینه.

- با سیامک خوشبختی؟

با یادآوری اولین جشن سالگرد ازدواجشان، سرش را پایین انداخت و با لبخند کمرنگی پاسخ به پرسش غیرمنتظره ی داریوش خان داد: آره.

- دوستش داری؟

خجالت نرمک نرمک گونه هایش را سرخ کرد. شرمسار لب به اعتراض گشود: ا عمو جان؟

- وقتی ایرج نمی تونه بپرسه من وظیفه که از تک تکتون بپرسم. د دختر من بزرگترتو نم.

لبخندی به لحن شوخ عمو داریوش زد.

- می بینی رفیقای نامرد منو. اون از اون دوتا که راحت گرفتن خوابیدن. اینم از ایرج که هجده ساله سکوت کرده. خدایبامرزه بابابزرگتو. فوت که شد؛ ایرج همه باغ و زمیناشو قاطی سرمایه کارخونه کرد. چقدر گفتم نکن همه پولتو بند اینجا. کارخونه اس، سبک سنگین داره، بالا پائین داره. روز خوب داره؛ روز بد داره. گوش نکرد که نکرد. از کجا که انبار آتیش بگیره و سه میلیارد فرش بره رو هوا. خودش که زمین گیر شد. من و اردلان همه زورمونو زدیم تا دوباره کارخونه رو سر پا کنیم. تموم دارایی هامونو فروختیم تا قرض و قوله هاش صاف شد. کلی هم از این و اون قرض کردیم. کاش حداقل خودش اینجوری نمیشد. کارخونه فدای یه تار موی خودش و بچه هاش. کاش ایرج سرپا میشد. کاش یه سرخی می داشتیم که ثابت کنیم کار اون قدیر بی پدر مادره.

- کاش میشد برگشت به اون همه سال پیش و جلوی همه ی اتفاقای بدو گرفت.

- اونوقت دیگه قدر هیچی رو نمی دونستیم.

داریوش خان که فهمید درد و دلش حال بهرخ را گرفته کرد؛ سعی کرد خاطره ای خوش ورق بزند.

- ایرانو که خواستگاری کردم، بابات باهام قهر کرد.

- چرا؟

داریوش خان قاشق شربت خوری را میان لیوان چرخاند و دانه های ریز خاکشیر میان مایع، به رقص آمدند.

- می گفت تو به خواهرم چشم داشتی. نارفتی کردی. تا شب عروسی باهام حرف نزد. بعدشم با قلدری گفت خوشبختش کن و الا رفاقت بی رفاقت.

لحن فیلمی داریوش خان هنگام گفتن جمله ی آخر صدای خنده شان را بلند کرد.

- اینا رو تا حالا نگفته بودین؟

- ببین چقدر تنهایی بهم فشار آورده که دارم واسه تو تعریفشون می کنم.  
- اعمو؟  
لیوان را یک نفس سر کشید و به دست بهرخ سپرد: پاشو پاشو برو که خلوتمو ریختی بهم.  
با خنده بهرخ را راهی جمع زنانه میان آشپزخانه و بحث داغ غیبتشان کرد و خودش به سمت اتاق رفیق قدیمی راه افتاد.  
با بستن در اتاق پشت سرش و با دیدن تن نحیف ایرج روی تخت خواب، بی اختیار قطره ی اشکی از چشمش ریخت. اشکی که از چشم بهرخ پنهانش کرده بود.  
- چطوری نالوتی؟  
\*\*\*

بهرخ سیب زمینی های سرخ شده را از روغن، بیرون کشید و در حالی که بشقاب توی دستش را عقب می کشید، با دست دیگرش روی دست جلو آمده ی فرزانه کوبید.  
- دست خر کوتاه.

فرزانه با حالتی که مثلا دردش گرفته دست روی جای ضربه کشید:  
- بدبخت سیامک چی می کشه از دستت. میگم یه سالی هست بچه خیلی مظلوم شده.

ژیلا پاورچین وارد آشپزخانه شد و سرکی به کش مکش هایشان کشید: اخ که یکی هم پیدا بشه تو رو ادب کنه.  
ماهرخ با خنده ادامه داد: شمار موهای سفید روی سرتون رو داری آقای دکتر؟  
فرزانه دستی لابه لای موهایش کشید و مظلوم نگاهی به دخترها انداخت.  
- خو خاک بر سر بی عرضتون کنن. یه فکری برام بکنین دیگه. به چه دردی میخوره.

ژیلا- منو نیگا. مامانم یه فکراییی داره برات.  
فرزانه- این آبجی ایران ده ساله یه فکراییی واسم داره.  
ماهرخ- بس که لوک خوش شانسی. دست رو هر دختری می ذاریم؛ هفته ی بعدش شوهر می کنه.

بهرخ متفکرانه دستی به چانه زد و چشمکی حواله ی ماهرخ و ژیلای کرد:  
چطوره بریم خواستگاری ترشیده ها. اونام شوهر می کنن؛ یه ثوابی هم فرزانه می بره.

بعد هم سه تایی زیر خنده زدند.

فرزانه- مرض.

صدای خنده های بلندشان را جر و بحث همیشگی ایران و شهین قطع کرد. ژیلای با دو دست روی سرش کوبید و خودش را روی صندلی ول کرد: وای باز شروع شد.  
فرزانه- باز سر این دو تا سیا دعواس؟



بهرخ- طبق معمول آره.  
 شهین وارد آشپزخانه شد و رو به بچه ها گفت: بچه ها حق با من نیست؟  
 ژیلا- عمه جان ول کنین این بحث بیخودو.  
 ماهرخ- شما دوتا هربار بهم می رسین این بحث پیش میاد.  
 فرزانه که بهرخ را در حال سر زدن به قابلمه ی غذا دید، چپرسی کیش رفت و برای ختم قائله با صدای بلند گفت: حق با شماست شهین خانوم.  
 ایران سر رسید و مشت گره شده اش را به کمر زد: فرزانه؟!  
 فرزانه- والا به خدا مهم نیست که اول ایشون سیامک گذاشته و شما تقلید کردی یا ایده مال شما بوده، شهین جون تقلید کرده. به جای بحث کردن سر این دوتا اوزگل، به فکر این عذب اوقلی باشین. پیر شدم رفت. یعنی اون دوتا نخاله از من مهم ترن؟  
 شهین- اتفاقا دختر همسایمون هست. یه هفته ست به ایران گفتم بیا بریم ببینیمش، بهونه میاره. از خانومی و نجابت هیچی کم نداره. لیسانس فیزیک داره. از هر انگشتشم یه هنر میریزه.  
 فرزانه با مسخره بازی چشمکی زد: حالا از هر انگشتشم نریخت مهم نیست.  
 منو نیگا، از انگشت کوچیکش هنر آشپزی بریزه هم من عقدش می کنم.  
 ایران- شکمو مهم خوردن نیست که فقط.  
 فرزانه- به خدا مهم خوردنه، دو ماه جای من خوراکت سوسیس و کالباس بشه پی می بری که بشر فقط برای خوردن آفریده شده.  
 بهرخ- دختره چند سالشه شهین جون؟  
 شهین- بیست و پنج-شش بیشتر نیست.  
 فرزانه- شهین جان جسارتا از تو مهد کودک دختر پسند کردین؟  
 شهین خانم خندید. ایران سقلمه ای نثار پهلوی فرزانه کرد و بهرخ چشم غره ای رفت.

ماهرخ- فرزانه...!  
 فرزانه- چیه بابا؟ می خوام زن داری کنم نه بچه داری.  
 ژیلا- راست میگه دیگه فرزانه حدودا چهل سالشه. فکر کنم از سرای سالمندان شروع کنیم بهتر باشه.  
 فرزانه- هه خندیدیم نمکدون. کی اینو راه داده تو بحث؟  
 بهرخ- خودش اومده.  
 ژیلا- ا... بهرخ؟  
 شهین- راست میگن دیگه عمه جان.  
 ژیلا- عمه؛ شما هم؟  
 سیاوش سر رسید و نایلون های میوه را روی میز گذاشت و سلامی رو به همه گفت. نگاهش با مکث روی ماهرخ نشست و سریع چشم دزدید. ژیلا متوجه بود و سر در گوش ماهرخ فرو برد و آهسته گفت: سوشون راه انداختیا.

سیاوش- باز ژیلا جفت پا پریده وسط بحث؟

فرزان- دقیقا

ژیلا- نه که قشونشون کم بود، شمام برو تو گروهشون خان داداش.  
مروارید خودش را توی بغل سیاوش انداخت و بعد با صدای کودکانه اش توجه همه را جلب کرد: عمه؛ بابا بزرگ گفت بهت بگم از قدیم گفتن سگ خونه باش کوچیک خونه نباش.

مروارید که پا به فرار گذاشت، همه خندیدند و ژیلا با تهدید دنبالش دوید. پرده آویز چوبی آشپزخانه را کنار زد و محکم به شاهرخ خورد. شاهرخ نگاهی به گوجه سبز های پخش و پلا شده ی پیش پایش انداخت: خبریه؟  
ژیلا با پشت چشم نازک کردن؛ بی جواب از کنارش گذشت.  
شاهرخ- معذرت خواهی لازم نیست ژیلا خانوم. حداقل جمعشون کن.  
بهرخ با خنده پیش آمد و با چشم اشاره کرد تا شاهرخ چیزی نگوید و الا دعوا راه می افتاد. خم شد و روی زمین نشست: من جمع می کنم.  
سیامک- اوه چه خبره اینجا؟ راستی سلام.

\*\*\*

سیاوش با آنکه خسته بود اما پیشنهاد پدرش برای یک دست شطرنج جوانمردانه را قبول کرد. روبروی پنجره پشت میز شطرنج مقابل هم نشسته و به مهره هایی که دم به دم کمتر و کمتر میشد، چشم دوخته بودند. داریوش بعد از پنج دقیقه تفکری که بابتش تشر به جان آن سه نفری که محور بحثشان فوتبال دیشب بود، زده بود، فیلش را تا آخرین خانه حرکت داد و با شعف و شوری فراوان فریاد کشید: مات!  
شاهرخ دو انگشتش را زیر زبان گذاشت و سوت بلندی کشید که فرزان یک " مرض " نثارش کرد.

سیاوش- احترام موی سفیدشو نگه داشتم.

داریوش اما خونسرد و بی تفاوت گفت: خفه شو بابا جان.

لحن آرامش باعث کف زدن و خنده ی بقیه شد.

شاهرخ- جون.

سیاوش- گری کاسپارفو که نبردی پدر من.

سیامک- حالا که باختی اینقدر زر نزن دیگه.

مروارید روی پاهایش نشست و شروع به بازی با انگشت هایش کرد: باختی

بابایی؟

سیاوش چشم هایش را به نگاه ماهرخ دوخت و با طعنه ای که فقط ماهرخ متوجهش شد گفت: بار اولم نیست بابایی.

فرزان با اخم نگاهش کرد اما نگاه خیره اش هنوز به ماهرخی بود که حالا سر

پایین انداخته و خیره به حلقه ی انگشت دست چپش بود.

بهرخ- حالا چرا این همه میوه خریدین؟ من میوه خریده بودم.

سیاوش- نمی خوامی می برم خونه خودمون.  
 حالا کمی لحنش شوخ شده بود.  
 شاهرخ مروارید را از بغل سیاوش کشید و به سمت هوا پرتش کرد: بهرخ  
 گوجه سبزارو خودم خریدم. بیا اونارو نبره.  
 صدای خنده های مروارید خانه را پر کرد و حواس همه را جلب شوق و ذوقش.  
 شهین استکان کمر باریک چایش را سر کشید و رو به داریوش گفت: شنیدم  
 قراره داماد دار بشی داداش.  
 حواس همه ناگهان جمع گپ مختصر اما پر معنی شهین خانم شد. شاهرخ  
 مروارید را روی زمین گذاشت و خودش کنار فرزانه نشست.  
 ژیلای خجل بلند شد و به آشپزخانه پناه برد. داریوش حواسش را از دخترش  
 گرفت: کی به تو گفت؟  
 فرزانه- قضیه چیه واقعا؟ منی که داره چهل سالم میشه کسی زن نمی گیره  
 واسم. اون وقت این فسقلی داره میره خونه شوهر؟  
 سیامک- خب حالا کولی بازی در نیار.  
 شهین خانم با دلخوری توام با خوشحالی ادامه داد:  
 شهین- از ایران شنیدم.  
 داریوش- راستش نظر خودش و مادرش مهمه. خودش راضی باشه و پسره هم  
 تایید بشه، من حرفی ندارم.  
 سیامک- عروس خانوم که سرخ شد رفت. مادر عروس کو؟  
 ماهرخ- تو اتاق باباست. خواهر برادری خلوت کردن.  
 بهرخ کنار سیامک نشست و بازوهای سیامک بی پروا دور شانه هایش پیچید:  
 حالا طرف کی هست؟  
 داریوش- غریبه نیست. مازیاره.  
 شاهرخ- مازیار غریبه نیست؟  
 سکوت یکباره ی جمع تعجب عجیبی را در نگاه همه هویدا می کرد. سیاوش  
 اخم کرد و رو گرداند.  
 بهرخ سرفه ی دروغی کرد: شاهرخ جان!!!  
 داریوش- بابا جان منم دخترمو همینجوری نمیدم دستش ببره. دارم تحقیق می  
 کنم دربارش. خودش کیه؟ ننش کیه؟ باباش کیه؟  
 شاهرخ- مگه با یه تحقیق همه چی دست آدم میاد آخه عمو؟  
 ماهرخ با خجالت سرش را پایین انداخت. می دانست سیاوش سر همین موضوع  
 قشقرق به پا خواهد کرد.  
 داریوش- فقط تحقیق نیس که. مثلا سیامک جان تو خودت میتونی بهمون کمک  
 کنی.

سیامک نگاهی اجمالی روی همه چرخاند: خب پسر بدی نیست. تو این شش هفت سالی که حسابدار کارخونه بوده، من رفتار یا عمل بدی ازش نشنیدم. بازم خود سیاوش بیشتر می شناسدش. بالاخره قبل از من باهانش آشنا بوده.

جو سنگین شده را، داریوش با لبخند مهربانی سوی ماهرخ رفع کرد و دستش را به منظور اشاره به شکمش زد: ماهرخ بابا نمی خواد شام بدی بهمون؟ کوچیکه بزرگه رو خورد.

ماهرخ- چرا الان. بچه ها بیاین کمک.

و با عجله به سمت آشپزخانه رفت.

بهرخ نیشگونی از بازوی شاهرخ گرفت و زیر لب غرید که: " پاشو بیا ببینم."  
\*\*\*

انگشت شستش روی دکمه شیفت فشرده شد و انگشت اشاره اش روی دکمه دِلت نشست و بعد از مکثی به قدر سه قدم عقربه ی ثانیه گرد، فشرده شد. خنده های ثبت شده در قاب؛ تارا برای همیشه حذف شد. صفحه ی گوشی اش را لمس کرد و بعد از جستجو میان کانتکت ها، اسم تارا را به اردشیری تغییر داد و عکسش را تبدیل به کله ی آدمک پیش فرض کرد.

باید برای همیشه اسم دختری به نام تارا اردشیری را از تایم لاین زندگی اش خط میزد. خاطرات تارا را یک " هاید فرام تایم لاین" بزند و تا کسی حتی خودش هم نبیند.

تارا باید جایی در همان شرکت فراموش شود. جایی که آمد و جایی که در دل فرخ جا باز کرد و همانجا هم فراموش شود.

دست هایش را به قاعده ی شانهِ هایش کشید و برای خیره شدن به سقف تاریک خانه، سرش را روی دستی کاناپه گذاشت و دراز کش شد.

در لحظه آرزوهای زیادی داشت. تصورات زیادی هم داشت. مثل فرض کردن اینکه جای دستی مبل، پاهای مامان بدری باشد. یا مثلا خودش را میان جمع امشب تصور کند هم خوب است. یا اینکه تارا امشب نه بگوید و شاید هم لحظه ای آرزوی مرگ روزبه کیانفر را داشته باشد.

قدری امروز ابهت ریاست منشانه اش زیر سوال رفته بود، وقتی تارا برگه ی استعفا نوشته بود و پچ پچ های کارمندانش را از گوشه و کنار می شنید.

قدری هم منشی بی هوش و حواسش، روی رگه های در حال انفجار مغزش، اسکی سواری کرده بود. شاهرخ که اصلا دیگر حرفی برای گفتن نگذاشته بود. چند ماه پیش که از سیاوش پول قرض گرفت و کافی نت را راه انداخت، فکر این روز را نکرده بود. احمقانه فکر کرده بود می شود روی شاهرخ حساب باز کرد اما بین چهار فرزند سر براه ایرج، این یکی بی بند و بار و یاغی شده بود. باید هرچه سریع تر شاهرخ را درستش می کرد و الا بوی گندش آشغال بازی هایش، آبرویی می برد که بیا و جمعش کن.

دستش نا خودآگاه دنبال پاکت سیگار روی میز می گشت. با پیدا کردنش یاد قوی که داده بود، افتاد. پاکت را پشت سرش پرت کرد و دقیق ندانست به کدام دیوار خورد. سه هفته پیش به تارا قول داده بود دیگر لب به این کاغذ لوله پیچ آرامبخش مرگ بار نزند.

کورمال کورمال، دست پشت بدنه ی چراغ خواب بلند کنار مبل کشید و با فشردن کلیدش؛ نور زرد رنگی، چشم هایش را جمع کرد. از وقتی آمده بود چراغ روشن نکرده بود و حالا این نور قصد داشت جان چشم هایش را بگیرد. شاید نوشیدن یک لیوان چای داغ، بتواند جایگزین کشیدن یک نخ سیگار شود. نور چشمک زن چراغ تلفن، حواسش را جلب کرد. تصمیم گرفت پیغام هایش را چک کند تا اینکه بشیند غم و غصه هایش را بشمرد. اولی تارا بود.

- الو فرخ؟ جوابو نمی دی؟ فرخ خونه نیستی؟ توضیح میدم بهت. زنگ بزنی خب؟ باشه؟

کتری را که آب کرد، روی اجاق گذاشت و ضامن فندک را چرخاند. بعدی ماهرخ بود.

- سلام. فرخ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ خواستم بگم بهرخ تا ده کلاس داره. به گوشیتم اس دادم. کار داشتی زنگ بزنی. خیلی هم غصه نخور داداشی. فدا سرت. امروز که همیشه فردا یه سر میام پیشت. خدافظ قربونت برم. مواظب خودت باش. لبخندی زد به مهربانی ماهرخی که با وجود زندگی پر از مشکلش هوای هر سه شان را داشت.

- الو. سلام جناب ابتهاج. عظیمی هستم. خواستم بگم من پرستاری پدروتنو قبول می کنم. هر وقت سرتون خلوت بود، تماس بگیرید تا با هم سر بقیه مسائل توافق کنیم. متشکرم

بوق اشغال چند بار صدا داد و خانه در سکوت فرو رفت. سه پیغام داشت و تمام. انتظار دیگری که نداشت غیر از یک لیوان چای تیره و تلخ و داغ.

کیف کوچکی که طرح کلی اش شبیه باب اسفنجی بود را روی شانه های مروارید انداخت و مقنعه را از زیر دو بند کیف، آزاد کرد. گوشه روی جا رختی برای چهارمین بار صدایش بلند شد و مروارید با دیدن عکس سیاوش و خودش روی اسکرین گوشی، جیغ کشید: باباس داره زنگ میزنه. ماهرخ- وقتی میگم زود بیدار شو واسه همینه. حتما اونم دیرش شده.

برای بستن بند های کفش مروارید خم شد و مروارید دست روی شانه اش گذاشت و با دیدن شاهرخ که با زیرپیراهنی از اتاق بیرون آمده بود؛ با ذوق خندید: سلام دایی.

شاهرخ- لازم نکرده سلام کنی، بدو بدو دیرت شد دماغو؛ باباتم هی زنگ میزنه؛ این آهنگ مسخره ی گوشه مامانتم خوابمونو حروم کرد.

شاهرخ دست مروارید را کشید و به سمت در هلش داد و با چشم غره به شاهرخ توپید: با بچم درست حرف بزن.

شاهرخ- سلام قشنگ دایی. الهی دایی قربون چشم و ابروت بره. برو بابات دهن مهنمونو سرویس کرد جان دایی.

شاهرخ سری به چپ و راست تکان داد و در را پشت سرش بست. شاهرخ با کشیدن دستی به صورتش؛ طبق معمول فحشی زیر لب به ریشی که هر روز باید اصلاح میشد، داد و با چشم های نیمه باز و نیمه بسته به آشپزخانه رفت: یه چایی هم نریخته واسه من... آه.

بهرخ- شاهرخ کو؟

شاهرخ بی حواس قاشق عسل را توی دهانش چپاند: رفت فسقله رو تحویل باباش بده.

بهرخ چند قدم فاصله در آشپزخانه تا یخچال را برداشت. به در یخچال تکیه داد و با خمیازه تشر زد: بشور اون صورتو بعد کوفت کن. حناق بگیری الهی.

همانجا توی سینک ظرفشویی مشتی آب به صورتش پاشید که قطرات آب این ور و آن ور پرتاب شد و سطح کاشی های پشت سینک را خیس کرد.

بهرخ بینی اش را چین داد و لب هایش بدون اراده کج شد: خاک بر سر کثیفت کنن.

در نهایت بی توجهی به این همه غرولند خواهرش، شانه هایش را بالا انداخت و دست هایش قبل از آنکه روی صندلی بشیند تکه نانی را توی دهانش فرو کرد و با همان دهان پر و طوری که خطی دیگر روی اعصاب بهرخ بکشد، گفت:

- بهرخ یه چای بریز.

- مگه چلاغی پاشو خودت بریز.

صدای در را که شنید با شیطنتی که می خواست دل بهرخ را بسوزاند، زبان درازی کرد: شاهرخ؟

بهرخ- داد نزن بابا خوابه.

شاهرخ- چتونه سر صبح؟

شاهرخ- شاهرخ یه چای بریز دیرم شده.

شاهرخ- خیلی خب داد نزن.

شاهرخ با آرامشی که بهرخ هیچ وقت نمی دانست منبعش چیست، فنجان چایی برای شاهرخ آماده کرد. تمام حرکاتش از وقتی که فنجان را برداشت تا وقتی که روی

میز گذاشت در عین صبر بود. با آنکه بهرخ می دانست اعصابش از کارهای شاهرخ خرد خرد است.

ماهرخ- می خوام باهات حرف بزنم.

کنار شاهرخ نشسته بود و به تند تند لقمه گرفتنش نگاه می کرد.

شاهرخ- باش واسه بعد.

ماهرخ- همین الان.

نگاه جدی ماهرخ و پوزخند بهرخ که حین نشستن روی صندلی سمت چپش، روی لبانش رنگی تر میشد، باعث شد لقمه ی آماده اش را از مقابل دهان بازش پایین بیاورد و کمی از آن اولدرم بولدرم هایش کم شود.

ماهرخ- این چیه؟

چشم هایش پی گوشواره ی کف دست ماهرخ دوید.

شاهرخ- گوشواره ست.

ماهرخ با دستش روی میز کوبید: اینو مرواریدم می دونه. تو اتاق تو چی کار می کرده؟

شاهرخ با لاقیدی پشت گردنش دست کشید: باشه بابا حالا یه غلطی کردم. گوشواره رو بدین ببرم. دختره کچلم کرده.

بهرخ لبش را گزید: خیلی بی چشم و رویی.

ماهرخ اخم کرد و این اخم چشم های درشتش را باریک کرد:

- همین؟ یه غلطی کردی و خلاص؟ بابا گناه داره. چقدر تنشو می لرزونی؟ شاهرخ هر غلطی می خواد بکن ولی نه تو این خونه. این خونه حرمت داره؛ عزت داره. مامان بدری تو این خونه نماز می خوند، قرآن و مفاتیحش هنوز لب طاقچه کنار عکسشه. این خونه جای کارای ....

شاهرخ- جمع کن این حرفا رو.

ماهرخ- صداتو بیار پایین

شاهرخ- قرآنی که تو ازش حرف می زنی اگه عصمت خانوم دست بهش نزنه یه وجب خاک روش می شینه.

دستش را اندازه ی یک وجب باز کرد و با اشاره به بهرخ ادامه داد: همین بهرخ...

بهرخ- منو چرا می کشی وسط؟

ماهرخ اشاره کرد آرام بماند.

شاهرخ- همین مارمولک هفت خط...

بهرخ- خیلی بی شعوری شاهرخ!

شاهرخ براق شد توی صورتش: مگه تو همین خونه نبودى تا پارسال؟ قرن به قرن دستت می خورد به قرآن مامان بدری؟ می خورد؟ نمی خورد دیگه. حالا واسه

من تیریب عبادت برداشتین جفتون که چی من تن مرده تو گور لرزوندم. پسر م هر کاری ام دلم می خواد می کنم تا کور شود هر آنکه نتوان دید.  
 ماهرخ- یک کلمه گفتم غلطای زیادی تو برن دار بیار تو این خونه، ببین چه کولی بازی در آوردی.

بهرخ- من گفتم بهت.

شاهرخ- زندگی خودمه به شما دوتا چه صنمشه؟ اصلا میخوام ببینم کی میخواد جلومو بگیره. از امشب ده تا...

سیلی محکم ماهرخ روی صورتش، جمله ی وقیحانه اش را ناتمام گذاشت و "هیع" را از دهان بهرخ بیرون کشید.

ماهرخ- صداتو تو روی من بالا نبر. قبل از اینکه دهندو باز کنی و هر چتی چپوله ای دلت خواست بگی، بفهم کی بزرگتره و کی کوچیکتر. بفهم عربده ات به گوش کی میرسه. بفهم بابا تو همین خونه تو اتاقشه. شاهرخ به خداوندی خدا، به روح مامان بدری، می شنوی؛ روح مامان بدریو قسم خوردم. اگه یه بار، اگه فقط یه بار دیگه کاری کردی که تن و بدن ایرج اینجا بلرزه و تن مامان بدری تو گور، اون وقت می سپرمت دست فرخ و خودت بدون بقیه اش چی میشه. میخوام ببینم تو فرخم هارت و پورت می کنی یا نه. میخوام ببینم جرأتشو داری؟ تا من زنده ام کسی حق نداره تو این خونه کاری کنه بابا یه لحظه دلش بلرزه و فکرش نا آروم بشه. نمیذارم امید زنده بودنش تو این هجده سالو ناامید کنی شاهرخ.

شاهرخ دستش را که به گونه برده بود، برداشت: آجی بزرگه ای. حق داری بزنی. حق داری.

بعد هم صندلی را با قدرت عقب کشید و از آشپزخانه بیرون زد.

بهرخ ترسیده جای شاهرخ را اشغال کرد و دست روی دست ماهرخ گذاشت: چی کار کردی؟

ماهرخ- خیلی تند رفتم. نه؟ پاشو برو پیشش.

بهرخ- ولی آخه...

ماهرخ- پاشو. من برم خرابتر از این میشه.

بهرخ- بذاریم تو حال خودش باشه؟

ماهرخ- نه پاشو برو.

صورتش را در قاب دست هایش پنهان کرد. خیلی تلاش کرد تا با فشردن دندان هایش روی هم، لرزش چانه اش را آرام کند اما نشد.  
 مدتی ها بود هرچیزی که می خواست، نمی شد.

\*\*\*

گلبرگ های زرد داوودی را روی سنگ سیاهی که بهرخ با آب شسته بودش، ریخت. اعداد حک شده روی سنگ، شش سال از رفتن این زن را خبر میداد. همانکه با رفتنش نیمی از وجود ماهرخ انگار در خاک خوابید.



- هر بار که میام اینجا، احساس می کنم مامان بدری می شینه کنارم و دست می کشه رو شونه هام. اینقدر گرم میشه. انقدر آروم میشم که دلم نمی خواد برم. انگار مث همون موقع ها دور و برمه و هوامو داره.

بهرخ را نگران دید. چیزی در دلش تکان خورد. شبیه کاسه ای پر از آشفتگی.

- چرا ساکتی؟

- مُخِت تعطیله خواهر من. کی تو قبرستون آروم میشه؟

- بهرخ آخر عاقبت همه ی ما اینجاست.

- ترجیح میدم فعلا به آخر عاقبتم فکر نکنم.

- خیلی حس غریبی داره.

- طبیعیه. هیچ چیزی غریب تر از مردن نیست.

دست روی حروف اسم مامان بدری کشید. حرکت دستش با نشستن دست بهرخ

رویش، متوقف شد.

- منو کشوندی اینجا خب حداقل حرفاتو بزن.

- خجالت می کشم ازش.

بهرخ فقط نگاه ترش را نگاه کرد.

- شرمندشم که امروز دستم رو عزیز دردوونش بلند شد. شرمندشم که مواظب

ایرجش نیستم. شرمندم که تو و فرخ پنج ساله به خاطر من با هم قهرین. شرمنده ی

قولی ام که بهش دادم. قولی که گفتم حواسم بهتون هست. من بد قولی کردم. قول دادم

سیاوشو خوشبخت کنم. من قولمو...

- ببخشیدا ولی درباره ی هرکی شرمنده باشی، شرمندگیت در قبال خوشبختی

سیاوش مسخره ست ماهرخ. اونی که باید شرمنده باشه سیاوشه نه تو.

از کنار ماهرخ گذشت و تق تق پاشنه ی کفشش، گوش های ماهرخ را خراشانند.

- میرم تو ماشین زود بیا.

چشم های ماهرخ تا کنار ماشین دنبالش کرد.

- می بینی چه اژدهایی شده مامان بدری. من حریف این میشم؟ برم تا قورتم

نداده.

...

روی صندلی جا گرفت و به بهرخ اشاره کرد تا حرکت کند و خودش با یک

دست گوشی را نگه داشته بود و با دست چپش، کمر بندش را کشید.

- نه من خودم بیکارم، یه سر میرم فرخو ببینم بعدم دنبالش مروارید میرم.

..... باشه. خدافظ.

بهرخ عینک آفتابی اش را از روی موهایش سر داد و روی تیغه ی بینی اش

فیکس کرد. نیم نگاهی سمتش انداخت.

- نه جانمی، نه عزیزمی، نه قربونت برمی.

- تو که می دونی چرا میگی.

- دل منم از همین درد می کنه که لام تا کام هیچی نمیگی.  
 - من به همین راضی ام.  
 - راضی نباش. راتو بکش برو.  
 خواهرش نمی فهمیدش و نفسش از جای گرم بلند میشد.  
 مادر نبود که اگر بود؛ نمی گفت برو...  
 - بهرخ راحت یه چیزی واسه خودت میگی. من یه مادرم. مروارید نیاز داره کنار هر دومون باشه.  
 پوزخندی زد و نگاهی به آینه بغل انداخت  
 - هه. کنار هردوتون. این کنار هردوتون یعنی چی؟  
 - من و سیاوش حواسمون بهش هست.  
 - خدا رو شکر اگه حواستون نبود مروارید چی میومد می گفت.  
 ماهرخ لبش را به دهان کشید و گوشه ی مانتوی نخعی اش را میان مشتش مچاله کرد تا خیسی مضمئن کننده ی کف دستش، با خشکی پارچه درآمیزد.  
 - مروارید چی گفته؟  
 - شما که حواستون جمعه. از چی می ترسی؟  
 پارچه زیر دستش فشرده تر میشد و دهانش خشک تر.  
 - بهرخ! مروارید چی گفته؟  
 - میگه به مامانم نگیا خاله، عمو سیامکم مثل بابا یه شب میاد خونه؛ یه شب میره ماموریت؟  
 من منی کرد و خواست قضیه را ماست مالی کند.  
 - خب ... امم... هفته ی پیش یه چند شب کار داشت مجبور شد تو کارخونه بمونه.  
 به ماهرخ و سر پایین افتاده اش نیم نگاهی انداخت و دوباره چشم به حرکت ماشین های روبرو دوخت. حتی فکر کردن به آنچه که ماهرخ پنهانش می کرد؛ تمام تنش را به ارتعاش عظیمی مهمان می کرد چه برسد به آنکه...  
 - ماهرخ! دروغ نگو... حداقل به من دروغ نگو. دروغ نگو بهم...  
 و با تردید ادامه داد: سیاوش زن گرفته، نه؟  
 سکوت ماهرخ؛ جانش را بالا آورد. چشم هایش را صدم ثانیه ای فشرده و بلند تر سوالش را تکرار کرد.  
 - جواب بده ماهرخ، زن گرفته؟ آره؟  
 - آره.  
 صدایش لرزید و دلش بیشتر. چانه ی لرزانش نافرمانی کرد و اشکش را ریخت و تنش لرزان شد.  
 - وای ... وای  
 سرش را به چپ و راست تکان داد. چند بار و عصبی.

بی اختیار داد کشید:

- چرا هیچی نگفتی؟

- .....

- مگه با تو نیستم؟ چرا به هیچ کدومون نگفتی؟ دِ آخه دختره ی دیوانه... چی بگم من به تو؟

ماهرخ گریه می کرد. گریه کردنش هم مثل روحیاتش بود. آرام بی صدا.

- چند وقته؟

- چه فرقی می کنه؟

- خیلی فرق می کنه ماهرخ. چند وقته؟

صدایش عصبی بود. داد بود. فریاد بود.

و صدای ماهرخ هیزم گذاشت زیر آتش گداخته ی تنش.

- پنج سال.

خشمش را با سه بار کوبیدن کله اش به پشتی صندلی خالی کرد و ماشین را گوشه ی اتوبان بهشت زهرا متوقف کرد و الا با اعصاب داغون قطعا تصادف مرگباری را در تاریخ ثبت می کرد..

صدایش رفته رفته بلند و بلندتر میشد.

- وای... وای... وای... چی کار کردی ماهرخ؟

دستش را دور حلقه ی فرمان پیچید تا موقع فوران خشمش چیزی برای فشردن

باشد.

بهتش دم به دم بیشتر میشد: چی کار کردی ماهرخ؟

اشک های ماهرخ همچنان می ریخت. صدای فین فین گریه اش کمی بلند تر

شده بود. ماهرخ بین چهار نفرشان مظلوم تر بود و دلسوزتر.

- من خیلی سعی کردم بهش بفهمونم دوستش دارم ولی اون هر بار...

- چرا هیچی بهم نگفتی؟ چرا نگفتی؟

چرخ روی صندلی زد و دست های ماهرخ را از صورتش جدا کرد. می

خواست با نفس های عمیق آرامش رفته را باز گرداند تا بتواند ماهرخ را آرام کند: پنج

سال نشستی تو اون خونه که چی بشی؟

نگاه خیس ماهرخ چقدر شبیه مامان بدری بود.

- برم که چی بشه؟

- بری که زندگی کنی ماهرخ، زندگی. تو همه چیو به خودت سخت گرفتی. من

جای تو بودم همون پنج سال پیش بار بندیلمو می بستم و ما رو به خیر و شما رو به

سلامت.

- جای من نیستی چون مادر نیستی. من نمی تونم مرواریدو از پدرش جدا کنم.

- اینی که تو داری واسه بچت می کنی مادری نیست. گیریم الان با دروغ و

کلک سرشو شیره مالیدی، ده سال بعد چی؟ اون موقع که بزرگتر شد؛ وقتی یه تفاوت

بزرگ بین مادر پدر خودش و بقیه مادر پدر حس کرد چی؟ وقتی این جدایی بینتون براش ملموس شد چی؟ می تونی جواب سوالاتشو بدی؟ ماهرخ اون بچه دو صباح دیگه اول تورو ملامت می کنه. جلوی ضررو از هر جا بگیری منفعته. این زندگی اگه برات زندگی میشد، تو این پنج سال شده بود.

- برم که مقدمات ورود خانوم خانوما رو براش مهیا کنم؟  
با تعجب از لحن فریاد گونه و عصبی ماهرخ نگاهش کرد و صدایش را هم فرکانس با ماهرخ بالا برد. دست هایش را ول کرد و رو گرفت.  
- نه بمون کلفتی خونه اشو بکن. ماهرخ جان، خواهر احمقم، مردی که نقدو ول کرده؛ چسبیده به نسیه، باید طلاق ازش بگیری؛ مهرتم بذاری اجرا تا پدرش در آد، آبروشم همه جا ببری.

ماهرخ پچ پچ کرد.

- گفتنش ساده ست.

- به علم ساده ست. طلاق بگیر برو پی زندگیت.

- من نمی تونم مٹ تو اینقدر راحت درباره ی همه چی تصمیم بگیرم.

- بدیشم همینه که مٹ من نیستی.

- گیریم طلاق گرفتم. جواب عمه رو چی بدم؟

- زندگی شماسست به عمه چه ربطی داره؟

- پس تو هم دخالت نکن.

پوف کلافه ای کشید و چشم هایش را در حلقه گرد کرد.

- دهن منو باز نکن ماهرخ. اگه می خواستم دخالت کنم که دنده رو خلاص می

کردم سمت کارخونه، می رفتم جلو زیر دستاش سکه یه پولش می کردم مرتیکه رو.

دستمالی از کیفش بیرون آورد و از پنجره خیره ی بیرون شد.

- راه بیفت فرخ منتظرمه.

بهرخ با حرص سوئیچ را چرخاند: بحثو عوض کن خیالی نیست. ولی ماهرخ

به خدا راهی که میری تهش کوچه بن بسته. ببین کی بهت گفتم.

طلبکار سمت بهرخ چرخید.

- بگو کدوم راهو برم؟

- طلاقتو بگیر.

- که چی بشه.

- که مٹ بقیه آدمای زندگی کنی. این بچه دو تا پدر مادر درستی درمون داشته

باشه، بهتر از یه پدر مادر داغون و سنگر گرفته اس.

- مردتر از سیاوش کیو پیدا کنم؟

نگاه چپ چپش، سر ماهرخ را پایین انداخت.

- مرد؟ هه. مرد. مردونگی چیه ماهرخ؟

ماهرخ لبش را زیر دندانش فشرد و چشم هایش از نو به اشک نشست.

- ماهرخ! مردونگی زدن زن حامله به قصد کشت نیست. پاش موندی بسه  
 حداقل طرفداری شو نکن. اینقدرم ذلیل نباش.  
 - اون پای من مونده.  
 - بس کن خواهشا.  
 تمام حرص های خورده و نخورده را روی دنده خالی کرد و پایش کلاج را به  
 باد کتک گرفت. تا رسیدن به مجتمعی که طبقه ی هشتمش شرکت فرخ بود، کلامی  
 بینشان رد و بدل نشد.  
 - رسیدیم.

طعم تلخ قهوه ای که سرد شده بود، باعث شد، کامش بیش از پیش تلخ شود.  
 فنجان را با انزجار روی نعلبکی کوبید. نگاهی پر از سرزنش به خانم نصیری  
 انداخت. این دختر یا احمق بود یا ادای احمق ها را در می آورد. مجله را روی میز در  
 مقابل چشم های پرسشگر منشی گیش پرتاب کرد و کمی سیاست آمیخته با عصبانیت  
 چاشنی لحن صدایش کرد.  
 - خانوم نصیری گفتم روزنامه ی کثیرالانتشار.

دخترک با حالتی که فرخ را به مرز فریاد کشیدن می رساند، صفحه ی اول  
 مجله را باز کرد.

- کثیرالانتشاره، شما بیا تیراژشو ببین.

حیف به عمو داریوش قول داده بود، حیف.

مجله را از میان دست های ظریف خانم نصیری که در این یکی دو ماه جز  
 ساعت مچی چیزی زینت دست هایش نبود، بیرون کشید. مجله را از حاشیه در دست  
 گرفت و با نگاه به خانم نصیری که با بغض، آب دهانش را قورت می داد، مجله را از  
 وسط دو نیم کرد.

با صدای پاره شدن دسته ی کاغذ، نصیری چشم از دست های فرخ گرفت و با  
 چشم های به خون نشسته اش روبرو شد.

- روزنامه یعنی روز؛ نامه یعنی هر روز چاپ بشه. گفتم تو صفحه ی  
 نیازمندی های یه روزنامه آگهی بده؛ نه تو یه هفته نامه ی هنری که خودت تو ساعات  
 اداری می شینی می خونیش که مبادا فلان سریال از دستت در بره یا از آمار کنسرت  
 فلان خواننده عقب بمونی که مثلا منم خرم و حالیم نیست. روزنامه ی کثیرالانتشار  
 یعنی کیهان، رسالت جام جم همشهری، بازم بگم؟  
 - نه.

- نه و ... لا اله الا الله.

انگشتش را که تهدید وار بلند کرده بود، پایین آورد. دلش می خواست کله ی  
 خانم نصیری را محکم به میز بکوبد. به اعدام شدنش می ارزید.

- خودم زنگ می زنم آگهی میدم. شما برو سر کارت. به مهندس امینی بگو تا پایان وقت اداری نقشه رو بیاره تحویل بده.
- چشم.
- بفرمائید.
- نصیری هنوز کامل از در خارج نشده بود، که دوباره نیم تنه اش را از لای در، داخل کشید.
- راستی؟
- دیگه چه گندی بالا آوردی؟
- خانم نصیری مثل بچه ها لب برچید و فرخ با دیدن قطره ی اشکش باز هم پشیمان شد.
- منظوری نداشتم.
- خواهرتون اومدن.
- منتظر پاسخ فرخ نماند و در را پشت سرش بست.
- کاغذ های پاره را میان سطل استیل زیر میزش انداخت و روی میزش را مرتب کرد. دستی به موهایش کشید و برای استقبال ماهرخ سمت در قدم برداشت.
- تقه ای به در خورد و متعاقبش حضور خواهرانه ای که حجم آغوشش همیشه به روی فرخ باز بود و عطرش آرامش خانه ی مامان بدری را با خود به همراه می آورد.
- سلام
- فرخ خواست در را باز کند.
- سلام قهوه یا چای؟
- بازوی فرخ را گرفت: هیچ کدوم. اومدم فقط یه سر بزوم. باید برم دنبال مروارید.
- روی مبل های راحتی که خودش برای اتاق فرخ پسند کرده بود، نشست. چشم به ماکت اولین نقشه ی فرخ دوخت که در حوالی نیاوران، ساخته شد. فرخ مقابلش نشست و دایره ی دیدیش محدود به چهره ای شبیه جوانی های ایرج شد.
- فرخ دست به سینه لم داد و دستی پس گردنش کشید:
- چطوری؟
- موبایلش را سایلنت کرد تا در لحظه فقط برای فرخ باشد و دل ناکام و پر از درد های ناگفته اش. لبخند نا امیدش را روی لب نشانده.
- خوبم؛ خودت چطوری؟
- فرخ پا روی پا انداخت و گذرا نگاهی به صفحه ی ساعتش انداخت.
- زنده ام.
- پس زندگی کن فرخ.

- همیشه وقتی هر وری میرم قدیر کیانفر صاف وسط این زندگی و ایستاده. خانوادگی کمر بستن به ویرونی مون.

- قدیر کیانفر هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

- فعلا که کرده. تاریخ تکرار شده ماهرخ... هجده سال پیش همش از جلو چشمم رد میشه، با پوزخند یه دستم برام تکون میده.

با یک خیز بلند ایستاد و از کشوی میزش پاکت سیگار برداشت. نخعی آتش زد: اذیت که نمیشی؟

ماهرخ سرش را تکان داد.

فندک را روی میز انداخت و سعی کرد قولی را که شکست فراموش کند. مگر تارا قولش را نشکست که غیر از فرخ نام دیگری را نیاورد.

کام های عمیقی می گرفت و ماهرخ فقط نگاهش می کرد.

- بهرخ چطوره؟

- خوبه.

- خیالم راحت که با سیامک خوشبخته.

- فرخ من می ترسم.

سیگار را نیمه توی زیر سیگاری خاموش کرد و دودش را بیرون فرستاد.

- از چی؟

- دلم این روزا مثل سیر و سرکه می جوشه. شبا خواب بد می بینم. انگار اتفاق بدی قراره بیفته.

میزش را دور زد و سنگینی نیم تنه اش را روی میز انداخت و تکیه داد.

- تا منتظر چیزی نباشی سرت نمیداد. منتظر اتفاق بد نباش تا نیفته.

- هجده سال پیش کدوم یکیمون منتظر بود که بلا از آسمون بارید و افتادیم ته اسفل السافلین؟

فرخ بی جواب ماند.. بی حرف زل زد به موهایی که ماهرخ برای آن مرد به اصطلاح شوهر رنگشان میزد تا هدف حرف ها و نصیحت های عمه قرار نگیرد.

حق با خواهرش بود. هجده سال پیش؛ کسی منتظر نبود و یکباره همه چیز بهم ریخت...

ایرج ورشکست شد و هجده سال زمین گیر شد.

و بچه هایش حسرت به دل یک صدا زدن های پدر ماندند و ماندند و ماندند.

چشمی روی هم گذاشت تا ماهرخ خیالش راحت شود.

- نگران نباش. قرار نیست طوری بشه.

- سیاوش تلفنی خیلی حرف میزنه. موبایلش که زنگ میزنه میره تو اتاق بعدم صدای داد و بیدادش میاد. فرخ من دیگه تحمل ندارم.

- بابا چطوره؟ دیشب بهش خوش گذشت؟

بحث را به ایرج کشاند اما نگاه ماهرخ تار ماند و ذهنش همچنان آشفته. گیریم بحثشان عوض میشد، این فکری که تنها سوی حادثه سوق می یافت؛ چه؟

- هیچی پنجاه و هشت سالتش شد.
- همین! پنجاه و هشت سالتش شد.
- پیر شده.
- بابا همون هجده سال پیش تو بیست و یکم آذر پیر شد. مال امروز و دیروز نیست. بابا رو کارخونه ی ورشکستش، فقط ویلچر نشین کرد، اما پیریش مال یه چیز دیگس ماهرخ.
- مردمک های چشم ماهرخ دو دو زد و فرخ... شانه هایش خم شد.

روی تخت نشسته و ناخن هایش را سوهان می کشید. زیر چشمی نیم نگاهی به سیامک که روی صندلی میز آرایشش نشسته و دست به چانه، به نقطه ای خیره شده بود، معطوف کرد. حرصی پوفی بابت سکوت بی سابقه ی سیامک از سر شب تا حالا کشید؛ فاصله را پر کرد و پشت سر سیامک ایستاد. خم شد و بازوهایش را دور گردن سیامک حلقه کرد و چانه به شانه ی پهنش فشرد.

- چی شده باز که تو فکری.
- نیستم.

بوی افترشبوش تند بود و مویرگ های بینی اش را قلقلک می داد. کلافه بود و بهرخ می دانست که چیزی این وسط جور نیست.

نگاهی به چشم های پر خوابش انداخت. دلش می خواست سر صحبت را باز کند تا دلیل پریشانی این چند روز را جویا شود.

- مامانت گفت امروز از نیمرو گذشتی. من که می دونم از هر چی بگذری از نیمرو صبحونه نمی گذری.
- بهرخ عمیق تر زل زد میان چشم های توی آینه که صاحبش اینجا با ملایمت موهای خیسش را دور انگشت می پیچید.

- سرما می خوری.
- با اعتراض صدا زد: سیامک!
- جانم؟
- زن و شوهری یعنی چی؟
- لبخند مرموز سیامک را توی آینه دید.
- یعنی تخت خواب پشت سرمون.
- مشتی به قفسه ی سینه اش زد و دندانهایش را روی هم فشرد. سکوت خانه را قهقهه ی بلند سیامک شکست و غرغر های بهرخ.
- جدی ام من. نخند سیا.
- یعنی رازی از هم پنهون نداریم.



- پس بهم بگو چی شده؟
- سیامک بوسه ای روی حلقه اش نشانده و حلقه ی سفید رنگ را به بازی گرفت.
- طوری نشده.
- بگو جون بهرخ.
- جون سیامک.
- اذیت نکن دیگه. یه چیزی شده. صبح ماهی هم گفت این روزا سیاوش خیلی بهم ریخته اس.
- کارگرا چند تا از ماشینای فرش بافیو خراب کردن. اینجا تعمیر نمیشه. تعمیرم بشه آفتابه خرج لحیمه. سفارش دادم از آلمان بیارن.
- بهرخ حس کرد این اصل ماجرا نیست. چیزی در دلش جوشید و داغی اش ته دلش را سوزاند. مثل روز برایش روشن بود، که شنیده هایش با آنچه پنهان شده، مطابقت ندارد و بهتر از آن می دانست که از زیر زبان سیامک نمی تواند حرف بیرون بکشد. با تمام این اوصاف باز اصرار کرد.
- سیامک راست میگی؟
- دروغم چیه؟
- پکر تر از این حرفایی که چهارتا ماشین خراب شده باشه.
- تا یکی دو روز دیگه همه چیو بهت میگم.
- قبل از اینکه دهان به اعتراض باز کند؛ سیامک جفت دستهایش را محکم تر دور گردنش گره زد، با لبخندی که ته تهش اضطراب جیغ می کشید، رو به بهرخ ادامه داد:
- قول میدم. الان دیگه حوصله ی فکر کردن بهشو ندارم. باشه؟
- قول دادیا.
- مرده و قولش.
- ببینیم و تعریف کنیم.

\*\*\*

با دیدن ژیلا که در حال صحبت کردن با یکی از همکلاسی هایش از دانشگاه بیرون می آمد، از ماشین پیاده شد. پریشب تا صبح توی تخت خوابش غلت خورده بود و فکر کرده بود. گاهی میان اتاق سرگردان راه رفته بود و مشت به در و دیوار کوبیده بود. یک بار هم سرش را زیر آب یخ گرفته بود و آرام نشده بود. حتی نصفه شب می خواست به خانه ی عمه اش زنگ بزند اما با دیدن ساعت منصرف شده بود. یک دست به جیب شلوار فرو برد و سمت دیگر ماشین به کاپوت تکیه داد. عینک آفتابی اش را داخل جیب روی سینه اش گذاشت. دکمه های پیراهنش را نبسته بود و تیشرت سیاهش از زیر پیراهن آبی اش خودنمایی می کرد. متوجه نگاه ژیلا شد که با بهت به او چشم دوخته بود و از رفتارش معلوم بود که می خواهد زودتر همکلاسی اش را بفرستد پی نخود سیاه.

با رفتن دخترک، ژیلا چهار اطرافش را دید زد و با عجله سمتش قدم برداشت.  
 - سلام اینجا چی کار می کنی؟  
 شاهرخ لب هایش را کج کرد و چشم از کتاب قطوری که ژیلا مثل کودک در آغوش گرفته بودش، برداشت.  
 - علیک سلام. اومدم به دختر عمه ام سر بزنم ایرادی داره؟  
 ژیلا با یک دست، مقنعه اش را جلوتر کشید و چشم هایش را دور تا دورش چرخاند: بله که داره، برام حرف در میارن.  
 شاهرخ یک قدم پیش آمد و سرش را پایین آورد تا هم قد ژیلا بشود و خشم در چشم هایش ریخت و زل زد به ژیلا.  
 - اونوقت مازیار میاد دنبالت برین کافیشاپ، برات حرف در نمیارن؟  
 - نخیر چون قراره با هم ازدواج کنیم. مازیار دوست ندا...  
 - یه دفعه دیگه بگی مازیار هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ژیلا.  
 - مزاحم نشو شاهرخ، واسه جفتمون بد میشه.  
 - بشین تو ماشین کارت دارم.  
 ژیلا یک پایش را به زمین کوبید و یک قدم عقب رفت: که چی بشه؟  
 - کار واجب دارم باهات. همونجوری تورو هم می رسونم خونتون.  
 - شر به پا نکن.  
 - بشمر سه نشستگی که خب، و الا کشون کشون می برمت.  
 ژیلا دلش می خواست چند پسر قلدری که روبروی انتشاراتی ایستاده بودند را صدا بزند تا یک گوشمالی اساسی به شاهرخ بدهند. اما اگر کار به حراست می کشید، بد میشد.  
 شاهرخ رد نگاه ژیلا را با صدایش قطع کرد: یک ...  
 نی نی چشم های ژیلا بارانی شد و شاهرخ انگشت دومی را از مشت جدا کرد:  
 دو...  
 دلش نمی خواست با شاهرخ همراه شود. ناخودآگاه عجز لابلای صدایش پیله کرد.  
 - شاهرخ تورو...  
 انگشت سوم را بالا آورد: سه.  
 قدم عقب رفته ی ژیلا را جلو رفت. ژیلا دستش را بالا آورد و تند تند گفت:  
 باشه باشه. برو کنار سوار شم.  
 برق پیروزی چشم های شاهرخ را ندیده گرفت. شاهرخ در را برای ژیلا باز کرد و خودش از سمت دیگر سوار شد.  
 - خب کجا بریم؟  
 - قرار نیست جایی بریم. کارتو بگو باید برم جایی.  
 شاهرخ ماشین را راه انداخت: کجا کار داری؟

- ژیلا فکر کرد تا عمر دارد از بلیزر متنفر خواهد بود. لب هایش را به هم فشرد:
- شاهرخ خواهش می کنم کارتو بگو من و پیاده کن.
- خیلی خب؛ که میخوای به اون یابو علفی بله بگی.
- با گجی همراه با عصبانیت بابت حرف زشتی که شاهرخ به مازیار نسبتش داده بود، جواب داد: اشکالش چیه؟
- نه مثل اینکه متوجه نشدی. ژیلا مازیار به درد تو نمی خوره.
- بخوره یا نخوره به تو ربطی نداره.
- تو باید با من ازدواج کنی.
- ژیلا نتوانست بهتش را کنترل کند و جیغ کشید: چی؟
- دوباره بگم عزیزم؟ تو با من ازدواج می کنی.
- ببند دهنتو.
- شاهرخ چشم هایش را تنگ کرد و صدای بلندش باعث شد ژیلا دست به گوش هایش ببرد.
- خفه شو ژیلا. یا به اون مرتیکه نه می گی یا کاری می کنم مجبور بشی نه بگی.
- هه هه. یه غلتی بزن صبح بشه.
- ژیلا سگم نکن بیچارت می کنما.
- تیره ی پشتش از تهدید شاهرخ لرزید. شاهرخ پسری بود که کله شقی اش زبانه زد همه بود. قطعا از پیشش بر نمی آمد. سعی کرد دهان به دهانش نگذارد تا سر لج بیفتد و غلط اضافه ای کند.
- منو اینجا پیاده کن.
- باهام ازدواج کن.
- پاهای سستش را به کف ماشین و کتابش را بیشتر به سینه فشرد: شاهرخ خواهش می کنم.
- باهام ازدواج کن.
- لحن آرام شاهرخ بیشتر استرس به جانش تزریق کرد. صدایش را بالا برد.
- تو حرف حسابت چیه لعنتی؟
- باهام ازدواج کن.
- شاهرخ من دوستت ندارم.
- باهام ازدواج کن ژیلا.
- نگاهش فقط به روبرویش بود و دست هایش به دنده و فرمان و در جواب هر جمله ی ژیلا، سه کلمه ی تکراری اش را هجی می کرد.
- منو پیاده کن.
- بی حرف و آرام، به خواسته ی ژیلا، ماشین را گوشه ی خیابان نگه داشت.

ژیلا بی امان در را باز و خودش را بیرون انداخت و لحظه ی آخر باز هم صدای بی حد آرام شده و عجیب شاهرخ، ترسش را صد چندان کرد.

- آرزوی زن مازیار شدنو به گور می بری ژیلا.  
سعی کرد، اهمیتی به جمله ی آخرش ندهد و در را بهم کوبید.

\*\*\*

اس ام اسی برای سیامک فرستاد تا با خبر باشد که ظهر را خانه ی ماهرخ می ماند. در طول روز با فکر به اینکه مزاحم کارش نشود، زیاد زنگ نمی زد و با پیامی کوتاه و مختصر اعلام حضور می کرد.

نگاهش دور تا دور خانه چرخید و گوشه ای نزدیک شویژ ثابت ماند. جایی که روزی قریب پنج سال پیش، ماهرخ مجاله شده بود و بهرخ برای دفاع از خواهر بی دفاعش، با تمام بیست و سه سالگی و ناتوان بودنش در برابر یک مرد، مقابل سیاوش ایستاد و کمر بند چرمش را از میان دست هایی که بی محابا روی تن و بدن خواهرش پایین می آمد، بیرون کشید. فکرش درگیر شد که میان آن ضربه ها مروارید دو ماهه چگونه زنده ماند؟

چرا زنده ماند؟

چرا زنده ماند تا به دنیا بیاید کودکی که گناه پدرش عاشقی بود و گناه مادرش صداقت؟

طفل بی گناهی که از لقاح دو گناه، نطفه شده بود، چرا باید به دنیا می آمد؟ وقتی که سیاوش زنی که کودکش را به دنیا آورد را دوست ندارد.

هر باری که خانه ی ماهرخ می آمد، خاطرات آن روزهای شوم تداعی میشد. روزهایی که تلخی شان فقط به کام پنج نفر نشست.

و ماهرخ چه عذابی می کشید وقتی که ثانیه ثانیه ی زندگی اش در این پنج سال، میان چهار دیواری این خانه گذشته بود.

صدای ترق نشستن فنجان روی میز شیشه ای باعث شد، سرش را بالا بیاورد و صورت ماهرخ را ببیند.

- چرا ساکتی؟

- داشتم فکر می کردم.

نگاه بی فروغ ماهرخ در چشم هایش نشست و خودش کنار بهرخ قرار گرفت.

- به چی؟

- هیچی مهم نیست. از پرستار چه خبر؟

- امروز رسماً کارشو شروع می کنه. صبح با فرخ حرف زدم، گفت داره میره خونه مامان بدری، پرستاره هم میاد.

- چه جور آدمیه؟

- یه مرد چهل سال به بالاس. پرستار خونه سالمندان بوده. منتها قبول نکرده شبا

پیش بابا بمونه.

- مثل قبلیه نباشه که پول مفت بگیره کارشم درست انجام نده.  
 - نه تضمین شده ست. از هفت صبح میاد تا هشت شب. فرخ گفت شبا خودش میره پیش بابا. میگه به شاهرخ اعتمادی نیست.  
 فنجان را به لبش نزدیک کرد و عطر دل انگیز چای چشم هایش را بست و عمق نفسش را زیاد کرد. تمام خستگی روز یکباره از جانش پر کشید و نفسش سبک شد.

- چه عطری!

- نوش جان. ناهار لوبیا پلو درست کردم.

- جون. مثل مامان بدری شده دیگه؟

ماهرخ لبخندی زد و دستپختش واقعا شبیه دستپخت مامان بدری بود. مخصوصا شیرین پلو هایش. آن وقت ها که هنوز نامزد بودند، هر باری که سیاوش، خانه شان می آمد، شیرین پلو می پخت و داد شاهرخ را در می آورد.  
 با یاد آن روزها لبخندش کشیده تر شد. بهرخ لب هایش را با دو انگشت کشید: چیه نیست باز شده؟

- یادته فرخ واسه آزمایش علومش، یکی از بوته شمعدونی ها رو کند؟

- و طبق دستور مامان بدری، سه وعده از خوردن لوبیا پلو محروم شد.

- شوخی هم با کسی نداشت.

- یه بارم همه مونو محروم کرد.

خاطره بازی هایشان گل کرده بود انگار. ماهرخ چشم هایش را ریز کرد انگار که چیز چندشی را بیان می کند.

- تقصیر شاهرخ بزمجه بود.

- شیرین عسل رفت همه مونو لو داد که مارمولکو انداختیم تو حوض آب.

- دلم واسه اون زمونا تنگ شده بهرخ. واسه اون وقتایی که شبا سر رو یه بالش می داشتیم، تکرار آینه و آواز گوش می کردیم. یادته؟

- آره. بعدشم صبح با ناز شست مامان بدری بیدار می شدیم که بریم مدرسه.

حالت نگاهش تیره و جدی شد. چانه ی ماهرخ را با دو انگشت گرفت: فکراتو کردی؟

ماهرخ حیرت زده از این تغییر موضوع؛ ابهام نگاهش را به ثبات نگاه بهرخ دوخت: فکرام؟

- به طلاق از سیاوش.

نگاه رنگ باخته اش را از بهرخ گرفت و در ناگهان از جا بلند شد. به سمت اتاق خوابش رفت و بهرخ دنبالش راه افتاد.

- از چی فرار می کنی ماهرخ؟

وارد اتاق شد و بهرخ به دنبالش. هر طفی که می رفت، دنبالش می رفت و سوال جوابش می کرد.

- جواب بده ماهرخ.
- از چیزی فرار نکردم.
- شانه اش را گرفت و برش گرداند. زل زد به چشم های سیاهش، به ابروهایی که از استرس می پرید. به اشکی که اگر ماهرخ لب باز می کرد، بی شک می ریخت و رسوایش می کرد.
- پس بگو.
- من طلاق نمی خوام.
- یه دلیل منطقی بیار غیر از مروارید.
- تنها دلیل مرواریده.
- شانه های ماهرخ را تکان داد: نیست... مرواریدو بهانه کردی.
- آره بهانه کردم. اما مهم تر از خودم مرواریده. بهرخ من... من دوسش دارم.
- اشک هایش می ریخت و می گفت و چقدر دیر بود برای اعتراف.
- دیر فهمیدی.
- بغض صدایش را نا مفهوم کرده بود: من فقط دو ماه دیرتر فهمیدم.
- ولی پنج ساله داری تاوان میدی.
- مهم نیست.
- مهمه ماهرخ، خیلی مهمه. مهمه وقتی مثل بقیه زنا هیچ زوقی واسه رسیدن سالگرد ازدواجت نداری. مهمه وقتی هیچ وقت نمیری لباس قشنگ بخری و واسه پرسیدن رنگ رژ زنگ بزنی ازش نظر بخوای. تو هیچیت شبیه یه زن شوهر دار نیست ماهرخ. مهمه وقتی همه ی حرفاتون درباره ی مرواریده. مهمه وقتی تو مهمونی فقط کنار همین. مهمه وقتی حالا تو عاشقی و اون نیست... خیلی چیزا مهمه.
- صدایش را آرام تر کرد و ماهرخ را میان آغوشش اسیر کرد تا آرام بگیرد.
- مهمه وقتی فقط من می دونم داری ذره ذره آب میشی.
- سر شانه ی لباسش از اشک های ماهرخ تر شد. صدای هق هق های کوتاهش را می شنید. سر ماهرخ را بلند کرد و اشک هایش را پاک.
- ماهرخ به خدا واسه خودت میگم.
- پس تو تو گوشش می خونی که لگد بزنه به زندگیش؟
- صدای سیاوش، نگاه هر دویشان به در کشاند. سیاوش دستی به شانه ی مروارید زد و آهسته به سمت دیگری هلش داد: بدو لباساتو عوض کن بابایی.
- مروارید آرام سلامی گفت و به سمت اتاقش دوید. ماهرخ نفس های نا منظمش را با فشردن دست به گلو آرام می کرد.
- سیاوش به چهارچوب در تکیه داد و کف دست هایش را چند بار بهم کوبید.
- ماهرخ رنگ پریده نگاهش می کرد و بهرخ آماده ی دعوا، دندان هایش را بهم می سائید.
- خب می گفتی. ادامش؟

ماهرخ قدمی جلو آمد و دهان باز کرد تا چیزی بگوید که بهرخ عقبش کشید.  
 - فال گوشم وایمیستی جدیدا. خیلی خوبه.  
 سیاوش دست هایش را در دو جیب شلوارش فرو برد و با یک قدم بزرگ خودش را به بهرخ رساند. ماهرخ با ترس نگاهش را میان آن دویی که در برابر هم جبهه گرفته بودند، چرخاند.  
 - جلو بچم حق نداری از این حرفا بزنی.  
 دست به سینه جلوی سیاوش ایستاد و سعی کرد با پوزخندش، حرص سیاوش را در بیاورد.  
 - بچت؟ جناب آقای پدر! جلو بچت به زنت احترام بذار.  
 - تو زندگی خصوصی ما دخالت نکن. نذار روم به روت باز بشه بهرخ.  
 تهدید می کرد و چشم های عصبی اش چیزی از کاسه ی خون کم نداشتند.  
 دست ماهرخ روی بازویش نشست و صدای ملتمسش تقاضای خاتمه دادن داشت: بهرخ جان!  
 بهرخ دست ماهرخ را پایین انداخت و با لاقیدی رو به سیاوش ادامه داد.  
 - دخالت نکنم که هر بلایی دلت خواست سر خواهرم بیاری؟  
 - خواهرت بچه ی دو ساله نیست که تو براش تصمیم بگیری، خودش خواسته بمونه.  
 بهرخ کمی صدایش را بالا برد تا حرفش بلند تر از صدای سیاوش شنیده شود.  
 - خودش نمی فهمه.  
 سیاوش دست انداخت و بازوی ماهرخ را کشید و ستیزه جو چشم در صورت در هم شده اش؛ دوخت.  
 - پنج سال پیش گفتم می مونی؛ بمون، میری؛ برو. گفتم می مونی. گفتمی یا نه؟  
 تن ماهرخ را عقب کشید و دوباره جلوی سیاوش قد علم کرد.  
 - ولش کن.  
 - چی گفتمی ماهرخ؟ جواب بده.  
 دلش نمی خواست جواب حمایت های بهرخ را با بی منظوری بدهد اما...  
 - گفتم می مونم.  
 و لب های کش آمده ی سیاوش لبخند بود یا پوزخند؟  
 شاید هم نیشخند...  
 - شنیدی که. نخود این آش نشو بهرخ.  
 بهرخ انگشتش را بالا آورد تا چیزی بگوید اما میان مشتش کشید و پایین انداخت و با تنه ای محکم به سیاوش از اتاق بیرون رفت. کیفش را از رختکن برداشت و با نگاه به سیاوش که حالا پیروزمندانه تکیه به دیوار نگاهش می کرد، صدایش را به ماهرخ رساند.  
 - میام بهت سر می زخم ماهرخ هر وقت مزاحم نداشتیم. خدافظ.

- کجا؟ حالا نهارو می موندی دختر دایی.

- دختر بابام نیستم آگه خواهرمو از این جهنم نکشم بیرون.

با رفتن بهرخ، سکوت ناهنجاری در خانه حاکم شد. خواست داخل اتاق شود که مروارید صدایش زد.

- بابایی؟

مقنعه و روپوشش را در آورده بود اما شلوار آبی مهد هنوز تنش بود. همانطور که با لبه ی تیشرتش بازی می کرد، با لب هایی آویزان جلو آمد. قبل از آنکه مروارید جلوی اتاق برسد، در اتاق را بست و مروارید را از زمین کند.

- دختر بابا چرا لباسشو عوض نکرده؟

غم کودکانه ای به چشم های مروارید نشسته بود. سیاوش نگاهی به چشم هایش کرد. انگار بچگی های ماهرخ را بغل کرده بود.

- مامان گریه میکرد؟

این وسط بیشتر از خودشان مروارید صدمه می دید. باید فکری برای این زندگی در نظر دیگران؛ بی کم و کسر می کرد.

موهای زیر مقنعه پریشان شده اش را با انگشت شانه زد.

- نه بابایی، خاک رفته تو چشمش.

- چرا خاله داد میزد؟

- چون مامانی حواسش نبوده و خاک رفته تو چشمش.

کودکانه دروغ های بی سر و ته سیاوش را قبول کرد و با انگشت روی گردن سیاوش شکلک می کشید.

- گشمنه.

سیاوش نفس بلندی کشید و عطر دستپخت ماهرخ دستگاه تنفسی اش را پر کرد. چشمکی زد و مروارید را بوسید.

- فکر کنم لوبیا پلوه. لباستو عوض کن؛ میزو با هم بچینیم.

نگاه مروارید از روی شانه اش، در اتاق را نشانه گرفت و دو دو زد.

- مامان چی؟

تصویر در بسته ی اتاق در نگاهش نشست. موهای مروارید را با انگشت شانه زد:

- من میارمش.

نور مغربی خورشید، ابرهای آسمان غبارآلود را نارنجی کرده بود. از پنجره به پایین نگاه انداخت و خانم نصیری را دید که در امتداد خیابان، آرام قدم بر می داشت. ندیده هم می دانست هنوز گریه می کند.



کیف و کتش توی ماشین بود و با عجله بالا آمده بود. دسته کلیدش را که روی میز پرت کرده بود و از شدت ضربه روی میز سُر خورده و زمین افتاده بود، را برداشت و بیرون رفت. با دیدن کاغذ آچار که روی میز منشی تا شده بود، جلو رفت. تای کاغذ را باز کرد و با دیدن خط نصیری که شبیه دست خط دختران دبیرستانی بود، اخمی کرد. چند جای کاغذ اندازه قطره ای خیس بود. نگاهش را روی کلمات لغزاند.

" من مجبور شدم..."

قبول دارم کارم اشتباه بود. جایی نبود که برم. مونده بودم تو خیابون. زن برادرم بهم تهمت زده. داداشم از خونه پرتم کرد بیرون. به خدا من جاسوس نیستم. اصلا قدیر نامی نمی شناسم. جایی رو نداشتم. از سر ناچاری موندم. از تون بابت این چند وقتی که با نابلدی و خرابکاری هام کنار اومدین، ممنونم... معذرت میخوام."

پوزخندی زد و کاغذ را میان مشتش فشرد.

تمام مدت در آینه ی آسانسور نگاه می کرد اما ذهنش به چشم های پر آب خانم نصیری فلش بک میزد. حرفهای نامه اش شبیه یک دستگاه معادله ی چند مجهولی بود که ایگرگش بی معادله مانده بود و لاینحل.

ماشین را راه انداخت و با سرعتی مجاز توی خیابان راند. دکمه پخش را فشرد تا حداقل آهنگی حالش را خوب کند. آهنگ پخش شده حالش را خوب که هیچ، بدتر هم کرد. سی دی را در آورد و نگاهی به کاور آلبومی که چند هفته پیش به اصرار تارا مبنی بر جدید ترین آلبوم خواننده ی محبوبش، خریده بودش، انداخت.

سی دی را داخل داشبورد انداخت. گوشه ای ایستاد و دست روی شماره ای که با نام منشی ذخیره شده بود، کشید. بوق ها پشت سر هم می خوردند و فرخ جوابی نگرفت. دلش می گفت منشی بی گناه است و عقلش، مارگزیده بود و نصیری حکم ریسمان سیاه و سفید را داشت. اما مطمئن بود، کسی را که عمو داریوش ضمانت می کند، می شود به حرفهایش اعتماد کرد. به ناچار راه افتاد و کمی جلوتر با دیدن خانم نصیری که روی صندلی ایستگاه اتوبوس می نشست، به همان سمت راه افتاد. نصیری با دیدنش، بلند شد و راهش را کشید. از ماشین پیاده شد. چند قدم کوتاهش را با قدم بلندی جبران کرد و درست جایی پشت سرش ایستاد.

می خواست چیزی بگوید اما واژه ای تار های صوتی اش را نلرزاند جز چهار حرفی که دل شکسته ی خانم منشی را بد رقمه لرزاند.

- لادن؟

\*\*\*

میز را چید و دست به سینه از گوشه ای نگاهش کرد. از صبح دلشوره ی عجیبی داشت که حتی سر زدن به پدرش هم آرامش نکرده بود. حتی با عشق برای

سیامک غذا پختن هم هوش و حواس پرتش را جمع نکرده بود و مدام درگیر چیزی بود که احساس می کرد از او پنهان می شود.  
دلش می خواست آرام باشد و افکار منفی را جایی در زباله دانی مغزش بفرستد و به خوش باوری هایش دامن بزند اما کلافه بودن ها و ناراحتی های سیامک پوست می انداخت روی کلاف های بافته شده اش.  
- شام حاضره.

سیامک همانطور که با گوشی اش درگیر بود، بوسیدش و پشت میز نشست. نفس عمیقی کشید و عطر خوش غذا را بلعید.

- به به چه کرده خانومم!  
حتی اگر غذایش ته می گرفت و می سوخت یا شفته و آبکی هم میشد، باز سیامک تعریف می کرد و با به به و چه چه می خوردش.  
- نوش جان.

- بشین بخوریم که طاقت صبر ندارم.  
کنارش نشست و سوال تکراری اش را شاید برای بیستمین بار در این چند روز پرسید.

- سیامک چی شده؟  
سیامک شماتت بار نگاهش کرد و اخمی به چهره اش نشانده. قاشق چنگالی را که برداشته بود، سر جایش گذاشت.

- چرا همش منتظری طوری بشه؟  
- یه طوری شده که تو همش نگرانی.  
- من نگرانم؟  
- نیستی؟

گرمای دست سیامک روی دستش نشست و انگشت هایش در پیچ و تاب آن گرما گم شد.

- میگم ولی خود خوری نکن.  
دستش زیر دست های سیامک لرزید.  
- یه چند روز میرم دهلران.  
قلبش نا آرام شد و نیورون هایش چیزی شبیه هشدار، به مغزش می رساندند.  
لب هایش از هم جدا شد.  
- دهلران؟

- واسه زمینای بابا که وصیت کرده بود وقفشون کنم. سه ساله پشت گوش انداختم.

- چند روز میری؟  
- دو سه روز.  
- واسه این پریشونی؟

- نه.

دستش را میان مشت سیامک، مشت کرد. مهم نبود؛ قیمه ای که برایش وقت گذاشته بود، از دهن بیفتد یا پلویی که مواظب بود شفته نشود، سرد شود. در آن واحد دوست داشت فقط بشنود. دوست داشت بشنود علت پریشانی مردی را که درمان پریشانی هایش بود.

- پدرم رو پیدا کردم.

باورش سخت بود. سیامک خیلی وقت بود، که دنبال خانواده اش می گشت، از همان هفده هجده سالگی که فهمیده بود. حتی خود اردلان هم کمکش می کرد و شهین راضی نبود و همیشه اعتراض می کرد.

سنگینی کلمات را با بهت بیرون فرستاد و زل زد به سیامکی که از شروع صحبت هایش، نگاهش نمکدان روی میز را رصد می کرد و زبانش انگار زورکی تکان می خورد.

- چی داری میگی سیامک؟

- سوئد زندگی می کنه. یه خواهر دارم که سی و نه سالشه. مادرم هشت سال پیش فوت کرده.

- مطمئنی خودشونن؟

- سی و پنج سال پیش پسر نوزادشونو، تو تاریکی صبح تو یه کوچه نزدیکی ونک گذاشتن و رفتن.

- همین؟ این نشونیا کافیه؟

- گفت اوایل مهر بوده. مامان بابام منو هشت مهر پیدام کردن دیگه.

- کی گفت اینارو؟

- با خود پدرم حرف زدم...

با لحنی تلخ ادامه داد: پدر!

- میخوای چی کار کنی؟

- تا از دهلران برگردم، اونم میاد. قراره بیاد واسه آزمایش و بقیه حرفا.

- سیامک دنبالشون گشتی که چی؟

- گشتم تا بدونم هویتم چیه. بهرخ من فقط یه پدر و مادر دارم به اسم شهین و اردلان. پدرمو که خدا بیامرزه. مادرمو هم تا وقتی زندم نوکرشم. اما میخوام به بقیه ثابت کنم. به اونایی که این همه سال از گوشه و کنار شنیدم که می گفتن شهین و اردلان یه بچه ی سر راهی که معلوم نیست حرومه یا حلال...

دلش می خواست آرام کند این مردی که در این یک سال آرامش لحظه لحظه اش بود.

- بس کن سیامک.

- تو که فکر نمی کنی من یه بچه ی ...

- مهم خود خود خودتی.

بلند شد و دستهایش را دور شانه های سیامک حلقه کرد.  
 چه می شود اگر باری هم زن، دست دور شانه های مردش بیچد و مردانه  
 آرامش کند و چون کوه محکم بایستد. گاهی مردها هم مثل کودکی که زمین می خورد،  
 دلشان نوازش می خواهد. دلشان بوسه های ریز روی زخم می خواهد تا کودکانه باور  
 کنند با همان بوسه درد ها و زخم ها خوب می شود.  
 سیامک دست روی حلقه ی دستهایش گذاشت.  
 - بهر خ تا بر می کردم به کسی چیزی نگو.  
 روی موهایش را بوسید و سر روی شانه اش گذاشت: خیالت راحت.  
 \*\*\*

فرخ در نسبتا بزرگ آپارتمان را باز کرد و خودش، کنار ایستاد. لادن با تردید  
 نگاهش کرد و قدمی عقب رفت.  
 - اینجا کجاست؟  
 جایی نزدیک شقیقه اش را با دو انگشت خاراند و پلک های خسته اش را فشرد.  
 - من قرار نیست شب اینجا بمونم. برو تو خونمه.  
 برای اینکه خیالش را راحت کند، قدم اول را خودش برداشت و کلید کنار در را  
 زد تا سالن کوچک خانه روشن شود.  
 - بیا تو.

کتش را در آورد و بی حوصله روی اپن انداخت.  
 لادن قدم کوچکی برداشت و همانجا دم در ایستاد و در را نبست. انگشت های  
 دو دستش را دور بند کیف دستی بزرگش، پیچیده بود و با هر قدمی که بر می داشت،  
 کیف با زانوهایش بر می خورد.  
 نگاه کوتاهی به لادن انداخت و به سمت اتاق خوابش راه افتاد. صدایش را کمی  
 از حد معمول بالاتر برد تا لادن صدایش را بشنود.  
 - پرستار پدرم شبا نمی تونه کنارش بمونه. خودم مجبورم برم. روزا که  
 شرکتی، یه چند روزی شبا بیا اینجا تا به عمو داریوش بگم با برادرت حرف بزنه و  
 یه فکری به حالت بکنه.

کمی ترسیده بود. از فرخ حرکت ناشایست ندیده بود اما باز هم ترس ته دلش را  
 مور مور می کرد و کوبش قلبش انگار در شقیقه هایش نبض گرفته بود.  
 فرخ که ساکت شد، از فرصت استفاده کرد و با چند قدم کوتاه اما تقریبا مطمئن  
 جلو آمد. کنار گلدان بزرگ مخملی لاجوردی ابر و باد، که فقط سه شاخه ی بلند  
 آفتابگردان از داخلش سرک کشیده بودند، ایستاد. خانه ای کوچک اما زیبا بود. شلوغ  
 نبود و با وسایل کم اما خیلی ساده و دل انگیز چیدمان شده بود.  
 - چگونه؟

چرخی زد و به سمتش برگشت. فرخ لباس هایش را عوض کرده بود.  
 - چی؟

- خونم دیگه.
- با حواس پرتی سری تکان داد و دست هایش را محکم تر دور بند های کیفش حلقه کرد.
- از همه چی میتونی استفاده کنی. الان دیر وقته؛ منم باید زودتر برم تا نگهبان ساختمون فکر دیگه ای نکرده. فردا با هم حرف می زنیم در رابطه با این بی خانمانیت.
- از تصور خودش و فرخ در وضعیتی که شاید تا حالا در ذهن پیرمرد نگهبان مصور شده باشد، خجالتی در جانش رسوخ کرد که باعث شد قلبش را نزدیک گلو احساس کند. زبانش به گفتن یک تشکر خشک و خالی هم نچرخید از فکر چیزی که خودش هم تا دقایقی پیش، از وقوعش هراس داشت.
- با من کاری نداری؟
- سرش را بالا آورد. فرخ کتش را پوشیده بود و داشت یقه اش را مرتب می کرد.
- ممنون.
- با خداحافظی کوتاه و مختصری از خانه بیرون آمد و به لادن توصیه کرد تا در را پشت سرش قفل کند.
- میان طبقه ی همکف، مشهدی رضا را پشت پیشخوان نگهبانی ندید. به همان سمت حرکت کرد تا سو تفاهم ایجاد شده را رفع کند. دستش را لبه ی پیشخوان گذاشت.
- مشهدی رضا؟
- بیا تو بالام جان.
- از لای در نیمه باز، سرکی به اتاق نگهبان کشید. پیرمرد نشسته بود و تخم مرغ آبپز می خورد. بوی نعنای خشک زیر بینی اش پیچید.
- مشهدی رضا نیم خیز شد.
- بفرما مهندس.
- کف دستش را بالا آورد.
- راحت باش مشتی، خدا رو خوش نیامد از سر سفره پاشی. نوش جونت.
- امری باشه مهندس؟
- دستی به پس گردنش کشید و طبق عادت، کیفش را این دست به آن دست کرد.
- راستش این دختر آشناهامونه؛ کس و کاری نداره و یه مدتی اینجاست. من شبا میرم خونه ی پدرم. دختر تنها و بی دست و پایی نه. اینه که من نیستم، شما هواسو داشته باش. مشکلی پیش اومد یا اتفاقی افتاد، شما منو خبر کن. شب و نصفه شبشم مهم نیست.
- خیالت راحت مهندس.
- دستت درد نکنه.
- بفرما شام.

- صرف شده ممنون.

سوار ماشینش شد و به سمت خانه ی مامان بدری حرکت کرد. کلی منت لادن را کشیده بود و عذرخواهی کرده بود. دقیقا هفت بار عبارت " معذرت میخوام " را تکرار کرده بود و سه بار " ببخشید " .

فرخ فکر کرد از تارا هم این قدر معذرت خواهی نکرده بود تا حالا. و چرا امروز در ایستگاه اتوبوس اینقدر بخشیدن و نبخشیدن آن چهره ی گریان و چشم های خیس برایش مهم بود؟

شام ساندویچ فلافل خورده بود. به سفارش خانم منشی. تارا کمتر از پنجاه هزار غذا سفارش نمی داد و امشب لادن فقط یک ساندویچ فلافل با نون اضافه برای بخشیدنش، طلب کرده بود که کلا با کمتر از ده هزار شکم دو آدم بالغ سیر شده بود. لبخند روی لبهایش را حتی ترافیک و شلوغی سرسام آور خیابان نتوانست پاک کند.

\*\*\*

دستش را دور بدنه ی پارچ حلقه کرد و یک نفس سر کشید که سیاوش به جانش غر زد.

بی توجه به غر غرش دوباره سرکشید تا از گرمای تنش کاسته شود. نگاهش کرد. سیاوش روی صندلی لم داده بود. پای چپ روی راست انداخته و روی میز درازشان کرده بود. دست هایش را به هم قلاب کرده و دو انگشت شستش را حول یک محور ثابت دور هم می چرخاند. چشم هایش بسته بود و ندیده هم می دانست که سیامک پارچ را دهن زد.

- هوشه! نخور از سرش گوساله.

- خفه بمیر بابا.

چشم باز کرد. جای پاهایش را عوض کرد: نگفتی نظرتو؟ سیامک روی یکی از صندلی های میز کنفرانس نشست و فاکتورهای خرید نخ را زیر و رو کرد.

- دیشب خونه اولی بودی یا دومی؟

سیاوش حین کشیدن خمیازه جوابش را با پررویی داد: خونه دومی. زیر چشمی سیاوش را که حالا با موبایلش درگیر بود، برانداز کرد و با افسوس سر تکان داد.

- حیف ماهرخ واسه تو.

- تو زندگی خصوصی من دخالت نکن. بگو این گندی رو که زدیم به کارخونه چی جوری پاکش کنیم؟

روی یکی از فاکتور ها مهر زد و پایش را امضا کرد.

- با پول برمی گردم.

سیاوش با اطمینان برایش ابرو بالا انداخت.

- رفتنت بی فایده ست. خالد آبادی به تو پول بده نیست.
- و سیامک مطمئن تر بود انگاری که با اعتماد سرش را بالا و پایین کرد.
- شاید به من پول نده اما به داماد ایرج پول میده.
- خالد آبادی هجده سال پیش واسه دایی نتونست کاری کنه.
- هجده سال پیش خودشم چندان کسی نبود. اما الان بزرگترین کارخونه تولید نخ مال خالدآبادیه. در ثانی، خالد آبادی اگه پشتمون باشه، کارخونه طوریش نمیشه.
- لب پایشش را بیرون فرستاد و با لحنی نگران رو به سیامکی که بی خیال فاکتور می نوشت کرد.
- سیامک گذش در نیاد یه وقت؟
- گوشه ی ابرویش را خاراند و خیسی عرق پیشانی اش را با دستمال گرفت.
- نمیداد. فقط من نیستم تابلو نکن چی شده.
- بیشتر نگران بهرخ بود و دروغی که دیشب تحویلش داد. تا می خواست فکر کند، سیاوش تمام ساختمان ذهنش را بهم می ریخت.
- میخوای خط تولیدو متوقف کنم؟
- که پس فردا تیترا روزنامه ها بشه، پازیریک ورشکست شد. به جای زر مفت زدن، یه زنگ به مازیار بزن.
- دست به گردن برد و عضلاتش را مالش داد.
- پیش پای تو زنگ زد.
- خب؟
- پول تو چند تا حساب گشته الانم تو یه حسابی تو اسپانیا خوابیده.
- به به. بهتر از این نمیشه.
- چی کار کنیم حالا؟
- معمای قضیه اینجاست که بانک میگه به خود من زنگ زده؛ منم تایید کردم که ما چکی با اون مبلغ دادیم رفته.
- دست از نوشتن کشید و محکم خودش را به سمت پشتی صندلی پرتاب کرد: در صورتی که من روحم خبر نداره.
- واسه زمینا مشتری پیدا شده. هفتاد تا زیر قیمت می خوان.
- بده بره مهم نیست. فقط تابلو نکنی. به بهرخ گفتم میرم دهلران.
- و با تاکید ادامه داد: نفهمه من دارم میرم رامسر سراغ این یارو. کسی بویی نبره که حسابو خالی کردن. من پس فردا با بیست میلیارد انجام.
- حداقل به بابام بگیم.
- هیچکس، فقط فرخ.

بهرخ کتاب را میان دست های مروارید سر و ته کرد: اینوریه.

مروارید از پشت صفحات کتاب با اخم سرکی کشید: خودم بلدم.

بهرخ خندید: بله خانوم می دونم.

مروارید باز هم اخم کرد: پس چی که می دونم. شما بلدی روشو بخونی؟

باز هم خندید: نه.

- ولی من بلدم.

- چی نوشته؟

کودکانه ژست گرفت و عینک مطالعه ی شهین خانم را با انگشت کوچکش

روی بینی فیکس کرد و دوباره کتاب را مقابل چشمهایش گرفت: چنین گفت زردشد.

بهرخ ابرو بالا فرستاد و لبخندش را خورد: زرتشت.

مروارید دستی به سمتش تکان داد: همون.

سری تکان داد و سر جایش نیم چرخه به سمت آشپزخانه زد: چایی چی شد

شهین خانوم؟

صدای شهین از پشت دیوار آشپزخانه بلند شد: عروسم عروسای قدیم.

به قهقهه خندید و مروارید با تعجب نگاهش کرد.

- من که می خواستم خودم برم، شما خودت نداشتی.

قامت شهین سینی به دست مقابلش نقش بست.

- که سیامک بعدا بگه یه روز زخم اومد، مادرشوهر بازی در آوردی و ازش

کار کشیدی؟

و بعد به سمت صندلی های حصیری گوشه ی سالن راه افتاد.

بهرخ دنبالش راه افتاد و دست دورش گرد کرد.

- ... دختر چی کار می کنی؟ میریزه چایی ها.

گونه ی نسبتا تپل شهین را بوسید: فدا سرت.

- خودت که هیچ منم با خل بازیات می سوزونی.

آرام جدا شد و روی صندلی خودش را پرتاب کرد. شهین با لبخندی توأم با تشر

برایش چشم و ابرویی بالا انداخت.

- کمی بزرگ شو آخه دختر. بیست و هشت سالته. پس فردا بچت دنیا میاد.

- پس فردا؟!!

- آره مادر. میخوام نوه مو ببینم. دیگه وقتشه.

چیزی شبیه خجالت و اندکی هم احساس خوشبختی، لب هایش را از دو طرف

کشید.

- آخه هنوز زوده. ما تازه یه ساله ازدواج کردیم.

شهین لبخندی نرم به رویش زد و فنجان سفید شیری را به دست بهرخ که حالا

را تقریبا سر پایین انداخته بود، سپرد. دست بهرخ را میان دستش مادرانه فشرد.

- من قصد دخالت تو مسایل خصوصی تونو ندارم عزیزم، اما واسه خودتون

میگم. الان جوونین حوصله به قول خود شما جوونا ونگ ونگ بچه رو دارین. چهار



روز دیگه که سنتون بالا بره، اون بچه هم از آب و گلش در اومده. گرچه بچه داری تا آخر عمر، دغدغه هاشو داره، ولی خب بازم. در ثانی سیامکم باید بابا بشه نه بابابزرگ.

جوابی برای این حرف ها نداشت وقتی با سیامک تصمیم گرفته بودند پنج سال اول را بدون موجودی که سیامک سرخر زندگی عاشقانه شان می نامید، سپری کنند. چانه اش اسیر دو انگشت شهین خانم شد و چشم هایش مجبور شد به زل زدن در نگاه پر محبتش.

- یه چیزی هست که از وقتی اومدی، میخوای بگی و نمیشه.  
سعی کرد لبخند کج و معوجش حس دل نگرانی و اضطراب و خجالتش را پس بزند.

- چیزی نیست. نگفتین مروارید چرا اینجاست؟  
شهین خانم نیم نگاهی به مروارید که قطورترین کتاب ها را از قفسه بیرون کشیده بود، انداخت.

- پدر سوخته صبح بهونه اینجا رو گرفته و مهد نرفته، سیاوشم آوردنش اینجا. ببین شیرینی زندگی ماهرخ و سیاوشو. زندگیتون شیرین بشه بد نیست؟  
می دانست اگر آخرین اخبار تحولات خاور میانه را هم به میان بیاورد، شهین خانم باز هم مسیر را به سمت بچه می پیچاند.  
فکر کرد مروارید شیرینی زندگی نه چندان مشترک خواهرش نبود. تنها طناب پوسیده ای بود که ماهرخ چنگ بیندازد و خودش را در چاهی به نام سیاوش، معلق نگه دارد.

- شهین جون؟

- جانم؟

جانم گفتن مادرانه اش، باری از استرس های پر حجم ته دلش را کم کرد.

- راستش سیامک فردا صبح راهی دهلرانه.

- چه خبره دهلران؟

تعجب شهین خانم را پیش بینی کرده بود.

- برای زمینای اردلان خان که باید وقف میشد.

- الان؟

- میگه سرم خلوته.

- گفتم نگرانی.

- نباشم؟

- سیامکی که من می شناسم یا بهتره بگم سیامکی که من بزرگ کردم، چیزی رو از نزدیک ترین گسش پنهون نمی کنه.

مروارید جیغی کشید و رشته ی صحبتشان را پاره کرد.

- عمه شهین دسشویی دارم.

\*\*\*

- خب؟

بعد از سکوتی که به طول صحبت های شاهرخ انجامید، با نگاه به شاهرخ لب زد.

- شاهرخ این کار نشدنیه.

نگاه سر به هوای شاهرخ پرخاشگر به صورتش نشست.

- چرا نشدنیه؟

در سکوت نگاه کرد و سعی کرد علامت سوال هایی که در ذهنش یکی پس از دیگری بزرگ و بزرگ تر میشد را نادیده بگیرد. می دانست شاهرخ عاشق نیست و این ابراز علاقه اش چیزی جز هوس نخواهد بود. می دانست شاهرخ دلش برای زیبایی ژیلا رفته ست و این وسط پافشاری اش هر چه باشد، عشق در آن هیچ نقشی ندارد.

شاهرخ مرد عشق نبود.

- با تو ام ماهرخ، بگو چرا نمیشه؟

- چون ژیلا تورو نمی خواد.

- ژیلا با من.

- مگه زوریه؟ ژیلا مازیارو دوست داره.

- آره زوریه.

با فریاد بلندش، اخم کرد و انگشت مقابل بینی گرفت.

- هیس! داد نزن. من اینجا آبرو دارم.

- ژیلا واسه اون مرتیکه حیفه.

- آگه واسه اون حیفه، واسه تو حرومه ژیلا.

- تو خواهر منی یا اون مرتیکه؟

- شاهرخ تو برادر منی. من دوستت دارم. اما هم تو رو می شناسم هم ژیلا رو.

شما دوتا به درد هم نمی خورین.

- مهم عشقه.

- کدوم عشق؟ ژیلا تو رو دوست نداره شاهرخ. بفهم، دوست داشتنو نه میشه

تلقین کرد نه تحمیل.

شاهرخ بلند شد و به چنگی به کت اسپرتش زد.

- من این حرفا حالیم نیست. اما بدون عمرا بذارم مازیار پنج شنبه شب از خونه

عمه بله ببره.

- شاهرخ؟

چنگی به شانهِ ی شاهرخ که حالا نزدیک در ایستاده بود زد.

- چی کار میخوای بکنی؟

- می بینی حالا.

دستش را روی سینه گذاشت و سرش را روی گردن کج کرد.  
- شاهرخ جون من. جون ماهرخ. خودم یه دختر برات پیدا می کنم همه انگشت به دهن بمونن.

- یا ژیلا یا هیچکس، والسلام.  
در را پشت سرش کوبید و ماهرخ درمانده همانجا با روپوش سفید آزمایشگاه، روی زمین نشست.

زندگی خودش برزخ بود.  
فرخ می گفت این روزهایش جهنم است.  
و شاهرخ می خواست برای رسیدن به سراب، برهوتی را بهم بریزد.  
کاش بهرخ بهشتش، بهشت بماند.

\*\*\*

برگه ها را از طول و عرض مرتب کرد و دستش را روی اهرم منگنه فشرد.  
صدای تق فرو رفتن سوزن منگنه در کاغذ، لادن را که آن طرف میز مقابلش ایستاده بود، از جا پراند.

- دیشب راحت بودی؟

- ها؟

مردمک هایش را به بالاترین نقطه ی کره ی چشمش رساند و از بالای عینک نگاهی به چهره لادن که در هیروت برای خودش گردش می کرد، انداخت.

- میگم دیشب خوب بود؟ مشکلی پیش نیومد؟

- آها. نه خیلی ممنون.

پای برگه ها را امضا کرد. صدای کشیده شدن نوک فلزی روان نویسش، در میان صدای خودش گم شد.

- امروز حتما با عمو داریوش حرف میزنم تا یه فکر اساسی برات بکنه. خانوم نصیری کسی از بچه های شرکت نفهمه شما الان کجا مستقری.

- چشم خیالتون راحت.

با دیدن شماره ی سیاوش گه سر و صدای گوشه اش را بلند کرده بود، برگه ها را دست لادن سپرد و گوشه اش را به گوشش چسباند.

- الو؟

- با من کاری ندارین؟

سری تکان داد و تماشای رفتن منشی برابر با صدای پر از عجله ی نگران کننده ی سیاوش شد.

- سلام

- سلام خوبی؟

- خوبی و این حرفا رو ولس. فرخ بیکاری؟

با نگاهی طولانی به ساعت مچی اش گفت: بیکار که نه ولی چیزی شده؟

- کار و ولش، آب دستته بذار زمین پاشو بیا.  
لحن نگرانش تکیه ی فرخ را از صندلی کند.  
- خیره.

- خیر که نه؛ شر شده قوز بالا قوز. چهل و هشت میلیارد پول بی زبون از  
کفمون رفت که رفت.  
\*\*\*

پله های متصل به ماشین غول پیکر فرش بافی را یکی یکی پایین آمد و از  
همان پایین خیره شد به بافتن خاب و تار و پود ها. ترنج فرش در حال تکمیل شدن بود  
و سیامک بعد از این همه سال هنوز کنار دستگاه ها می ایستاد و رج زدن های  
دستگاه را با شوق نگاه می کرد. پیچیدن نخ ها در هم و شکل گرفتن طرح روی کاغذ  
را دوست داشت. برایش مهم نبود که صدای گوش خراش دستگاه ها صدا را به صدا  
نمی رساند و بعد از اتمام تماشایش تا دقایقی گوش هایش کیپ میشدند.  
آن وقت ها که چرخ کارخانه بعد از آن ورشکستگی عظیم، به دست داریوش و  
اردلان افتاد، با سیاوش هر روز بعد از دبیرستان، یک راست می آمدند کارخانه. شاید  
شوق و ذوق بی حدشان باعث شد تا دوتایی تحصیلی در رشته ی فرش را انتخاب کنند.  
حالا سه؛ چهار سالی بود که بعد از فوت اردلان، داریوش مدیریت کارخانه را به  
هردویشان سپرده بود.

و در این چند روز سیاوش مداوم می گفت به اعتماد پدرش گند زدند و خلاص.  
- اینجا و ایستادی مهندس؟

خروس بی محل را لعنت کرد و بی نگاه به مازیار، صدایش را بیش از حد بلند  
کرد تا شاید میان داد و بیداد دستگاه ها شنیده شود.

- چی شد؟

- مگه سیاوش بهت نگفت؟

- دوباره بگو.

- بانک میگه به شما زنگ زده شمام تایید کردی.

- دیگه؟

- پول تو یه حساب تو اسپانیاس.

- مال کیه؟ به اسم کیه؟ کجا هست طرف؟

- نمی دونم.

با غیظ به سمتش برگشت و چشم هایش را تنگ کرد.

- پس تورو دنبال چی فرستادم؟ گفتم بری ته و توی قضیه رو پیدا کنی. آه.

- مهندس به این آسونیام نیست.

- بگو ربطش به من نبود.

- من پی گیرش هستم.

دست در جیب کتتش فرو برد و پشت و به مازیار راه خروجی را پیش گرفت و مازیار هم دنبالش.

- چکای هفته بعد چی میشه؟

از میان انبوه کارگران می گذشت و جواب سلام هایشان را با یک خسته نباشید و با حوصله میداد.

- پاس میشه.

- با کدوم پول؟

وقتی قرار بود غیر از فرخ کسی باخبر نشود پس مازیار هم یکی از همان غیر شمرده میشد.

- حساب کارخونه خالیه ولی حساب من و سیاوش اونقدری پول داره که چکا برگشت نخورن.

- فکر نمی کردم بازم پول باشه.

حوصله ی مازیار را در این گیر و دار نداشت. یعنی اصلا به مازیار ربط و وابستگی نداشت این قضیه. باید یک بار برای همیشه دمش را می چید.

- ببین سرت تو کار خودت باشه. یادت نره از اینجایی که نون میخوری رئیسش منم. کاری نکن چشممو ببندم رو اینکه رفیق سیاوشی یا قراره داماد دائم بشی. من موی دماغمو از این کارخونه میندازم بیرون. حتی اگه تو باشی. پس مواظب باش دور برت نداره.

راهش را کشید و از واحد بافندگی بیرون آمد. قطعا اگر قرار بود تا شب همه ی حرف هایش را انجا بزند، حنجره اش پاره میشد. آنجا رفتن اگر یک ضرر برایش داشت همین بود وگرنه بوی پرز و نخ را اگر روزی استشمام نمی کرد، روزش شب نمیشد.

ترمز ماشینی کشیده شد. بی هوا دنبال صدا برگشت و با دیدن فرخ که در حال بستن در ماشین بود، به سمتش رفت. قطعا دعوای فرخ و خواهرش ربطی به روابط دوستانه اش با سیامک نداشت.

دست فرخ را فشرد و میان دستش نگه داشت: چطوری؟

- خوب بودم. تو چطوری؟

- منم تا سه چهار روز پیش عالی بودم.

- باز کدوم فتنه ای آتیش انداخته تو خرمن این کارخونه؟

دست روی شانسه ی فرخ گذاشت و آرام به سمت ساختمان اداری هولش داد: صد در صد کار کیانفره.

- چه جوری تونسته این کارو بکنه؟ مگه دست چک شما کجاست؟

- جون تو سه روزه فقط دارم رو همین قضیه فکر می کنم.

- اینبارو که نمی خواین دست رو دست بذارین؟

- با خالدآبادی حرف زدم. بیست میلیارد کمکمون می کنه.

- خب؟ پول خودتون چی؟  
 نگاهی به چهار طرف انداخت و مقابل فرخ ایستاد که باعث شد قدم های فرخ بی حرکت بماند.  
 - ببین قدیر کیانفر این بار کارش ساخته اس.  
 فرخ با تعجب نگاهش کرد. سر از حرف هایش در نمی آورد.  
 - یعنی چی؟  
 سرش را نزدیک تر کرد و صدایش را آهسته تر.  
 - فکر کردی پاکتایی که کارخونه لابیاتی کیانفر صادر می کنه اون ور مرز توش شیره؟  
 - چیه پس؟  
 - واین، ویسکی، ودکا، براندی، شامپاین. هر چی که بخوای.  
 چشم های گشاد شده ی فرخ برقی زد و سیامک لب هایش را به لبخندی پیروزمندانه کج کرد.  
 - مطمئنی؟  
 سری تکان داد که فرخ با تعجب بیشتری ادامه داد: چطور ممکنه؟  
 - سه ردیف اول توی کانتینرو کارتن شیر می چیدن، پشت سریش همه از دم الکل. رفیق خالدآبادی رقیب سرسخت قدیره. این همه سال معطل یه آتو بود تا قدیر و از میدون به در کنه. انگاری قدیر اون یارو رو هم بد زمین زده بوده. طرفم گویا سر از گند و کثافتای قدیر در آورده.  
 - یعنی شدنیه؟  
 - خالدآبادی می گفت پلیس در جریان. منتظر یه موقعیت عالین تا شر کیانفرو بکنن. خالدآبادی می گفت تا یک ماه بعد کیانفر بای؛ کوت.  
 سیامک دستش را به معنای سقوط پایین آورد و سوت دو بخشی کشید.  
 - این بار جوری می خوره زمین که نتونه دیگه پاشه.  
 فرخ دستی پس کله اش کشید.  
 - امیدوارم.  
 دستهایش رو روی پهنای شانه های فرخ گذاشت و با خیال راحت ثانیه ای چشم روی هم گذاشت.  
 - مطمئن باش.  
 - سیاوش کو؟  
 - رفته واحد ریسندگی الان میاد. بریم تو یه فکری با هم بکنیم که این چند روز اعصاب واسم نمونده. همش حواسم بود گاف ندم که مامان نفهمه، دایی نفهمه؛ بهرخ که دیگه واویلا.  
 فرخ لبخندی زد و دنبالش راه افتاد.  
 - چک مک که ندارین؟

- مگه میشه نداشته باشیم، اما با حساب فروشات این هفته و هفته بعدی که کردم و کمک خالدآبادی، تا اصل پول برگرده؛ فکر نکنم ضرر زیادی ببینیم.  
در را باز و قبل از فرخ خودش وارد اتاق شد.  
\*\*\*

بهرخ انگشت اشاره اش را خم و قطره ی اشکش را پاک کرد. سیامک ابتدا شانه و بعد پیشانی شهین را بوسید و مقابل بهرخ ایستاد.  
- نیگاش کن گوله گوله اشک میریزه. مگه کجا می خوام برم؟  
شهین خانم خندید.  
دست سیامک دور شانه هایش پیچید و بوسه ای روی موهایش نشست. دست هایش را دور کمر سیامک حلقه کرد.  
- زود برگرد.  
- زود بر می گردم قربونت. نکن گریه.  
سیامک بوسیدش و با سر به سر گذاشتنش روی صندلی ماشین جاگیر و راهی شد.

شهین کاسه ی آب را روی رد بجا مانده تایر ماشین ریخت و به جای دست های سیامک، دست دور شانه های بهرخ انداخت.  
- منم اولین سفری که اردلان بعد از عروسیمون تنهایی رفت، خیلی دلم گرفت.  
- دلم نگرفته، از همین حالا برایش تنگ شد.  
- چشم بهم بزنی برگشته.  
بغضش را با نفس عمیقی فرو داد و تنها توانست سری تکان بدهد.

از پشت شیشه نگاهی به حیاط تاریک و سوت و کور انداخت. خانه ی شهین خانم را بدون سیامک دوست نداشت.  
کلا زندگی را بدون سیامک دوست نداشت.  
صبح عمه ایران زورکی راهی دانشگاه کرده بودش. سه ساعت درس داده بود و تمام سه ساعت چند بار دانشجو ها حالش را پرسیده بودند. دلش برای خودش می سوخت...

دلش برای این بهرخ بیشتر می سوخت. حتی بیشتر از بهرخ ده ساله ای که در بیست و یکم آذر پشت پنجره کنار پدر ویلچر نشینش، گریه می کرد.  
نیم ساعت پیش عمو داریوش برگشته بود و یک راست سراغش آمده بود اما دست خالی. بی هیچ خبری از سیامک.  
بی هیچ نشان و اثری.  
حدود پنج دقیقه قبل هم دخترکی زنگ خانه را زده بود و بهرخ از پشت پنجره نتوانست صورتش را به خوبی ببیند.

- بهرخ جان؟!  
صدای ژیلا را دوست داشت وقتی پازل شکل گرفته ی بدترین روزهای زندگی اش را بهم می ریخت.  
آرام برگشت تا سیامکی که در حیاط با شلنگ آب دنبال بهرخ می کرد، از دیدش محو شود.  
- جانم؟ چی شده؟  
صورت ژیلا را در تاریکی اتاق نمی دید.  
- روزان اومده. میگه یه حرفی داره. اصرار داره تو هم باشی. همه پایین جمعند.  
اسم برایش آشنا بود اما نسبت کمی گنگ میزد. با حالی آشفته و عجیب لب زد:  
روزان؟  
- همون که دوست دختر شاهرخ بود.  
سری تکان داد و دستی به پیشانی دردناکش کشید.  
- آهان چی میخواد؟  
ژیلا با صبر و توجه به حال خراب بهرخ دوباره تکرار کرد: میگه حرف مهمی داره که تو هم باید باشی.  
حرف مهم روزان چه ربطی به او داشت آخر.  
همراه ژیلا وارد حال شدند و نگاه پژمرده اش، اول از همه روی دختری نشست که تا هفت ماه پیش شاهرخ اصرار داشت با او ازدواج کند.  
جواب سلام روزان را به آهستگی داد و کنار عمه جا خوش کرد. ژیلا گوشه ای ایستاد و شاهرخ کنارش.  
نگاه همه روی روزان بود.  
سیاوش پچ پچی در گوش فرزانه کرد.  
داریوش گلویی صاف کرد تا حواس جمع را معطوف خودش کند و با صدای خسته اش روزان را مخاطب قرار داد: حالا بفرمایید کار مهمتون چیه؟  
روزان دست توی کیفش گشتاند و دفترچه ای شبیه شناسنامه بیرون کشید: مقدمه چینی نمی کنم چون نه وقتشو دارم نه حوصله شو.  
از جا برخاست و با نگاه به بهرخ که بی حواس حلقه اش را دور انگشتش می چرخاند، مقابل داریوش ایستاد.  
شناسنامه را به سمت داریوش گرفت و طوری که همه بشنوند، گفت: من زن سیامکم.  
بهت سایه ی سنگینی روی همه ی چند لحظه پیش انداخته بود و سکوت ناشی از آن، جولان می داد و هر گونه صدایی را زیر دست و پایش له می کرد.  
داریوش دفترچه ی دراز شده به سمتش را گرفت و با آرامش ساختگی که از منش این مرد دور نبود، لای ورق هایش را گشود.



کسی حرفی نمی زد. شاید کسی جرأت حرف زدن نداشت. شاید هم کسی چیزی برای گفتن نداشت. بهت بود و اعجاب و ناباوری که سراسر حضور جمع را در چنگالش می فشرد.

سیاوش برای شکستن سکوت دهشتناک پیش قدم شد و یک ضرب از جا جست. انگشت هایش را در مشت گره زد و فریاد کشید: گمشو از این خونه بیرون. نگاه همه به سمت سیاوشی چرخید که چشم هایش به کاسه ی خون می ماند و برجستگی رگ گردنش، حاکی از خشم زیادش بود. صدای نفس نفس عصبی اش تنها صدایی بود که در برابر خاموشی حکمران، قد علم می کرد.

تنها بهره بود که همانطور با سر پایین افتاده، هنوز خشک زده بود و حرکت دورانی حلقه اش متوقف شده بود. قطره های اشک روی پلک پایینی اش قصد سرازیر شدن نداشتند و جایی نزدیک قلبش به درد آمده بود... سوزن سوزن میشد. شاید کسی نیشتر میزد و نه... شاید با خنجر شکافته بودندش.

روژان اهمیتی به فریاد سیاوش نداد و رو به داریوش گفت: ملاحظه فرمودین. سیاوش می خواست به سمت روژان یورش ببرد که فرزان محکم گرفتاش. سیاوش تکان به خودش داد و شروع به تقلا کرد: ولم کن... ولم کن تا حالیش کنم با کی طرفه.

شهبین دست روی قلبش فشرد. ایران با پر شال شروع به باد زدنش کرد. ژیل با عجله تنه ای به شاهرخ زد که باعث شد از بهت بیرون بیاید و چشم به دویدن ژیل به آشپزخانه بدوزد.

سیاوش از حصار دست های فرزان خطا رفت و با دو قدم خودش را به روژان رساند که همزمان با ایستادن پدرش شد.

- فکر کردی هر کی به هر کیه که هر لافی بافیدی ما هم عین بز نیگات کنیم بگیریم آره؟ تو از قیافت معلومه چی کاره ای.

داریوش بازوی پسرش را کشید و تمام هدفش از این کار، به آرامش دعوت کردنش بود.

روژان شروع به گریه کرد و بار دیگر نگاه عجیب همه را جلب. - آره من همونی ام که تو میگی. ولی با همه ی اینا گولم زد. با شناسنامه ی المثنی عقدم کرد؛ من احمقم قبول کردم. گفت پولا رو بر می داریم میریم با هم اسپانیا. خرم کرد. قرار بود با هم فرار کنیم، ولی اون آشغال منم دور زد.

صدای گریه جانسوز شهبین بلند شد. داریوش باوری به شنیده هایش نداشت. اما سیاهی صفحه ی شناسنامه ی آن زن، اسم سیامک را به رخ می کشید و عنکبوت وار دور اعتمادش را تار می تنید.

سیاوش غرید و کف دستهایش را عامل عقب راندن روژان کرد: داری مٹ سگ دروغ میگی.

روژان تلو تلو خورد اما روی دو پا مسلط شد و با گریه جیغ کشید: من واسه خودم نمیگم. هیچی هم نمی خوام. اما بچه ی اون بی وجدان تو شکم من داره بزرگ میشه.

ضربه ها یکی پس از دیگری محکم تر می خوردند و کسی حتی نمی خواست جلوی پتک واقعیت را بگیرد. انگار همه به همین شاخ و شانه کشیدن های سیاوش دلخوش بودند و شاید هنوز در حیرانی دست و پا میزدند. سیاوش نعره ای بلند تر زد و رگ پشانی اش نمایان شد: ببند دهن نجستو سلیطه.

فرزان به خودش اجازه ی دخالت داد و سیاوش را عقب کشید: خانوم بفرما برو بیرون شر به پا نکن.

روژان از موضعش کوتاه نیامد: این بچه؛ بچه ی سیامکه. یا بهش میگین بیاد تکلیف منو روشن کنه یا ازتون شکایت می کنم. سیاوش سینه سپر کرد و دست در جیب هایش فرو برد: برو کنار بذار باد بیاد. مال این حرفا نیستی.

روژان چرخید تا به در ورودی برسد: می بینیم.  
- می بینیم.

روژان در را پشت سرش بهم کوبید و با رفتنش تیر نگاه همه به جان سیاوش اصابت کرد.

- چرا اینجوری نیگا می کنین؟

داریوش مقابل پسرش ایستاد و با تهدید، خط و نشان کشید: یا زنگ میزنی سیامک همین امشب برگرده یا من می دونم و تو.

- چی؟ شما فکر می کنین من می دونم سیا کجاست؟ بابا شما حرفای این زنیکه رو باور کردین؟

پوزخندی زد و ادامه داد: از شما بعید بود.

داریوش عصبی از وضعیت پیش آمده، صدای دادش بلند شد.

- وقتی اسم و فامیلش تو شناسنامه ی دختره اس، وقتی شماره شناسنامه اش همونه، وقتی تاریخ تولد همونه، مگه چند تا سیامک با این مشخصات تو این خراب شده اس؟ هفت ماهه دختره رو عقد کرده. بفهم!

با هر جمله ای که می گفت، یکی هم با دست وسط سینه ی پسرش می کوفت و ضربه ها محکم و محکم تر می شدند، طوری که آخرینش، سیاوش را یک قدم به عقب فرستاد.

- بابا این دختره دروغ میگه. چرا ش...

- خفه شو سیاوش که به اندازه ی کافی گند زدین.

- چرا کسی به حرف من گوش نمی کنه؟ این بی آبرو فهمیده از سیامک کس و

کاری نیست، معلوم نیس حر\*ومی کیو پس انداخته، آورده اینجوری یه چیزی بچاپه.

شاهرخ با لحن تلخ و زننده اش وارد بحث شد و هیزم زیر آب جوش گذاشت: دختره رو گرفته چی از این واضح تر. این همون دختریه که من قصد ازدواج باهاش رو داشتم. ولی می دونین چی شد دقیقا هفت ماه پیش با من کات کرد. گفت یکی پولدارتر و بهتر از من پیدا کرده. اینم مدرکش. سیاوش با همان خشمی که بیشتر شده بود و کمتر نه، همچنان به دفاع از رفیقش پرداخت.

- تو یکی خفه شو شاهرخ.

- بیشین بینیم بابا. مرتیکه تا شلوارش دو تا شده سر خواهر من هوو آورده بعد هیچی هم نگیم؟

با گفتن لفظ خواهر از زبان شاهرخ، حضور بهرخ در یاد همه تداعی شد و نگاه ها به سمتش برگشت. سیاوش کنار صندلی اش نشست: بهرخ تو که باور نمی کنی این حرفا رو؟

نگاه بی جان و کم نورش، حفره های نگرانی را در دل همه می کند.

چرا حرف نمیزد؟ چرا اشک نمی ریخت؟ چرا داد و بیداد نکرد؟ از بهرخ بعید بود... بعید بود ساکت و آرام زل بزند به نمایش زنی که با سندی منگوله دار شوهرش را مشترک شده و یک - هیچ هم جلو بود. آن زن کودکی داشت از شوهر او. کسی حرفی نمی زد. شوک وارده از ماجرا، زبان را یارای سخنی هر چند کوتاه نمی داد.

سیاوش دستی به صورت بهرخ کشید و دوباره تکرار کرد: بهرخ جان؟ خواهر من؟ تو باور می کنی؟

بهرخ سعی داشت آب دهانش را قورت بدهد اما نمیشد. همانجا مانده بود و روی توده ی بغض در گلویش تلنبار میشد.

سیاوش دست لرزانش را میان هر دو دستش گرفت: یه چیزی بگو.

زبانش در دهان به گله چرخید و سیاوش را خلع سلاح کرد: به من گفت میره دهلران.

سیاوش با گوشی حرف میزد و با عجله به سمت ساختمان تقریبا می دوید. فرخ از پشت شیشه های دودی نگاهش می کرد. باز شدن بی اندازه ی دهانش، حکایت از داد و بیدادش داشت. سیاوش برایشان مثل برادر بزرگتر بود. از همان بچگی که آویزانش می شدند و او برایشان مسقاطی می خرید و گاهی هم که زیادی لطف شامل حالشان می کرد، بستنی زی زی گولو. همیشه بود و هوایشان را داشت. پنج سال پیش بی منت کمکش کرده بود تا شرکتی برای خودش راه بیندازد و حالا در این چند روز می دید که سنگریزه کوه دشواری ها آرام آرام به سمتش پرت می شدند و فرخ برای برادر بزرگش کاری نمی توانست بکند. این کوه اگر ناگهان سقوط می کرد، سیاوش به تنهایی این بار را کشیده می توانست؟

کلافه بود و به خوبی می دانست. نمی دانست منشا کلافگی اش، واقعیتی ست که دیشب ماهرخ با گریه و سیاوش با غر و لند برایش بازگو کرده بودند یا بوی عطر زنانه ای که وقتی برای جمع کردن وسایل ضروری اش به خانه رفته بود، تخت خوابش را سفت در بر گرفته و قصد رهایی نداشت.

دیشب وقتی ماهرخ و سیاوش دنبال مروارید آمدند، فهمید که زنی میان زندگی بهرخ ایستاده و ادعاهای کلان دارد. اما فرخ هم مثل سیاوش نمی توانست قبول کند. اما آن شناسنامه خط بطلان تیره ای بود روی هر حدس و فرضیه ای.

در باز شد و بوی سیگار پیچید و صدای سیاوش: د آخه پدر من، شما سیامکی رو که سی و پنج سال سر سفره ی این خانواده بزرگ شده، دمپر خودمون مرد شده رو باور ندارین، اونوقت حرف اون عفریته ..... شما بذار من حرفمو بزنم..... چرا همش می پری وسط حرفم؟

دست فرخ را که بی حرف نگاهش می کرد، کشید و همراه خودش روی کاناپه پرت کرد.

- بابا به پیر به پیغمبر، به ولای علی، اون زن دروغ میگه. چشم دوخته به نصف این کارخونه که مال سیامکه.....

لختی سکوت کرد و دوباره بلند فریاد زد: من چه می دونم سیامک کجاست؟  
فرخ اشاره داد تا آرام حرف بزند اما مگر میشد؟

دستی به موهایش کشید، این بار سعی کرد ولوم صدایش را پایین بیاورد: خیلی خب... خیلی خب بابا چند بار میگین. یا خودم میرم یا فرخ رو می فرستمش.....  
خدافظ.

گوشی را قطع کرد و بی امان هر چه فحش بلد بود به زبان آورد. انگار مسابقه داشت تا بدترین فحش ها را بدهد.

- عفریته ی ..... فکر کرده هر چرتی گفت منم میگم چشم.

فرخ به موقعیت اولش کنار پنجره بازگشت و چشم به محوطه ی وسیعی داد که روزی قلمرو مردی به نام پدر بود.

- عمو چی می گفت؟

- یکیمون باید بره ثبت احوال، استعلام بگیره ببینه اصلا همچین چیزی هست یا نه.

فرخ خیره به فرش های بسته بندی شده ای که کارگر ها میان کانتینر می چیدند، لب زد:

- گیریم که هست بعدش؟

سیاوش پرخاشگر بازویش را کشید: تو هم عقلتو دادی دست اینا؟ سیامک اهل نامردیه؟ سیامک همچین آدمیه که پنجاه میلیارد و برداره در بره؟ سیامک آدم نمک خوردن و نمکدون شکستنه؟ جواب بده.

این روزها خودش انقدر درگیر مسائل پیچیده‌ی زندگی اش بود که فرصتی برای حل مجهولات این معادله نداشت. اما بهر حال خواهرش بود. عزیزش بود. هر چند پنج سال با لجبازی کلامی بین شان رد و بدل نشد اما... هر دویشان مربوط به رگ و ریشه‌ی مردی بودند که برای بچه هایش جان میداد. برای هم جان دادن را از پدر یاد گرفته بودند. در چشم‌های سیاوش چشم انداخت و سرخی چشم هایش را با خشم پاسخ گفت: پس اون زن کیه که میگه بچش مال سیامکه؟ سیامک چرا عقدش کرده؟ تو جواب بده. فرخ که بی جوابی اش را دید، پوزخندی زد و راه رفتن را پیش گرفت. اما لحظه‌ی آخر برای شنیدن نطق سیاوش، دمی مکث کرد.

- من پست، من بی وجود، من آشغال. من حیوون، اما سیامک اینطوری نیست که سر زنش زن بگیره.

فرخ ثانیه‌ای ساکت نگاهش کرد. بی حرف ابرویی بالا انداخت و بی خداحافظی رفت.

\*\*\*

صدای پرت شدن دسته کلید روی کانتور در فضا پیچید. از این خانه چیزی نمی‌خواست... تنها برای برداشتن کلید خانه باغ آمده بود. صدای زنگ تلفن بلند شد. بی اختیار به سمتش رفت. این روزها با شنیدن هر صدایی دلش تالاپ تولوپ می‌کرد و انتظار خبر می‌کشید. سعی کرد نگاهی به عکس عروسی شان در قاب روی دیوار نیندازد.

گوشی را با اضطراب برداشت: الو...

صدایی نیامد... مکثی کرد و دوباره: الو؟

باز هم کسی چیزی نگفت می‌خواست گوشی را روی دستگاه بکوباند که صدای مردی در گوشش پیچید.

- منزل آقای ربیعی؟

با شنیدن فامیل سیامک کنجاو شد و سریع کلمه‌ها را روی زبان راند: بله بله... امرتون؟

- می‌تونم با خود ایشون صحبت کنم؟

آهی کشید. پس از سیامک خبری نبود.

- خیر ایشون تشریف ندارند.

صدای مرد آهسته تر شد.

- پس او مدن بگین من تماس گرفته بودم. افشاری هستم.

بهرخ فکر کرد کسی با این نام نمی‌شناخت.

- ببخشید به جا نیاوردم.

سکوت مرد باعث شد فکر کند ارتباط قطع شده است: الو؟ می‌شنوین صدامو؟

صدای نفس بلندی شنید و سپس...

- من پدر سیامکم

\*\*\*

همانطور که سرش روی میز بود، با صدای بم شده، " بفرمایید " ی به شخص پشت در گفت. می دانست که نصیری پشت در است و این چهار ضربه به در کوبیدن، از رفتار های منحصر به فرد منشی اش بود.

طبق معمول برخلاف دخترهای هم سن و سالش کفش راحتی به پا داشت و فرخ از این بابت که قرار نیست تق تق پاشنه ی کفشی روی مخش باشد، خوشحال بود. سر بلند کرد و بی حال به لادن و زونکن آبی رنگ میان دستش؛ نگاه گذرایی انداخت. مقنعه ی بنفش زیادی به قاب صورتش می آمد و چشم های فرخ را درگیر می کرد.

- خسته نباشید آقای مهندس! امضای شما رو میخواد.

سری به تشکر تکان داد. لادن زونکن را روی میزش گذاشت و بر عکس انتظار فرخ، از اتاق بیرون نرفت. کاغذ ها را از نظر گذراند. لای زونکن را بی حوصله بست و برای اینکه زودتر به تنهایی اش برگردد گفت:  
- نیم ساعت بعد بیاین ببرینش.

لادن پیچ و تابی به انگشتهایش داد و در هم گرهشان زد. نگاه به کفش هایش دوخت و با صدایی که خجالت ترکیبش شده بود، درخواستش را عنوان کرد.  
- میشه هرچه زودتر با آقای حافظی صحبت کنید؟

فکر کرد در این اوضاع بلیشو همین منشی و بی خانمانی اش را فقط کم داشت. چیزی شبیه ثواب کردن و کباب شدن نصیبتش شد.  
قدمی برداشت و دست به جیب مقابل لادن به میز تکیه کرد. سعی کرد لحنش توجیه گرانه باشد و مفهوم کلامش لادن را قناعت ببخشد.  
- بین خانوم نصیری! متاسفانه یه مشکل خانوادگی پیش اومده که الان زمان مناسبی نیست که من با عمو درباره ی شما حرف بزنم. فعلا همونجا بمون.  
سکوت لادن ایجاب می کرد تا برای بیشتر آسوده کردن خیال دخترک صحبتش را ادامه دهد.

سرش را پایین تر آورد و به چشم های بی آرایشش زل زد.

- هیچ عذاب وجدانی هم نداشته باش. تو باشی یا نباشی من باید شبارو برم کنار پدرم. پس من به خاطر تو از خونم نرفتم. باشه؟  
لادن زیرچشمی نگاهش کرد و با دیدن جفت چشمی که منتظر زل زده بود به صورتش، دستپاچه یک قدم عقب رفت.  
- ب... ببخشید.

قدم های سریعی که اتاق را ترک کرد، باعث شد فرخ متعجب شود. هدفی برای تحلیل رفتار لادن نداشت و مهمتر از آن حوصله ای. تمام ذهنش در این یکی دو روزه

متمرکز روی بهرخ بود و زندگی اش. برادر بزرگ بود و باید هوای تک تک شان را می داشت.

سر جایش برگشت و گوشی را برداشت تا تصمیمش را عملی کند و تماسی با بهرخ بگیرد. تماسش بعد از یک بوق قطع شد و این یعنی میان بلک لیست جا داشتن در گوشی خواهر کوچکترش.

قدم اول را می بایستی خودش بر می داشت.

"باید مراقبشان می بود حتی اگر نمی خواستند. باید سپر بلایشان می بود، باید مثل کوه پشت سرشان می ایستاد. باید از خودش می گذشت برایشان. دستشان می گرفت و راه را از چاه نشانشان می داد. برادر بزرگتر بود و جای پدر."

حرف های مامان بدری فراموشش نمی شد وقتی که با دست های پیر و مهربانش، موهای فرخ چهارده ساله را نوازش می کرد و می گفت: «از این پس مرد خانه تویی.»

\*\*\*

مقابل ساختمان غول پیکر ایستاد و اندکی تماشایش کرد. صدای چند پرنده ای که هلهله کنان از بالای سرش گذشتند، اولین برگ خاطره را ورق زد. از میان سرسبزی درختان گذشت و هر چه به عمارت نزدیکتر می شد، خاطرات هم پررنگ تر در منظره ی دیدش می آمدند.

نزدیکتر رفت و بوی اسفند و صدای دست و سوت.

قدم های بعدی اش، از جایی گذشت که روزی ژیلای روی سرشان قند می سایید و بهرخ به اجازه از پدرش بله گفت.

وارد عمارت سوت و کور شد. خاموشی و هم انگیزی بود. اما بهرخ تنها نبود. پا به پای عروس و دامادی که پله پله برای آغاز اولین شب زندگی مشترک بالا می رفتند، گام برداشت.

میان اتاق خواب، روبروی آینه ایستاد. حالا باورش شد تنهاست.

عروس و داماد نبودند. گلهای پرپر شده ی روی خوشخواب هم نبودند. صدای خنده ها هم دیگر پرده ی گوشش را نمی نواخت.

خودش بود و خودش بود و خودش. و شاید تصویر نا واضحی از سیامک که پلاک حرف "بی" را دور گردنش روبروی همین آینه می آویخت.

روی تخت دراز کشید و چشم هایش را بست. دلش خیال باور خیانت سیامک را نداشت و عقاش سیلی می کوبید و سرزنش میکرد دل بی طاقتش را.

صدای موتور ماشینی از حیاط به گوش رسید. غیر از خودش فقط سیامک کلید اینجا را داشت.

ترس به دل و بغض به گلویش چنگ انداخت.

با گامی لرزان پشت پنجره ایستاد. با دیدن سیاوش که با ظاهری داغون و آشفته از ماشینش پیاده میشد، نفس آسوده ای کشید اما ناامید دوباره روی تخت چمباتمه زد.

دقیقه ای بعد حضور سیاوش را حس کرد اما رمقی برای سر بلند کردن نداشت. سیاوش گِرداگرد اتاق چشم چرخاند و مقابلش نشست.

- نشستنی اینجا غمیرک زدی که چی؟ که مامان زنگ بزنه بگه از صبح زدی بیرون و معلوم نیست کدوم جهنم دره ای رفتی؟ که من مَث دزدا از دیوار پیام بالا؟ الان خوبه ملتی نگرانتن دختره ی چشم سفید؟ ببین من هیچ قولی به مامانم ندادم یه چک برادر زادشو نزنما.

لحن تهدید وارش را جدی نگرفت و سر به زانو چسباند.  
- با تو ام.

دست دور زانوانش سفت تر حلقه کرد و با لب های خشکش لب زد.  
- برو سیاوش.

سیاوش پوزخندی زد و مثل برادر های بزرگ شروع به نصیحت و سرزنش کرد.

- مَث احمقا میدونو خالی کردی تا حریفت بیاد بتازونه. نجنگیده کشیدی کنار؟ دختره ی خر؛ این زنک همینو می خواست. می خواست تا تو رو بشکنه. می خوامی به خواستش تن بدی؟ می خوامی اصلا رو در رو برو بهش بگو تو بازنده ای. بگو بیاد تو خونه ات. بگو....

طاقتش طاق شد و صدایش کمی بلند.

- ساکت باش سیاوش، خواهش می کنم.

سیاوش بازویش را کشید و ضربتی از تخت بلندش کرد.

- پاشو وایسا ببینم.

شل روی پاهایش ایستاد که سیاوش محکم تکانی به تنش داد و تشر زد به حال خرابش.

- محکم وایسا.

انگشت سیاوش به نشان تهدید در مردمک هایش نقش بست.

- خیال کردی فقط تو ناراحتی از این اوضاع؟ یا شایدم فقط تو نگرانی که معلوم نیست چی به سر سیامک اومده. اگه تو یه ساله زنتی؛ من سی و پنج ساله پا به پاشم. از همون بچگی که تو کوچه با هم تیله بازی و کارت بازی می کردیم تا همین دو سه روز پیش تو کارخونه. اگه تو شریک زندگیت گم و گور شده؛ من شریک نفسم ناپدیده. من خودمو گم کردم. سیامک خود منه. اگه تو دنیا برات تموم شده واسه من دنیا جهنمه. چون باید جواب تو رو بدم، جواب عمه مو بدم. جواب بابا رو، جواب همه رو...  
و با تاکید تکرار کرد:

- جواب همه رو بهرخ. جواب دادن سخت ترین کار دنیاست.

لرزش نگاهش را روی اخم های سیاوش ثابت کرد اما کنترولی روی لب های لرزانش نداشت.



- نگرانشین اما ازش دلخور نیستین. بهتون بد نکرده. اما من چی؟  
سیاوش خشمش را فریاد کشید:  
- تو باور کردی یه مشت خز عبله ای که اون دختره سر هم کرده؟  
چشم هایش بارید و بهرخ تلاشی برای اشک نریختن نکرد. حنجره اش توان  
فریاد کشیدن نداشت اما کمی ولوم صدایش متقابلا بالا رفت.  
- زن گرفته سیاوش، چی از این واضح تر. اون دختر زنشه. اسمش تو  
شناسنامشه. مٹ من. تو نمی فهمی من چی میگم. اون مرد پنج ماه بعد از ازدواجمون  
به من خیانت کرده. اون دختره واسه همه ی حرفاش سند داره. بعد من مٹ کبک  
سرمو بکنم زیر برف؟  
چنگی به موهایش زد و پشت به بهرخی که روی زمین آوار شد، رو به پنجره  
رفت.

صدایش آرام شده بود. مثل آتشی که با ریختن سطلی آب خاموش شود.  
- سیامک نمی تونه این کارو بکنه.  
بهرخ بلند شد. شانه هایش می لرزید و زانوهایش در این امر، شانه هایش را هم  
پشت سر گذاشته بودند.  
اما ایستاد.

- می تونه چون مٹ تونه. چون به قول خودت، خود تونه. مگه تو زن نگرفتی؟  
مگه تو پنج ساله خون به دل خواهرم نکردی؟ مگه تو زن صیغه نکردی سر خواهر  
من؟ اونم مٹ تونه دیگه. پس اونم اینقدر پست هست که کثیف بازی کنه. تف به شرف  
و مردونگیتون. تف به این غیرتتون. از آدمیت بویی نبردین. فقط بلدین زور بازو به  
رخ بکشین و عربده هاتون تن بلرزونه.  
از اتاق بیرون آمد و در ادامه ی حرف هایش، هوار کشید:  
- تف به ذات کثیف همه تون.

پله ها را با سرعت و دو تا دو تا طی کرد و قبل از سالن را ترک کند با صدای  
سیاوش میخکوب شد. سر چرخاند و سیاوش را دید که در بالکن دور تا دور سالن بالا  
ایستاده بود. از همین فاصله هم میشد چشم های قرمز و رنگ کبودش را دید.  
- فحشاتو دادی؛ راتو کشیدی رفتی. حالا گوش کن. واسه یه ازدواجی که هنوزم  
مشخص نیست سر گرفته یا نه، هر چی که از دهننت در اومد بار سیامکی که قانونا  
میتونه چهار تا زن بگیره کردی. اونوقت توقع داری من مرد؛ دو ماه بعد از عروسی  
وقتی زنم میاد زل زل تو چشم میگه یکی دیگه رو میخواست و من یه وسیله واسه  
رسیدنش به اون حروم لقمه بودم، چی کار کنم؟ بوسش کنم بگم آفرین که راستشو گفتی  
عزیزم؟ مهم الانه که منو میخوای؟  
تمسخر قاطی کلام سیاوش درد داشت و بهرخ پشیمان و کمی شرمزده شد بابت  
حرفهایی که در عصبانیت به زبان آورد.

- مرد نیستی که بفهمی زنت دنیات باشه و دنیات رو سرت خراب شه یعنی چی! آره زن گرفتم. از آبروم ترسیدم و الا اسمشو می نوشتم تو شناسنامم پایین اسم ماهرخ. می بینی من خیلی نامردم. حتی اونقدر مرد نیستم که جار بزنم ایها الناس، من سر زخم زن گرفتم. حتی مرد این نبودم که طلاقش بدم بگم غلط اضافه رو خودش کرده. نامردم چون مرد ریختن آبرو نبودم.

تُن صدایش را کمی پایین آورد.

- حالا برو بگو سیاوش نامرده. برو بگو تف به ذاتش در را نشان بهرخ داد و...

- معطل چی هستی برو دیگه.

مشتی به دیوار کوبید و روی اولین پله نشست.

لختی در سکوت به سیاوشی که سر در گریبان فرو برده بود، نگاه انداخت و در ادامه ی همان سکوت؛ سالن را ترک کرد.

صدای داد و فریاد از اتاق ریاست، سالن را پر کرده بود. بهرخ از کنار میز منشی که ترسیده بود، گذشت و با عجله قدمی به اتاق نزدیکتر شد و در را باز کرد. بی خبر از همه جا بی حرف کنار در نیمه باز ایستاد و زل زد به دعوی که انگار آخرش بود.

داریوش برافروخته به قصد خروج، به سمتش گام برداشت. بهرخ نگاه مبهوتش را بین پدر و پسر چرخاند. هر دو عصبی بودند. سیاوش پشت میزش ایستاده، نفس نفس میزد و رگ گردنش بیرون زده بود. داریوش با چهره ای خشم رنگ چرخي زد و انگشت اشاره اش را برای تهدید بالا آورد.

- یه چک می فرستی واسه خالدآبادی میگی پولو بریزه به حساب.

سیاوش فکش را فشرد و مثل پدرش عصبی، روی حرفش ایستاد.

- من پای چک بیست میلیاردی رو امضا نمی کنم وقتی نمی دونم چکی رو که سیامک با خودش برده کجاست.

داریوش نگاه کوتاهی به بهرخ انداخت و حضورش را در نظر نگرفته، راز پنهان را فاش کرد:

- پنجاه میلیارد پولو ریختن تو جوی آب، دو قورت و نیمم باقیه پسره ی بی کفایت؟

- تقصیر من چیه آخه پدر من؟

فریاد داریوش که بلند شد، بهرخ در را بست و سردرگم نزدیکتر آمد.

- راست میگی... تو که بی تقصیری. تقصیر من احمقه که دو تا آشپز بی تجربه و نابلدو واسه پختن آش به این زیادی گذاشتم سر دیگی که صد تا کفتار و لاشخور کمین کردن دورش.

سیاوش کاغذ های توی دستش را با ضرب روی میز کوبید و دوری زد و روبروی پدرش ایستاد:

- بابا یه دقیقه گوش کن. پشت این قضیه دست کیانفره.  
از ولوم فریاد های پدرش؛ ذره ای کم نمی شد.  
- خریت خودتونو بنداز گردن این و اون.  
- بابا من شک ندارم رو حرفی که میزنم.  
داریوش اهمیتی به حرفش نداد و کلام خودش را به تکرار گفت.  
- چکو می فرستی واسه خالدآبادی. فهمیدی؟  
سیاوش خشمش را با کشیدن دستی به گردنش کنترل کرد و با التماس رو به پدر کرد:

- بابا...! خواهش کردم ازت.

- فهمیدی؟

سیاوش سرش را پایین انداخت:

- من این کارو نمی کنم.

- مشکلی نیست اما فردا روز که طلبکار با چک برگشتی و حکم جلب اومد پشت در کارخونه و همه ی قرض و قوله ها افتاد گردن تو و اون شریک احمقتم پیداش نشد، زنگ نزدی بگی بابا بیا کمکم کن.

با انگشت روی سینه ی پسرش کوبید و فریاد زد: فهمیدی؟

پدرش رفت و سیاوش از همین لحظه پشتش را خالی دید. آنهم وقتی که بهرخ بی حرف و با نگاهی پر از پوچی چشم به دهانش دوخته بود.  
برای فرار از پاسخ گویی به همسر شریکی که حدود یک هفته از ناپدید شدنش می گذشت، سر به زیر انداخت و حلقه ی میان انگشتش را به بازی گرفت.  
کیف سیاه زنانه از انحای شانیه روی دست سر خورد و با صدا روی زمین افتاد.

سیاوش ناگهان سر بالا کرد و خجل چشم دوخت به بهرخی که انگار رشته های تنش با توان غریبه بودند و نفسی از او بر نمی آمد.  
خواست قدمی جلو بگذارد که ناله ی ضعیف بهرخ بلند شد و سکوت پر بار را درهم شکست.

- چی کار کردین شما دو تا؟

سر جایش ایستاد و لب بهم دوخت. برای هر گونه تنبیه و مؤاخذه آمادگی داشت.  
باید جور نبود سیامک را هم می کشید.  
بهرخ لب گزید و کنار دیوار لغزید. با گریه سرش را بالا گرفت و به مرد روبرویش خیره ماند.

- کارخونه الان... ورشکسته ست؟

- بهرخ اصلا....

حرفش را برید و با فشردن دو پلک روی هم به سیاوش فهماند که تنها می خواهد اصل مطلب را بداند.

- یه کلمه. ورشکسته ست؟

- هنوز نه.

بلند شد و تن سستش را با رخوت سوی مبل کشاند.

چیزی جز صدای قدم های سیاوش شنیده نمی شد.

بهرخ فرو رفته در فکر به نقطه ی سیاهی از راحتی مقابلش زل زد. میان تاخت و تاز افکار بی امانش گاهی دلوپسی قد علم می کرد اما اندکی بعد، دلش بی دفاع دنبال افکارش کشیده میشد.

چند دکمه روی صفحه ی تلفن فشرده شد و متعاقبش صدای هنوز عصبی سیاوش به گوش رسید:

- خانوم با قائمی تماس بگیرید بگین هرچه زودتر خودشو برسونه کارخونه. سریع لطفا.

بهرخ حیران نگاهش کرد:

- با مازیار چی کار داری؟

سیاوش روی صندلی گردان لم داد و با فشردن چشم هایش، کمی روی اعصابش مسلط شد:

- حسابدار کارخونه اس. با حسابدار چی کار دارن؟

- چقدر بدهی دارین؟

- اون پول برمی گرده.

بهرخ طعنه زد:

- کی؟ وقتی همه چی خراب شد؟

سیاوش چشم هایش را بست و با اطمینان گفت:

- به این چیزا فکر نکن.

- باشه. خدا رو شکر ظرفمون اونقدر پر هست که هرچی کفگیر بزنی، یه دردر بیاد بالا. استعلام گرفتی؟

سیاوش این بار شرمزده نیم نگاهی سویش روانه کرد:

- عقدشون تو ثبت احوال ثبت شده.

چند دقیقه سکوت میانشان جاری شد.

بهرخ هوای حبس اتاق را تنفس پر عمقی کرد. نمی خواست باور کند اما وجود آن زن این روزها از اسم سیامک در شناسنامه اش هم تیره تر بود.

سیاوش ادامه داد:

- بابا با روزان حرف زده، اولش کمی کولی بازی درآورده اما راضی شده بیاد آزمایش بده.

ناچار لب هایش تکان خورد:

- کی؟

- سه روز بعد. آزمایشگاه مال پسر خاله ی یکی از دوستای قدیمی باباست.  
 زنگ تلفن، مانع از ادامه ی گفتگوی نه چندان خوشایندشان شد. از عکس العمل  
 سیاوش فهمید که شخص پشت تلفن حامل خبر خوبی نبوده است.  
 سیاوش گوشی را روی دستگاه کوئید که صدای بدی در فضا ایجاد شد. به سمت  
 در دوید، آهسته اما عصبی، انگار که با خودش حرف میزد، زیر لب گفت:  
 - این اینجا چی غلطی می کنه؟

- کی؟

بهرخ را از یاد برده بود که گردنش به آبی چرخید. پره های بینی اش با هر  
 نفس می پرید.

از میان دندان های قفل شده اش، غریبه و دستوری گفت:

- می شینی همینجا از اتاق بیرونم نمیای.  
 بهرخ کلافه از جوابی که نگرفت؛ تکرار کرد:  
 - کیه سیاوش؟

سیاوش با اسمی که به زبان راند، ندانست چه آتشی به جان بهرخ انداخت، در  
 را بهم کوئید و تا محوطه یک نفس دوید.  
 برای تازه کردن نفس مقطوعش، لحظه ای ایستاد و از دور آمدنش را نظاره  
 کرد. لحظه ای چشم هایش را بست و میزان نفرتش به آن شخصی که دم به دم  
 نزدیکتر میشد را سنجید.  
 آستینش را شروع به تا زدن کرد و قدم اول را برداشت. شاید از اول می دانست  
 که دعوا راه می افتد.

تولد دوازده سالگی ماهرخ بود و تماسی که خبر از آتش گرفتن انبار داشت.  
 قدم دوم را برداشت و آستین بعدی را به آرنج رساند و تا زد.  
 دایی اش سگته کرد، پدر و شوهر عمه اش بودند که دار و ندار فروختند تا  
 پازیریک از نو سر پا شود.

با هر قدمی که از قبلی اش محکمتر برداشته میشد، یاد آن روزهای تلخ مثل  
 بنزین روی آتش خشم و غیظش می ریخت و انفجار پس از انفجار در مغزش رخ  
 میداد.

قدم هایش تند تر و محکم تر شدند و مردی که آتش به خرمن زندگی ایرج  
 انداخت، حالا مقابل سیاوش با همان چهره و لبخند کریهش با تارهای سفید رنگی روی  
 سر؛ ایستاده بود. سیاوش درست مقابل قدیر ایستاد و پاهایش را با زاویه ی کمی از هم  
 فاصله داد. دست به جیب فرو برد و با چشم های تنگ شده متنفر و پر تحقیر سرپای  
 مرد خاکستری پوش را رصد کرد.

قدیر با لبخندی که گونه های چروکیده اش را کش می داد، شمرده شمرده لب  
 باز کرد:

- تو... سیاوشی؟

سیاوش هیچ جوابی نداد اما لبخندی زد تا دستش پیش حریف رو نشود. نباید قدیر می دانست که سیاوش از حضورش زیادی عصبی ست. اما بی خبر از رگی بود که روی پیشانی محض افشای راز درونش نشسته و خودنمایی می کرد. مردی را باید ثابت می کرد تا به قول پدرش این لاشخور کمین کرده، دور برش ندارد.

باید ثابت می کرد، وجود خون جوانمردی به نام داریوش را در رگ هایش... باید نشان می داد که خواهرزاده ی ایرج است و حلالزاده سوی دایی اش رفته است.

اما باید اول میدان میداد تا بداند مقصد چیست بعد از آن، در فرصتی مناسب تیغ می کشید.

قدیر چرخ زرد و دوباره روبرویش ایستاد:

- اون زمونا که هم کلاسی روزبه بودی؛ یه لاغر مردنی تازه پشت لب سبز کرده بودی. مرد شدی... یل شدی... هیکلی رقم زدی... قد کشیدی... بار آوردی... کارخونه ای رو اداره می کنی...

دستی به شانۀ سیاوش کشید طوری که خاک رویش را می تکاند:

- اما هنوز نفهمیدی که یه آدم عاقل؛ سر یه هفته همه ی زمیناشو معامله نمی کنه که خبر به گوش طلبکار برسه. هنوز مونده تا بشی مرد کار و کارخونه. چند پاره کاغذ از جیب روی سینه ی کتتش بیرون کشید، مثل یک قمارباز ماهر در عرض چند ثانیه، شبیه بازی ورق در دست مرتبشان کرد و در برابر چشمان سیاوش گرفت:

- اینا برات آشنا نیست پسر داریوش؟

سیاوش نگاهی به دو امضای پایین چک ها انداخت. خودش را نباخت و ستیزه جو، به چشم های براق قدیر خیره شد. و با تمسخر اولین جمله اش را برای آغاز این نبرد ناجوانمردانه گفت:

- تا جایی که من یادمه موعد این چکا واسه هفته ی بعده. هفته ی بعدم واسه وصولش باید بری بانک، مرد کار و کارخونه! دست به سینه شد و لب هایش را به یک سمت کش داد تا نیشخندش بیشتر به استهزا شبیه شود.

قدیر تیر خلاص زد به حباب خشم سیاوش:

- کارخونه ی ورشکسته تو می خرم... دو برابر.

سیاوش چشم هایش را زیر سایه ی ابروهای بهم گره خورده اش، تنگ کرد:

- کدوم کارخونه؟

- مگه چند تا کارخونه داری؟

دلش برای خنک شدن می خواست کمی این مرد ناجنس را دست ببندازد.

- یه فرش بافی اینه. یه مواد غذایی جاده کرجه. امم یه لوازم بهداشتی آرایشی و یه دونم لنبیاتی. کدومو میخوای؟  
 قدیر گونه ی سیاوش را کشید:  
 - با نمکی... همون ورشکسته رو میخوام. کدومشونه؟  
 - لنبیاتی. می تونی شعبه دوم بزنی واسه کارخونه ات.  
 قدیر شستش را گوشه ی لیش کشید:  
 - شوخی خوبی بود پسر جون. کارخونه تو با بدهی و تولیدات و خرید و فروشاتش، همه رو یه جا، دوچند می خرم.  
 - نمی فروشم.  
 - چکات برگشت میخورن.  
 لب هایش با اطمینان کج شد:  
 - پاس میشن.  
 - اگه برگشت خوردن؟  
 لاله ی گوشش را خاراند و انگشتش را تا خط زلفش کشید و تظاهر به تفکر کرد:  
 - من کارخونه بفروش نیستم.  
 - کارخونه ی ورشکسته تو با دوتای قیمت می خرم. حرفت چیه؟  
 سیاوش ابرو بالا انداخت و قدیر ادامه داد:  
 - اصلا یه معامله. کارخونه رو هم نمی خوام. قبول کنی همین الان چکاتو میدم دستت.  
 سرش را پیش آورد و کنار گوش سیاوش با همان لبخند کریه چیزی زمزمه کرد.  
 سیاوش به آنی منفجر شد، مشتی پای بینی کیانفر کوبید که باعث شد روی زمین پرت شود. بی ضیغ وقت سمتش خزید. یقه اش را میان مشت گرفت و بلندش کرد و خروشیده فریاد زد:  
 - پیر سگ خرفت... ببند در اون آشغالدونی رو .....  
 و مشت دومی جایی نزدیک اولی فرود آمد.  
 چند نفری به سمتشان دویدند. سیاوش را از قدیر جدا کردند اما هنوز دست و پا میزد تا به سمت قدیر حمله ور شود.  
 - ولم کن تا بفهمه سیاوش نیستم اگه سرشو رو سینه اش نذارم. مردک.....  
 قدیر برای حرص در آوردن، دستی به بینی کشید:  
 - امیدوارم هفته ی بعد جامون عوض نشه پسر با ادب داریوش.  
 از میان دست دو نفری که محکم گرفته بودندش، خطا رفت و با همان سینه ای که از شدت غضب بالا و پایین می رفت، می خواست قدم بردارد که دست ظریفی بازویش را کشید.

برگشت و با دیدن بهرخ، دندان بهم سائید:  
 - کی گفت بیای بیرون؟ گمشو برو تو.  
 قدیر زشت قهقهه زد و به بهرخ ترسیده چشم های هرزش را دوخت:  
 - دختر ایرج... چقدر شبیه مادرتی. مگه نه سیاوش؟  
 سیاوش بهرخ را به عقب هل داد:  
 - برو تو بهت میگم.  
 سپس رو کرد به چند نفری که همانجا ایستاده و انگار نبرد گلادیاتور تماشا می کردند. هر دو دستش را همزمان بلند کرد و نعره ای کشید که رگ متورم می کرد و حنجره را پاره:  
 - چپو نگاه می کنین یه ساعته؟ بندازین این لش سگو از کارخونه ی من بیرون.  
 قدیر کف دستش را تا طول شانه اش بالا آورد و همانجا نگه داشت:  
 - خودم میرم اما خوب گوشاتو وا کن.  
 صدایش را بلند کرد و این یعنی می خواست اخطار بدهد. بهرخ پشت سیاوش پنهان شده و صدای بدترکیب قدیر را می شنید:  
 - دیگی که واسه من نجوشه؛ میخوام سر سگ توش بجوشه.  
 و سیاوش یقه ی کتش را میان پنجه فشرد و در چشم های وحشی اش غرید:  
 - پس بپا سر خودتو توش نجوشونم قدیر کیانفر.  
 محکم هولش داد و داد کشید:  
 - هری.  
 قدیر ساکی و با صدای خفه ای گفت:  
 - پشیمون میشی.  
 سیاوش آب دهانش را کنار پای قدیر تف کرد:  
 - گمشو بیرون.

دقایقی بود که سیاوش طول و عرض اتاق چهل متری را گز می کرد و زیر لب فحش می داد.  
 بهرخ تحملش تمام شد:  
 - میشه بشینی؟  
 لحنش دستوری و پرسشی بود.  
 ثانیه ای بهرخ را نگاه کرد. به خودش آمد و ناگهان با یادآوری حضورش در مقابل قدیر، روی میز خم شد و غر زد:  
 - کی به تو گفت پاشی بیای جلو اون مرتیکه؟ نگفتم بتمرگ سر جات؟ اومدی واسه جلب توجه؟ الان خوب شد که...  
 اجازه ی تمام شدن چرندیات سیاوش را نداد. با ضرب ایستاد و صندلی با صوت گوش خراشی روی زمین پهن شد:



- خفه شو سیاوش. من ماهرخ نیستم که هرچی دلت خواست بگی. بی کس و کار نشدم که تو واسه من اختیار دار بشی. اومدم چون اونقدر کله خر هستی که میزدی یارو رو ناکار می کردی. خود احمقتو که هیچ، همه رو مینداختی تو هچل. دِ آخه بی شعور من واسه اون عوضی میام جلب توجه؟ بفهم حرف دهننتو.

- مرد اونجا نبود که همین توی ضعیفه بیای جلو منو بگیری دیگه.

بهرخ صندلی اش را بلند کرد و متاسف سری تکان داد:

- بیا و خوبی کن.

- برو بابا.

- همین الانشم شانس بیاری نره ازت شکایت کنه.

بهرخ نشست و سیاوش از میز طولانی کنفرانس که روبروی میز تحریر بود، فاصله گرفت:

- مال این حرفا نیست.

- قدیرو هنوز نشناختی.

- اتفاقا قدیرو خوب میشناسم. شکایت نمی کنه چون میخواد هفته ی بعد با حکم جلب بیاد. اما کور خونده.

- اونا چی بود که نشونت داد؟ چی بهت گفت؛ یهو رم کردی؟

با یادآوری پیشنهاد کثافت بار و ردزانه ی قدیر، آرواره هایش بهم قفل شد و عرق تنش را به آنی شست.

- پاتو از دعوای مردا بکش کنار.

پوزخند بهرخ داغی تنش را به غلیان رساند.

- مرد؟! تو مردی یا قدیر؟

با چشم هایش خط و نشان کشید و با صدای آهسته شده اش، خواهش عجیبی به زبان آورد.

- بهرخ! بیا برو خونه بشین پهلو عمه ام؛ گریه زاریتو بکن.

- تو مشکلات با من چیه؟

با حرص توپید:

- این چه عادت گندیه که پا تو کفش همه می کنی؟ واسه چی اومدی بیرون؟

- مشکلات همینه؟

- آره اومدی اونجا من نتونستم بهش فحش بدم.

- سر من داد میزنی چون نتونستی چند تا فحش بارش کنی؟

عصبی بود و این تنها حالت مستدام این روز هایش بود جز وقتی مروارید را در آغوش می گرفت.

- ببین آگه بخوان واسه بی ناموسی درجه بذارن، شک نکن قدیر نفر اول میشه.

من نمی خوام همچون آدمی خواهرمو ببینه، بهرخ بفهم.

بهرخ با پشیمانی کنارش رفت و وادار به نشستنش کرد. با اضطراب لیوان آبی دستش داد و:

- معذرت میخوام. بخور اینو سکنه نکنی، بعدش بگو چه خاکی تو سرمون ریختین.

آب را نوشید. مایعی که با تمام بی مزگی اش، خوشمزه ترین نوشیدنی دنیاست. کمی فکر کرد تا روی رفتار و گفتارش مسلط شود و پس از آن به نرمی شروع کرد:

- میگم ولی جیغ جیغ راه ننداز. به خدا حالم اینقدر خراب هست که اگه غصه ی ماهرخ و مروارید نبود، خودمو خلاص می کردم.

نگران بود و نگران تر شد.

- چی شده؟

- حسابو خالی کردن.

دهانش خشک شد و سعی کرد همان خشکی را ببلعد:

- یا خدا.

سیاوش بی چاره و بی تکلیف ادامه داد:

- دستمون به هیچ جا بند نیست.

بغض راه نفش را مسدود کرده بود. به میز چنگ انداخت و با آخرین تمام به زحمت روی صندلی نشست.

- یعنی چی؟

- پنج و خورده ای چک واسه فرداست. چهارده و نیم تا هفته ی بعده که همش دست کیانفره. بد ذات پیر سگ چکامونو خریده.

- گند زدین.

- بهرخ!

به گریه افتاده بود. با صدای خشی و گرفته، لب های بی رنگش را تکان داد:

- گند زدین دیگه. همه چیو خراب کردین. سیامک کجاست؟ نکنه واقعا پولارو برداشته در رفته؟

سیاوش برای بار چندم روی حرفش تاکید و با پافشاری بیانیش کرد.

- بهرخ! من به جون مروارید قسم خوردم کار سیامک نیست. جون بچمو. پاره ی تنمه می فهمی؟

- پس سیا کجاست؟ چرا روزانو گرفته؟ من چیم از اون دختره کمتر بود؟

صدایش عجز و لابه داشت. حسرت داشت و دلتنگی هم بخشی از ترکیبش بود.

سیاوش روی میز ضرب گرفته بود و با نوک انگشتانش تق تق راه می انداخت.

- هیچیت فدات شم. باور کن کار سیامک نیست.

با خشونت فریاد زد:

- اینقدر سنگشو به سینه نزن. خوبه خودت رفتی استعمال گرفتی.

- دستهایش را به حالت تسلیم بالا آورد و مقابل بهرخ گرفت:
- باشه هر چی تو بگی. داد نزن. همه چی درست میشه.
  - صدایش تحلیل رفت و ناچار التماس کرد:
  - سیاوش یه کاری کن.
  - دار و ندارمو فروختم. یه ماشینم مونده. یه خونه که زن و بچم توشن. دیگه هیچی برام نمونده.
  - چقدر شد؟
  - چکای فردا پاس میشه. یه چیزی می مونه. با فروشات و یه چیزی هم واسه خریدا گذاشتم کنار. یه سه میلیاردی میمونه واسه هفته بعد. یازده تا کم دارم. هوای خفه ی اتاق را بلعید. دوست داشت زودتر از اینجا فرار کند
  - عمو چی می گفت؟
  - میگه بیست میلیارد چک تضمین بفرستم واسه خالدآبادی. اما ریسک بزرگیه. نمی دانست باید حرفی بزند یا نه اما به آهستگی زمزمه کرد:
  - خونه باغو بفروشیم؟
  - به اسم سیامکه.
  - بهرخ گوشه ی لبش را جوید:
  - به اسم منه.
  - سیاوش با دهان باز و چشم های از حلقه در آمده نگاهی به بهرخ انداخت:
  - بله؟!!
  - شب سالگرد ازدواجمون به اسم من زد.
  - سیاوش با دلخوری ابرو بالا انداخت. پشت پنجره ایستاد و با طعنه ی دلگیرانه ای رو به بهرخ کرد:
  - کشتی اینجا تو گل غرق شده؛ اونوقت آقا کادو عروسی میده نه میلیاردي.
  - بهرخ کنارش ایستاد و اخم کرد:
  - الان وقت تیکه انداختن و مسخره بازی نیست. اگه یکی دو روزه بتونی آبش کنی، فقط یکی دو میلیارد کم میاریم. سیاوش ورشکستن این کارخونه یه بار همه خونواده منو از هم پاشید. اینبار تاب یه توان دیگه رو ندارم. من نمی خوام اینجا بیفته دست قدیر. من ازش متنفرم. از خودش؛ از بچه هاش... از زنش... از همشون.
  - سیاوش کتش را برداشت و با نگاه دقیق به بهرخ که هنوز کنار پنجره گریه می کرد؛ گفت:
  - من اینجا رو آتیش بزنم؛ نمی دارم دست اون عوضی بیفته. فقط ... کسی چیزی نفهمه.
  - بهرخ آرام برگشت و انگشت روی خیسی پلکش کشید.
  - بین خودمون می مونه خیالت راحت.
  - تو کارخونه باش، جایی میرم برمی گردم.

تنها که شد؛ گشتی میان اتاق زد. یاد روزی که با پدرش همراه شده بود و ایرج برایش "یه دختر دارم شاه نداره" می خواند؛ افتاد. یاد روزهایی که پدرش روی پا می ایستاد. راه می رفت. حرف میزد؛ می خندید. روزهایی که با یک دست بهرخ و با دست دیگر شاهرخ را به بغل می کشید. آن وقت که بچه بودند. آن وقت ها که برای فرخ بادیادک درست می کرد. برای ماهرخ کاردستی درست می کرد. آن وقت ها پدرش هنوز خوب بود. اصلا آن وقت ها خوب بود.

سر روی میز گذاشت.

تنها که شد، تنهاتر از قبل شد.

\*\*\*

پاکت خالی سیگار را میان جوی آب انداخت.

سه روزی بود که با زمین و زمان دعوا داشت. به همه می توپید. سرشان فریاد می کشید. سر هر چیز کوچکی بهانه می گرفت و بیشتر غرغرش به جان لادن بود و بعضی خرابکاری های کوچکی که هنوز هم جزیی از عواقب نابلدی دخترک به حساب می آمد.

دستش را از زیر پیراهنش روی قلبش فشرد. حرکات تند ماهیچه را حس می کرد. اثرات الکل بود. پاهایش ناستوار روی آسفالت یکی پس از دیگری برداشته میشد.

رخوت به تنش غالب شده بود و نمی توانست محکم بایستد.

خراب بود و بی سر و سامان... یکه... تنها... زخم خورده...

مردی که گریه برایش حرام بود...

و به قول همین مرد تاریخ تکرار شده بود...

نگاهی به عمارت چراغانی روبرویش انداخت.

نور هایش کوچه را روشن و فرخ را کور کرده بود.

ماشینی که نیم ساعت پیش با سوت و دست و خوشحالی وارد باغ شده بود، تنها

سه چند کل سرمایه ی فرخ بود.

صدای موسیقی بی وقفه طنین انداز کوچه بود. بوی اسفند و عطر در مشام می

پیچید...

تارا را دید.

اما از دور...

صورتش را نه... سفیدی لباسش را...

مرد قد بلند کنارش را...

همه و غلغله و دست و پایکوبی برای خوشبختی اش را...

تارا ازدواج کرد و تمام...

تارا رفت پی بختی که فرخ می دانست با روزبه محال است خوش باشد...

تارا از امشب همسر و همبستر مردی بود که خواهر ناتنی اش را زنی به دنیا آورد که روزی فرخ مادر صدا میزدش.

تا چشم کار می کرد؛ تاریکی بود و تاریکی. نمی دانست چرا اینجا آمد؟ از خانه ی باشکوه کیانفر تا آپارتمان کوچک خودش را پیاده آمده بود.

چراغی روشن نکرد. ترسید لادن بیدار شود و ببیندش. دوست نداشت لحظه ای حتی لادن فکری غلط به ذهنش هجوم برد.

خانه ی خودش بود و فرخ در تاریکی هم می توانست، چشم بسته به هر طرفش برود. وارد آشپزخانه شد و در یخچال را گشود. نور زرد رنگی به چشمش تابید. ظرف شیشه ای دایره شکل و محتوای درونش، چشمک میزد و فرخ گرسنه را به خوردن دعوت می کرد. دانه های سبز نخود فرنگی و بوی اشتها برانگیز مایونز، ترغیبش کرد تا دل بیچاره اش را از عزا بدر آرد.

نگاهی به اطراف انداخت. نور یخچال کمک کرد تا سبد نان را روی کانتر بیابد.

چند لقمه ی پر و پیمان و درست حسابی، سر و صدای معده اش را خواباند و فرخ را مصمم به رفتن از خانه کرد.

اما لحظه ی آخر از دم در برگشت... چیزی در ذهنش از زمزمه به فریاد رسید. چراغهای خانه خاموش بود. یعنی لادن از تاریکی نمی ترسید؟ فکر کرد اگر سری بزند بد نباشد.

آرام در اتاق خواب را گشود. هاله ای نور از پنجره روی دیوار پاشیده و شکلی شبیه نوزنقه کشیده بود.

لادن آرام خوابیده بود. خیلی آرام. فرخ حتی صدای نفس هایش را هم نمی شنید. تاریکی حاکم بود و فرخ رنگ تی شرت تن لادن را نمی توانست تشخیص بدهد اما گل گلی های شلوارش را به راحتی می توانست بشمرد.

می خواست برگردد اما نشد. پای چپش به عقب برگشت ولی پای راستش قدم از قدم برنداشت.

دستی به پشت گردنش کشید که جز خیزی عایدش نشد. باید لیوان آب سردی می نوشید اما مغزش فرمان هیچی نمی داد.

نمی دانست افسار این عقل حیران و سرگشته دست کیست... اما... پای چپش پیش رفت و پای راست از پیشش...

چند گام کوتاه و کوتاه... و نهایتش تخت خوابی که دخترکی مو پریش روی آن در آسودگی به سر می برد.

کنار تخت نشست. به سختی نفس می کشید و ضربان قلبش فراتر از هفتاد و دو تا بود.

نیم صورتش از نور ساطع شده از پنجره، روشن بود و نیم دیگر تاریک. تار تار موهای پخش و پلا شده روی بالشش، تکه شکسته های قلب فرخ را بهم می دوخت... هر چند باریک... هر چند شکننده اما مرهم بود.. دست هایش را دو طرف آن ظرافت بلوری ستون کرد و خم شد. نفس های لادن را می شنید... نفس هایش را تنفس می کرد. بوی عطرش را با اشتیاق نفس کشید... نزدیکتر رفت و نوک بینی اش مماس با بینی دخترک شد.

\*\*\*

دستمال خیس را چلاند و روی پیشانی مروارید گذاشت. صدای زنگ پیچید و ماهرخ با فهم بر اینکه فرخ نیم ساعت پیش زنگ زده و خبر آمدنش را داده بود؛ سریع در را باز کرد و فرخ خودش را داخل کشید.

با دیدن حال و روز آشفته و صورت خراشیده اش، جیغ خفه ای کشید:

- جای ناخون کیه رو صورتت؟ با کی دعوا کردی؟

فرخ پریشان پلک بست و به دیوار پشت سرش تکیه کرد:

- ماهرخ... جیغ نزن حوصله ندارم.

ماهرخ در را بست و جلو آمد. از حال بدش نتوانست چشم پوشی کند. با

عصبانیت توپید:

- تو کجا بودی؟ رفتی در خونه قدیر؟ مگه نگفتم نرو. من صبح پشت گوشی سه

ساعت یاسین خوندم؟ بوی گند چی میدی؟ چی خوردی؟

بازوی فرخ را کشید:

- بیا برو دوش بگیر حالت جا بیاد با هم حرف بزنیم.

- ماهرخ... ماهرخ... گوش کن... گوش کن... حرف مهمی دارم.

سنگینی فرخ را به زحمت داخل حمام فرستاد و فرصت حرف زدن را گرفت:

- یه دوش بگیر مستی بپره از کله ات؛ بوی گندت بپره از تنت، اونوقت من تا

صبح گوش میدم به حرفت. باشه؟

معترض صدایش زد:

- ماهرخ..!

فرخ را که کنار در حمام ایستاده بود، هولش داد و در را بست:

- تا دوش بگیری برات حوله میارم

\*\*\*

شلوار ورزشی و تی شرتی از کمد در آورد و سعی کرد روی چهره ی نگرانش، نقاب مهربانی بزند. نگاهی به فرخ که حوله را دورش پیچیده و مقابل آینه ی اتاق خواب مثلا مشترکش با سیاوش؛ ایستاده بود، انداخت.

نگران فرخ بود و این گیج و منگی بیش از حدش، دامن به این نگرانی

خواهرانه میزد.

لبخندی به لب نشاند و با ترفند فرخ را از فکر بیرون کشید:

- حوله تمیزه. سیاوش فقط وقتی میره استخر؛ ازش استفاده می کنه. تمیز شستمش.

فرخ چپ چپ نگاهش کرد:

- خودش کجاست؟

شرمگین سر پایین کرد و برای فرار از وضعیت اتاق را ترک کرد:

- یه ذره دیرتر میاد. لباسارو بپوش؛ برات شربت بیارم.

فرخ لباس ها را تن کشید و دنبالش راه افتاد. ماهرخ خرده های یخ را توی لیوان

انداخت و رویش شربت پر کرد. بی نگاه به فرخ لیوان را پیش گرفت:

- بیا؛ حالتو جا میاره.

فرخ عصبی از فداکاری های بیش از حد ماهرخ، دستش را کنار زد و سرش را

خم کرد تا هم قدش بشود:

- یه ذره دیرتر یعنی بعد از یک شب؟

در سکوت سرش را تا نزدیک یقه ی بلوزش پایین آورد. جوابی نداشت وقتی

بعد از چهار شبی که سیاوش در خانه بود، دقیقا فرخ باید امشبی می آمد که او تنها بود

با مروارید تب کرده. آن هم یک ساعت از نیمه شب گذشته.

- سوالم جواب نداشت؟

سکوت نشان رضایتش، فرخ را جری کرد و وادار به فریاد:

- مگه با تو نیستم؟

زیر لب نالید:

- فرخ...!

- فرخ و مرض... فرخ و درد... فرخ و مرگ...

انگشتش را به نشان هیس به لب رساند و زاری کرد:

- جون من یواش مروارید خوابه. مریضه... تو رو خدا یواش.

نفس حریصی کشید و ماهرخ را تنها گذاشت و روی راحتی های گوشه ی

پذیرایی لم داد.

گیج بود... منگ بود..

نمی دانست زودتر باید برای چه کسی دل بسوزاند. برای خودش... برای دو

خواهر بلاتکلیفش... برای تارا...

یا برای لادن...

بی صبر روی مبل دراز کشید.

ماهرخ در این خانه چیزی کم نداشت جز شوهرش...

کاش پنج سال پیش حرف بهرخ را گوش می کرد. کاش در زندگی خواهرش

دخالت می کرد... کاش نمی گذاشت کار به این جاهای باریک لب پرتگاه برسد.

- فرخ؟

بغض دلخراش صدای ماهرخ، مانع چیدمان کاش و کاشکی های گذشته شد.

آهسته رو گشتاند و نگاهش کرد. ماهرخ مصرانه لیوان را روی میز گذاشت و پایین پای فرخ روی زمین نشست.

- نخوردی اینو که؟

- نشستی پای سیاوشی که غیر از تو مرد یکی دیگه هم هست؟

گوشه ی آستینش را به بازی گرفت. لحن آرام فرخ مجبورش کرد که ساکت گوش بسپارد:

- دم نمی زنی که مثلا چیو ثابت کنی؟ فکر کردی مروارید واسه چی تب کرده؟ اینا شوک عصبیه. یه شب باباش هست یه شب نیست. بهشم سپردی به هیچکس نگه. بچه ست؛ دلش پر میشه. دلش می گیره. به هیچکس نگه. غمباد میگیره.

- میگی چی کار کنم؟

درجا نشست و ماهرخ گریان را در آغوش گرفت:

- کاری که باید همون پنج سال پیش می کردی. طلاق...

- فرخ خواهش می کنم.

- نمی تونم ببینم ذره ذره آب میشی و من دست رو دست بذارم.

با بغض نالید:

- فرخ... من نمی تونم.

- چرا؟

- به خاطر مروارید طلاق نمی گیرم.

دست هایش را روی گونه های ماهرخ نهاد و پیشانی اش را بوسید:

- به خاطر مروارید طلاق بگیر.

\*\*\*

هنوز ده دقیقه هم از معلق بودنش میان خواب و بیداری نمی گذشت که دستی به شدت تکانش می داد.

به سرعت هشیار شد و ماهرخ روبروی چشمان خواب آلوده اش، به گریه افتاد:

- فرخ تو رو جون من زودی پاشو. مروارید خیلی داغه.

روانداز نخی را با عجله کنار زد و سمت اتاق مروارید دوید. پشت دستش را

روی پیشانی و گونه هایش گذاشت. در کسری از ثانیه بغلش کرد و از کنار ماهرخ که دستپاچه ایستاده و گریه می کرد، گذشت.

- آماده شو ببریمش دکتر تبش بالاست.

صدای گریه ی ماهرخ روی اعصابش بود. کلافه به جانش تشر زد:

- چرا گریه می کنی؟

- بمیرم الهی من.

مروارید را محکمتر آغوش کشید و رو به ماهرخ کرد:

- و اینستا منو نیگا کن. می برم تو ماشین؛ سریع آماده شو بیا.

و همانطور که سمت در می رفت؛ ادامه داد:



- یه زنگم بزن شوهر لندهورت بیاد.

\*\*\*

لب هایش را بهم فشرد تا بغضش از نو سر باز نکند. پشت در اتاق مروارید نشسته بود و یکسره اشک می ریخت.

آنقدر بالای سر مروارید هق هق کرد تا پرستار از اتاق بیرونش انداخت. دکتر تشخیص سرماخوردگی داده و گفته بود جای هیچ گونه نگرانی وجود ندارد و پنج دقیقه ای میشد که فرخ دنبال دکتر رفته بود تا دستورات درست را بگیرد.

یک جفت کفش آشنا مقابلش ایستاد. سر بلند کرد و با دیدن سیاوش، چانه اش لرزید. بیشتر از هر وقتی دلش گرفت.

ایستاد و با همان بغض آشکار پرسید:

- چقدر دیر اومدی؟

سیاوش خمیازه ای کشید و ساعتش را دور مچش چرخاند تا زمان رسیدنش را

بداند:

- با صد و بیست تا اومدم. کم بود تصادف کنم؛ یه چراغ قرمز رد کردم. اون

وقت میگی دیر اومدی.

صدای فرخ نگاه دلواپس هر دو را به سمت خودش کشید:

- وقتی بچه ات تو تب می سوزه و وسط هذیونش هی بابا بابا میگه؛ یعنی دیر

اومدی.

نزدیکتر آمد و مهربان خواهرش را نگاه کرد:

- طوری نیست خوب میشه.

سیاوش بی محلی فرخ را نادیده گرفت و پرسید:

- دکترش چی گفت؟

فرخ غیر منتظره چنگی به یقه ی سیاوش زد و روی یکی از صندلی های

ردیف شده پرت کرد. ماهرخ جیغی کشید که پشت دست هایی که به دهان چسبانده

بود، مخفی ماند.

مشت اول را سمت راست و دومی را سمت چپ صورت سیاوش کوباند:

- گفت بابای نره خرش کدوم گوریه که تو آوردیش؟ گفتم خبر مرگش داره میاد.

پاشو برو گمشو ببین چی کارت داره. پاشو بی غیرت.

- فرخ؟!!

این بار هدف نگاه تیزش ماهرخی بود که با تعجب صدایش زده بود. صدایش را

پایین آورد تا کسی متوجه نشود.

- خفه شو.

سیاوش فرخ را که روی تنش خیمه زده بود، به عقب هول داد. گوشه ی لبش

پاره شده و رد خون را به رخ می کشید. مردد ماهرخ را نگاه کرد. میان گفتن و نگفتن

تردید داشت. سری به تاسف تکان داد و با کنایه گفت:

- حیف ماهرخ اینجاست اما اینو بدون، اون گوری که من ازش اومدمو اگه الان توش خاک نریزی، همه مون با هم توش دفن میشیم.
- از میان فرخ و ماهرخ گذشت و کم کم دور شد.
- چرا زدیش؟
- بیشتر از اینا حقشه. دلت واسش سوخت؟
- روی صندلی نشست و دستمال کاغذی را پشت چشمش کشید:
- فرخ چرند نگو.
- فرخ تکه کاغذی به سمتش گرفت:
- نسخه ی مرواریده. دیگه خودش اومد. بده بره بگیره. کاری با من نداری؟
- نسخه را گرفت و گذرا چشم انداخت که غیر از استامینوفن، نوشته ی دیگری به نظرش آشنا نیامد.
- نه مرسی. زحمتت دادم.
- وظیفم بود.
- ماهرخ شرمنده شد از این وظیفه ای که از دوش سیاوش به فرخ محول شده بود.
- لبخندی زد:
- مرسی فرخ.
- متقابلا لبخند تلخی دریافت کرد:
- ول کن این حرفا رو. فردا ساعت چند میرن آزمایشگاه؟
- نمی دونم. از سیاوش می پرسم بهت زنگ می زنم.
- سیاوش که برگشت فرخ رفته بود. آرام وارد اتاق مروارید شد و ماهرخ هم از پیش رفت. کنار تخت ایستاد و ماهرخ و روبرویش.
- نسخه را سمتش گرفت:
- برو بگیر.
- نگاه خسته و ناراحتش روی چشم ها و سپس لب های بی رنگ ماهرخ نشست.
- چه کرده بود با همسر و کودکش.
- باشه.
- به فرخ حق میداد. زیاده روی کرده بود. خم شد و مروارید را بوسید و ماهرخ با چشم های خیس فقط نگاهش کرد.
- \*\*\*
- بوی خوبی بود. بوی عطر یاس... از همان هایی که همیشه لای سجاده ی مامان بدری بود. انگشتان دستی مانند دندانهای شانه، مو به موی سرش را می پیمود.
- دست سیامک نبود... به همان اندازه آرامش هم نداشت. اما..
- مهربان بود... حس شیرینی داشت...
- شبیبه لطافت دست های پیر مامان بدری که موهای بلند او و ماهرخ را می بافت. پر از حس خوب بود... سراسر مهربانی.

حس شیرینی که با دلهره ملس شده بود.  
شبیبه آن وقت ها که با شاهرخ پنهان از مامان بدری در کوچه؛ آلو جنگلی و جوهر لیمو می خوردند و همیشه هم دور دهان و یقه ی کثیف شاهرخ، دستشان را رو می کرد. یا وقتی که بی توجه به غرغر های دلنشینش؛ چهار تایی با کیف و دفتر کتابشان پای تلویزیون، سفرهای میتی کومان نگاه می کردند و گاهی هنگام دعوا دور از چشم پیرزن، همدیگر را "ذمبه" صدا می زدند.  
شبیبه کودکی هایی که مادر بزرگ "مادر" شد و شوهر عمه گاهی نقش پدر ایفا می کرد تا ناتوانی ایرج جبران شود.

تلخی داشت... دلتنگی که دیگر صد در صد... اما... بدون آرامش هم نبود.

- شهین جون؟

- جان دلم؟

سرش را روی پای شهین نرم فشرد و خیره به یکی از همان عکس هالاب زد:

- سیامک برمی گرده؟

- آره قربون موهات.

- چرا با روزان ازدواج کرده؟

- باید صبر کنیم بیاد و توضیح بده.

- چه توضیحی؟ آگه هیچ وقت برنگشت؟

- برمی گرده. آگه من بزرگش کردم، برمیگرده.

- من... من میخوام ازش جدا بشم.

- نزن دخترم این حرفو.

- شهین جون!

- باشه عزیزم. هر تصمیمی بگیری من کنارتم. فعلا به این چیزا فکر نکن،

عصبی میشی؛ درد معده ات دوباره عود میکنه. بهتری الان؟

- آره.

- دیگه با این شاهرخ خفه نشده راه نیفتی بری آت آشغال بخوری.

- تقصیر خودمه. با اینکه یادم بود دفعه پیش کارم به شستشو رسید، بازم اصرار

کردم بریم فلافل بخوریم.

- بخواب... اینقدر حرف نزن. وگرنه یه لیوان دیگه از اون جوشونده ها می

ریزم تو معده ات.

شب بخیر گفت و آرام چشم هایش را بست و هوشش را به نوازش دست های

شهین سپرد.

شاید فردا روز بهتری باشد.

سنگینی نگاه روزان عصبی اش می کرد. سیاوش کنارش نشسته بود و یکسر با گوشی حرف میزد. ده دقیقه که فقط سفارشات و توصیه هایش به شاهرخ طول کشید

که قرار بود امروز را به جای سیاوش روی صندلی ریاست کارخانه بنشیند. و حالا هم با ماهرخ پچ پچ می کرد و احوال مروارید را می پرسید. صبح قبل از آنکه با شاهرخ از خانه بیرون بیاید، با ماهرخ تلفنی حرف زده بود و ماهرخ همه چیز را درباره ی دیشب هرچند مختصر اما برایش گفت. سیاوش با گفتن " مواظب خودتون باش " تماس را قطع و با تعجب رو به بهرخ کرد:

- ماهرخ می دونست!

خونسرد و بی هیجان جواب داد:

- هنوز تو آزمایشگاه بودم که بهش زنگ زدم.

از گوشه ی چشم دید که ابروهای سیاوش یکی پس از دیگری بالا پریدند.

- بابا شما دو تا خواهر دست سی ان ام از پشت بستین.

داریوش نزدیکشان شد و بهرخ ایستاد. نگاهی به موهای یکی در میان سفیدش انداخت.

- چی شد؟

- میگه امکانش هست اما چون تو هفته ی هشتمه، خطرناک تر از بقیه است. میگه اگه سه چهار هفته دیگه هم صبر کنین، بد نیست.

نگاه روزان لحظه ای بی خیالش نمیشد و بهرخ بی اهمیت، حتی گذرا هم کره ی چشم هایش را به آن سمت نمی چرخاند.

- نمیشه. همین امروز.

داریوش قصد داشت بهرخ را منصرف کند اما خوب می دانست که نشدنی ست. این رفتار هایش بی شباهت به ایرج نبود و مرد میانسال می دانست که میخ در سنگ سختی می کوبد.

- چه عجله ایه؟

- اگه دختره فرار کرد؟

- اون آزمایششو داده. بخواد همین امروز میتونه فرار کنه.

- منم همین امروز آزمایش میدم.

پدر و پسر نگاهی بین هم رد و بدل کردند و داریوش با تردید آخرین توانش را به کار بست.

- ممکنه بچه از دست بره.

- مهم نیست.

- بهرخ؟!!

سیاوش بود که حیران از پاسخ ناگهانی و بی فکر بهرخ، نامش را گرفت. زبانش را به حرف زدن وادار کرد تا بغض فرصت خراشیدن گلویش را نداشته باشد.

- بچه ای که باباش بهم خیانت کنه و دروغ بگه رو میخوام چی کار؟

- دختره تا فهمید تو هم بارداری رنگ به روش نمود، اونوقت هنوز میگی سیامک خانته؟

سیاوش با ناباوری فاصله گرفت. داریوش پرسید:

- کجا میری سیاوش؟

- کار دارم.

- بچه نشو.

- مروارید مریضه. یه سر بهش بزنم بعدم برم کارخونه. اوضاع جوری نیست که همونطوری ولش کنم. خدافظ

بدون دادن فرصتی برای خداحافظی فضای آزمایشگاه را ترک کرد.

- چی کار می کنی بابا؟

نگاهش را به سرامیک های کف دوخت تا نگاه نگران عمو داریوش، تصمیمش را به مرز انصراف نرساند.

- آزمایش میدم.

- پشیمون نمیشی؟

نگاهی به روزان انداخت. منتظر بود و حالا نگاهش کمی غمگین هم شده بود.

- نه.

- سیامک نیست و تنها کسی که حق تصمیم گرفتن برای این بچه داره؛ تویی. امیدوارم پشیمون نشی. بشین تا با دکتر حرف بزنم.

\*\*\*

هنوز سستی حاصل از آزمایش تنش را آزار می داد. دکتر کلی سفارش کرد که چند روزی را باید خوب استراحت کند تا اثرات آزمایش آسیبی به کودک نرساند.

نزدیک خانه ی شهین، گفته بود که می خواهد اول پدرش را ببیند و عمو داریوش بدون منت یا حتی کوچکترین حرفی، مسیر رفته را برگشت. چیزی به رسیدنشان نمانده بود. خیابان ها آشنا و آشناتر می شدند. از مقابل دبستانی که دو سال، از ممتاز ترین دانش آموزانش بود، گذشتند. سه سال اول ابتدایی، در مدرسه ای نزدیک خانه ی خودشان سپری شد.

روزهای اولی بود که روی نیمکت کلاس چهارم می نشست که ناگهان درخت آن زندگی بی کم و کسر رو به خزان رفت و پیر شد.

دو ماه بعد رفتن آن زن، تبر به ریشه ی خشکیده ی درخت بی نوا زد.

فرخ چهارده سالش بود. با همان صدایی که از نشان بلوغ مردانه بم شده بود، میان حیاط خانه ی مامان بدری زاری می کرد.

ماهرخ دسته ی چمدان را محکم گرفته بود و با گریه اصرار برای ماندن زنی نامادر می کرد.

بهرخ از پشت پنجره چشم دوخته بود و اشک می ریخت. کنار چرخ های بی حرکت یک ویلچر. کنار جسد غرور یک مرد.

کنار پیرزنی که با گریه سر سجاده اش قرآن می خواند.  
و شاهرخ کاش آنروز کمی دیرتر می رسید و رفتن فروزان را نمی دید.  
کاش با دفتر املاش دیر تر می رسید. وقتی که در اولین املاش نوشته بود:  
"بابا آب داد". بی خبر از آنکه بابا دیگر توان آب و نان دادن ندارد و "مادر هم در  
باران رفت".

و آن عدد بیست پای خط کودکانه و درشتش و مهر صد آفرین زی زی گولو،  
یادگار بدترین روز کلاس اول، میان صندوقچه ی مامان بدری تا امروز باقی ماند.  
ظهر سرد و بارانی بیست و یکم آذر ماه.

- بهرخ؟

خیسی پای پلکش را به خشکی انگشت بخشید.

- بله؟

- پنج دقیقه ست رسیدیم بابا.

لبخند تلخی زد و همزمان دست به دستگیر در رساند.

- ببخشید؛ متوجه نشدم. شما داخل نمیاین؟

داریوش دوباره ماشینش را روشن کرد و لبخندی ملایم به رویش زد:

- نه. کار دارم. میرم خونه ی شهین. از طرف من ایرجو ببوس، بابابزرگ

شدنشم بهش تبریک بگو.

کنار داریوش همیشه امید می گرفت و ته دلش گرم میشد.

رفتن ماشینش را نگاه کرد و سپس با کشیدن نفسی عمیق مقابل در خانه ایستاد.

هنوز کلید را میان دایره ی برنجی قفل نچرخانده بود که کسی صدایش زد.

- بهرخ؟

لحظه ای ایستاد. نتوانست برگردد. دلتنگی بیش از حدش برای این لحن دلگرم،

از نو خانه ی چشمش را به آتش اشک کشید.

کلید را به زحمت چرخاند و وارد حیاط شد. لرز شیرینی به پر و پای دستهایش

می پیچید. در را نبست تا حضور عزیزش را بیشتر حس کند. صدای قدم هایش را

دوست داشت. در با صدای تقی به چهارچوب چسبید.

قدم ها تا پشت سرش نزدیک شدند. صبر در قاموس دست هایش بی معنا شد.

ناگهان برگشت و دست دور گردنش حلقه کرد.

- منو ببخش فرخ.

فرخ دست دور شانۀ اش انداخت و بیشتر در آغوشش فشرد. تاب شنیدن لحن

گریانش را نداشت.

- گریه نکن.

- منو ببخش داداشی.

روی موهایش بوسه زد. روی پیشانی اش. روی شقیقه های خیسش.

میان بوسه ها حرف میزد. رفع دلتنگی می کرد. دل کوچک خواهرش را تسلی میداد.

می گفت و می گفت از خاطره های خیلی دور و به همان اندازه نزدیک...  
از ذره شدن دلش برای جیغ جیغ های بهر خ...  
از دست پختی که همیشه شفته میشد و عامل خرده جنایت هایی مثال پاره کردن جزوه های فرخ میشد.  
از ریختن چسب میان کفش هایش تا با چاقو پاره کردن توپ هایی که فرخ با سختی دو لایه می کردشان.  
بهای آشتی شان، خیسی کتک بود و دست های خواهری که قصد جدا شدن از گردنش را نداشت.  
- من با لجبازی....

سر بهر خ را از روی سینه جدا کرد و کف هر دو دست را روی گونه های ترش گذاشت.  
- مهم نیست. تقصیر هر دو مونه. حق با تو بود. باید همون موقع به حرفت گوش می کردم.

فین فینی کرد و با هق هق دوباره در آغوش فرخ فرو رفت. چند دقیقه ای طول کشید تا اینکه بهر خ آرام خودش را عقب کشید.  
- بریم تو؟  
فرخ لپش را با دو انگشت کشید:  
- تو برو من ماشینمو بیارم داخل.  
\*\*\*

آقای عظیمی خداحافظی کرد و راهی حیاط شد. عصمت خانم هم برای ناهار، بادمجان بار گذاشته بود.

بوی خوبی در خانه پیچیده بود. دوست داشت فقط نفس بکشد...  
سر پا بودن از جمله نهی های دکتر بود. دست ایرج را بوسید و مقابلش نشست.  
حاضر بود دنیا را بدهد اگر میشد که پدرش یک بار دیگر بهر خ صدایش بزند.  
که یک بار دیگر قلقلکش بدهد و با خنده شعر برایش بخواند.  
حتی حالا که بیست و هشت سالش بود.

لبخندی زد و چشم هایش را با خوشی تنگ کرد:  
- امم... می دونی... بالاخره همون شد که می خواستی. فرخ اینجاست.  
ماشینشو پارک کنه میاد.

لبخند کجی مهمان لبهای پدرش شد. دوباره و دوباره دست هایش را بوسید.  
- الهی قربون اون خنده هات برم.  
فرخ به جمعشان پیوست و پشت سر ایرج ایستاد. خم شد و گونه اش را بوسید و در عین حال چشمکی به روی بهر خ زد.

- بهش گفتی؟  
نگاه پر شده از شوق اشکش را از پدر گرفت و به نمونه ی جوان شده اش داد:  
- چی رو؟  
- اینکه دارم دوباره دایی میشم؟  
سرش را پایین انداخت و انرژی چشم هایش را به گوش ها سپرد تا شادی صدای فرخ را بهتر بشنود:  
- مژده گونی مو بده ایرج خان.  
سر بلند کرد که فرخ شاد پرسید:  
- بخونیم؟  
لبخند ایرج جام خوشی را به سراسر وجودش سرریز می کرد.  
سرش را به تایید بالا و پایین کرد. شعری که آن وقت ها با پدر می خواندند.  
فرخ دست هایش را از دو سمت شانته های پدر بهم حلقه کرد و شروع به بشکن زدن کرد.  
- قنبرکم قنبرکم گم شده.  
چشمش بارید و زبانش به زحمت چرخید.  
- حالا که پیدا شده  
- عاشق لیلا گل پامچال شده  
- سردسته ی گروه لینچان شده.  
- شمشیر تیز تیپو سلطان شده.  
- کله ی طاس اکیو سان شده.  
حالا کمی حالش بهتر بود. کنار خنده های شاد فرخ که لب های بی حس پدرش را جان می بخشید و شبیه لبخند به این سو و آن سو کشیده میشد.  
حالا کمی خاطرش آسوده بود.  
\*\*\*  
دستی سیگار را از میان لب هایش کشید و زیر پا انداخت.  
- دقیقا از روزی که فهمیدم ایران تو رو حامله ست تا همین لحظه دیگه لب به سیگار نزدم. اون وقت تو پنج ساله که پدری و هنوز نفهمیدی نباید سمت دود و دم بری؟  
ته مانده ی دود سیگار را از حلق و بینی بیرون فرستاد و به سمت پدرش چرخید.  
- نکشم که دیوونه میشم.  
- آرامش یه مرد، دستای زنشه. بوی دستپخت زنشه. لپای بچشه. رنگ آمیزی نا مرتب نقاشی توی دفتر دخترشه. آرامش یه مرد کنار خونواده شه.  
داریوش اشاره ای به کاغذ لوله پیچ له شده در زیر پایش کرد:  
- نه اینجور چیزا.



دست به سینه، نگاهی به دار و درخت های حیاط کوچک خانه انداخت. صدای شوخی و مسخره بازی شاهرخ و فرخ از پنجره شنیده میشد.

داریوش از سکوتش استفاده کرد و نصایحش را ادامه داد:

- آرامش تو الان آماده؛ منتظره تا بری دنبالش.

دلش درد و دل می خواست و چه کسی بهتر از پدرش. مردی که همیشه پناهش بود و تا ابد هم می ماند.

- بابا؟

با دلگرمی جواب گرفت:

- جان بابا؟

نگاهی به کرانه ی سیاه بالای سرش انداخت و با افسوس لب جنباند:

- من لیاقتشو ندارم.

پدرش دستی به شانه اش زد و با خنده ی کوتاهی جواب داد.

- اینو همون شش هفت سال پیش که گفتی عاشق شدی و اومدم تو همین خونه سر خم کردم جلو بدری خانوم؛ می دونستم لیاقت دختر رفیقمو نداری.

- بابا من جدی ام باهاتون.

- منم جدی ام. چه کردی باهاتون؟

خجل سر افکند و دست هایش را میان جیب فرو برد.

- نیپرس بابا.

- ماهرخ... خیلی دوستت داره. نمی دونم چی کار کردی که شرمت میاد بگی. اما اون دوستت داره. تو چشماش غمه. خیلی غمه. اما یه سیاوش جان میگه، صد تا از دهنش میریزه. نشنیدم گله و شکایتی ازت بکنه. نشنیدم پیش مادرت ازت بد بگه. همچین زنی رو سر تا پاشو طلا بگیری کمه.

- بابا به نظرت ...

- به نظرم زنی که یه مردو اینقدر دوست داشته باشه، بعد هزار بار، بار هزار و یکم هم بهش فرصت میده. کافیه امشب که رفتی از ته دل بهش بگی دوستش داری. یا با یه نگاه تو چشماش بگی خوشگل شده. کافیه از جون و دل براش مایه بذاری. یه زن خیلی هم پر توقع نیست. ما مردا برامون قدر کوه جابجا کردند.

پنجره باز شد و شهین حواسشان را جلب خودش کرد:

- سیاوش تو که هنوز نرفتی؟ برو دنبالشون دیگه. تا بیاریشنون شام هم حاضر میشه. این کودکستان؛ فقط مرواریدو کم داره.

عمه اش از ظهر سر از پا نمی شناخت. هرچند هنوز نگرانی نبود پسرش را داشت اما باردار بودن بهرخ خوشحالی عجیبی به جان همه تزریق کرده بود.

- الان میرم.

پنجره بسته شد و جمعشان دوباره شکل مردانه گرفت.

قدم برداشت که دست پدر روی شانه اش نشست و مجبور به مکث شد.

- حرفام یادت نره سیاوش. زن ستون خونه ست. مبادا ستون خونه اتو بلرزونی.  
به سمت خانه راه افتاد. ماهرخ منتظرش بود.  
حرفهای دیشبش بد رقم سیاوش را تکان داده بود. تصمیم داشت طلاقش بدهد.  
اما گرفتن هر تصمیمی برایش سخت بود.  
برگشتن به ماهرخ برایش شبیه سرودن سخت ترین زشت و زیبایی دنیا بود.  
گوشی روی داشبورد لرزید و نور صفحه اش توی شیشه منعکس شد.  
اسم ماهرخ بود ولی عکس تولد مروارید و کیک جوجه تیغی اش.

مروارید پنیرک را با اخم های درهم روی زمین، غلتاند. داریوش نتوانست هیچ  
کدام از جوان ها را پای صفحه ی شطرنج بکشانند و حالا کنار نوه ی سرماخورده  
اش، دانه ها را خانه بالا پایین می برد و هر باری که از نیش به دم مار می  
رسید، خنده ی مروارید توجه همه را به بازی شان جلب می کرد.  
داریوش همان اول که از راه رسیده بود، طوری پرس و جو می کرد که انگار  
سیامک به یک سفر کاری رفته و تا چندی بعد برمی گردد. پشت رفتار همه تلاش  
عظیمی برای پنهان ماندن ماجرا از ایرج بود.

ژیلا پشت بهرخ ایستاد و دست روی شکمش کشید:

- یعنی نی نی این توئه؟

شهین با شعفی که ذره ای از میزانش کم نشده بود؛ ته چایش را سر کشید:

- آره الهی قربونش برم.

ایران بوسه ی محکمی روی گونه ی بهرخ نشانند:

- یاد روزی افتادم که سیاوش زنگ زد و گفت داره بابا میشه. بچم سر از پا نمی  
شناخت.

ماهرخ ناخود آگاه دست از حلقه کردن خیار کشید و با زدن نیم چرخ، خیره به  
عمه اش ماند. شهین لبخندی زد:

- ایشالله که دوباره اون روزو ببینی ایران جون.

ماهرخ حواسش را جمع چاقو و خیار کرد که شیطنت صدای ژیلا، مانع شد:

- شایدم یه خبرایی باشه. مگه نه سرکار خانوم زن داداش؟

بهرخ برای نجات خواهرش قدمی میان بحث گذاشت:

- اینقدر دری وری نباف بهم. بردار چهار تا چایی ببر تا دادشون در نیومده.

ایران برای شهین از ادب و کمالات مادر مازیار می گفت و برخورد منطقی  
اش برای به تعویق انداختن مراسم خواستگاری.

ژیلا نق نق کنان، چند استکان چای آماده کرده و راهی هال شد. سینی را روی  
میز قرار داد و برای فرار از نگاه خیره ی شاهرخ، با عجله به آشپزخانه بازگشت.

فرخ به مناسبت آشتی شان شیرینی خریده بود و مروارید هرباری که دست  
برای برداشتن یکی از آن کلوچه های رنگی پیش می برد، سیاوش غرولند می کرد و

ماهرخ تشر میزد. غافل از آنکه داریوش همان اول کار، پنهان از پسر و عروسش، دانه ای به خورد مروارید داده و وسوسه ی خوردن یکی دیگر را به جان دخترک انداخته است.

فرزان از میان جعبه ی روی میز رولتی مزین به خامه و کاکائو انتخاب کرد و با برداشتن استکانی چای، کنار سیاوش نشست.

- تو فکری!

- انگار تو تو فکر نیستی.

لب به لبه ی داغ لیوان رساند و شیرینی را به سمت سیاوش گرفت.

- بیا بخور.

دست حامل شیرینی فرزان را پس زد و دست به سینه تکیه به صندلی چوبی

قدیمی داد:

- کوفتم بشه که مروارید نخوره و من بخورم.

فرزان نگاهی به آن سمت خانه انداخت و به جان فرخ و شاهرخ که سرشان

توی لپ تاپ بود؛ غر زد:

- مهمون دعوت کردین خودتون یه گوشه نشستین؟ اینه رسم مهمون داری؟

شاهرخ همچنان تایپ می کرد و فرخ با خنده گفت:

- نصف شیرینی ها رو که خوردی؛ تا باقی شو بخوری؛ بهت شامم میدیم.

فرزان دوباره رو به سیاوش کرد و آهسته گفت:

- خجالت می کشم از روی ایرج و بچه هاش.

- تو چرا؟

- نمی دونم. عذاب وجدان دارم.

سیاوش دستش را چند بار پشت فرزان کشید:

- مگه تو نشستی زیر پای فروزان تا طلاق بگیره؟

- نه. خدا میدونه که هرچی هم از دهنم در اومد بارش کردم.

- فرزان اینقدر همه چیو سخت بگیر.

سری به تاسف تکان داد:

- سخت بگیرم فکر می کنی یادم میره؟ زجری که چهار تا بچه ی قد و نیم قد

کشیدن.

سیاوش دست هایش را برای مرواریدی که با لبخند نگاهش می کرد باز کرد و

چشمکی زد:

- فرزان گذشته رو بی خیال. فکر زندگیت باش. تو با این فکرات خودتو نابود

می کنی.

مروارید با سر و صدا در آغوش سیاوش جا گرفت اما حواس سیاوش هنوز پی

فرزان بود.

- میگی چی کار کنم؟

با عشق روی موهای مروارید را بوسه کاری کرد و نگاه فرزانه با حسرت روی بوسه ها نشست.

- زن بگیر.

- پیدا نمیشه.

مروارید سر روی شانه اش گذاشت و سیاوش مشغول بازی با موهایش شد:

- دروغ نگو. می ترسی چون فکر می کنی قراره تو تقاص کار فروزانو پس بدی. در صورتی که اینطور نیست.

- ببین سیا.. من...

- تو یه احمقی هستی که لنگه نداره. اون دختره هم صدقه سری همین دست دست کردنات از دستت رفت. قرار نیست کسی کاری که اون زن با دایی کرد، رو با تو بکنه. دیگه خود دانی.

پاهای مروارید که دور کمرش حلقه شد، مجبور به ایستادنش کرد. کمی تند رفته بود و باید فرزانه را از این حال و هوا بیرون می آورد.

- فرزانه چهل سال گذشت، چشم بهم بزنی چهل سال دیگم می گذره. پس نذار به غصه بگذره. خودتو حروم یه مشت خاطره ی به درد نخور نکن. بچه های دایی بزرگ شدن. هر کدوم واسه خودشون زندگی دارن. اما تو یه دیوار عذاب وجدان کشیدی دورت، آجرشم دونه دونه می کوبی رو سرت.

فرزانه درد خندی زد و باقی چایش را نوشید.

مروارید با صدای گرفته اش، جیغ کشید:

- آخ جون شام.

ماهرخ سفره را پهن کرد و با جیغ مروارید دیگر نیازی به اعلان آمادگی شام

نبود.

شاهرخ لپ تاپش را کنار زد و تا کنار سفره، همانطور نشسته خزید:

- تو خونه به این فندق غذا نمیدین که مٹ قحطی زده ها هوار میکشه آخ جون

شام؟

فرزانه کنار سفره نشست، یکی پس کله ی شاهرخ زد و به شوخی گفت:

- به داییش رفته.

- دایی هم به داییش رفته.

دعای زرگری شان با پادر میانی ایران و لیچار های داریوش خان به منظور

شباهتشان با خرس های گنده، خاتمه یافت.

طعم خوش غذای عمه ایران، قدری از خستگی طول روز و دلمشغولی های

ناتمام این روز ها کم کرد ولی در این میان جای کسی کنار بهرخ خالی بود.

\*\*\*

فرخ پتو را روی شانه های ایرج مرتب کرد و بعد از بوسیدن چشم های فرو

رفته در خوابش، اتاق را ترک. ساعت از نیمه شب گذشته بود. یعنی حالا آغاز یک

بیست و چهار ساعتی بود که شاید در هر ساعت و دقیقه و ثانیه اش اتفاقی بیفتد. آغاز روزی دیگر که شاید خوب باشد و شاید پر از تلاطم و سردرگمی. از سیاوش شنیده بود که بهرخ وظیفه ی توضیح به آقای افشار را به گردن داریوش انداخته و کنسل شدن قرار آزمایشگاه را بهانه کرده است. دستی به صورت خسته اش کشید. خمیازه ها پشت سر هم دهانش را به بالا و پایین می کشیدند. کنار بهرخ که روبروی پنجره نشسته و به منظره ی تاریک حیاط خیره بود، نشست. دستش شانه های بهرخ را به بر گرفت و سر بهرخ روی شانه اش نشست.

- دلم برات تنگ شده بود.

- دل منم واسه جیغ کشیدنت تنگ شده بود.

- تو این پنج سال دلم میخواست کنارم باشی. داداش بزرگ داشتن خیلی خوبه. اما من خیلی لجبازی کردم.

- روز عقدت خیلی دلم می خواست بیام از نزدیک ببینمت، بغلت کنم، دستتو بذارم تو دست سیامک. اما ترسیدم بهترین روز زندگیتو خراب کنم. فکر کردم شاید با دیدنم ناراحت بشی.

چقدر آن روز با خودش جنگید وقتی که از پشت درختان باغ شاهد جاری شدن عقد خواهرش بود. وقتی که اصرار های ماهرخ جواب نداد و حاضر نشد در جشن شرکت کند.

سر بهرخ روی شانه اش تکانی خورد:

- کاش میشد برگشت به پنج سال پیش فرخ.

- کاش به حرفت گوش می کردم.

صاف نشست و در تاریکی خیره شد به صورت فرخ. من منی کرد و چهار طرف را پائید. صدایش را تا حد پچ پچ پایین آورد:

- اینجا از این حرفا نزن. یه وقت کسی نشنوه.

در خانه کسی غیر از شاهرخ نبود که او هم در خواب به سر می برد و ایرجی که توانایی آمدن کنارشان را نداشت. اما بهرخ می ترسید که اگر شاهرخ بیدار شود و حرفهایشان را بشنود؛ چه خواهد شد؟ این راز بهتر بود بین پنج نفرشان بماند و بس.

فرخ دراز کشید و چشم به لکه های شفاف و روشن روی سقف دوخت. نور چراغ حیاط گستاخانه از پنجره سرک کشیده و اشیا را قابل دید کرده بود.

- حواسم نبود. ببخشید.

دوباره پچ پچ صدای بهرخ به گوشش رسید.

- فکر می کنن من و تو سر قضیه پرهام شفيعی با هم قهریم.

- کلی حرف دارم باهات بزnm.

بهرخ دست هایش را گرد زانو پیچید و به پشتی قرمز زیر پنجره تکیه کرد.

- تا صبح بیدار می مونم و گوش میدm.

چشم هایش را بست. روشنی های روی سقف را دیگر نمی دید. همه جا تاریک شد. سیاه شد. شبیه فرو رفتن در یک سیاه چاله مثل این روزها.  
- یه دختره بود. دوستش داشتم. اسمش... تارا بود.

فرخ گفت و بهر خ گوش می داد...  
با آنکه مو به مو از ماهرخ شنیده بود اما گوش میداد تا فرخ بار سنگین شده ی روی دلش سبک شود.

گفت از شهربازی رفتن هایشان... از رستوران و پارک رفتن... از دیدن فیلم هایی که دوست نداشت اما همپای تارا تماشا می کرد.

از عاشق شدنش... از دل باختنش... از نامردی قدیر... از رفتن تارا...  
از دیشب و حال نابسامان و خانه رفتن بی اختیارش تا از بیخ کندن ریشه ی اعتماد لادن...

بهرخ منتظر بود تا باز هم بشنود اما بعد از دقیقه ای سکوت جز صدای خرناس آرامی چیزی نشنید. پیشانی فرخ را بوسید و راهی اتاق پدرش شد.  
\*\*\*

کلافه از دست مروارید روی صندلی میز توالت نشست و سرش را میان دستهایش فشرد. دو قاشق شربت دارو را به زور به خوردش داده بود.  
کمی چشم هایش می سوخت. احتیاج به خواب بلندی داشت. اما اول باید از وضع خفه کننده لباس هایش راحت میشد.

دست به سمت بالاترین دکمه ی مانتو برد که صدای لرزش و زنگ اس ام اس، توجهش را جلب کرد. به سمت صدا چرخید. کت سیاوش به طرز شلخته ای روی تخت خواب پرتاب شده بود. نگاه لرزانی به در بسته ی حمام انداخت و نگاه لرزیده تری به کت.

آب دهانش را از انحنای گلو فرو برد و لبه ی تخت نشست. می دانست که سیاوش طبق عادت دست راست بودنش، گوشی را همیشه در جیب راست می گذارد. بی معطلی گوشی را در آورد. رمز ورودی پترنی از حرف ام بود. این را وقتی مروارید بازی می کرد فهمیده بود.

آخرین پیام تبلیغات بود. اما شماره ای ناشناس و ثبت نشده دامن به حس کنجکاویش زد.

تنها یک مکالمه ی کوتاه بود. دلش در سینه تکان سختی خورد.

« تا کی باید مخفی بمونم؟ »

سیاوش جوابی نداده بود و دوباره...

« چرا زنگ می زنی ریجکت می کنی؟ »

پیچ شالش را از دور گردن آزاد کرد تا بهتر نفس بکشد.

« جوابم ندی پا میشم میام اونجا ها... »

دکمه ی اول و دوم و تا آخر؛ دانه دانه با دو انگشتش باز شد. دستش را روی سینه فشرد و سعی کرد با کشیدن نفس محکمی بغضش را فرو ببرد. کادر زرد رنگ پایین صفحه تنها پیامی بود که از طرف سیاوش ارسال شده بود.

« اینقدر زنگ نزن، بابا بد بد نیگا می کنه. الان مهمونی ام. رفتم خونه بهت زنگ می زنم »  
حالا فهمید چرا پارک کردن ماشینش، ده دقیقه طول کشید. تاریخ پیام ها مربوط امشب بود.

صدای آب قطع شد. دستپاچه موبایل را میان جیب برگرداند و کت را همانطور نامنظم روی تخت رها کرد.

لباس هایش را عوض کرد و منتظر روی تخت نشست. سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت. با دیدن پاهایی که کمی آنطرف تر روبروی آینه ایستادند، سر بلند کرد. سیاوش موهای نمدارش را با دست حالت میداد. ادکلنش را برداشت و تا خواست روی گردنش فشار بدهد، صدای ماهرخ بی حرکتش کرد:

- من طلاق میخوام.

شیشه را روی میز برگرداند و به آن تکیه کرد.

- اینو قبلا هم گفتمی.

- من فردا میرم خونه بابام. مرواریدم با خودم می برم.

سرش را پایین انداخت و قدم های سیاوش نزدیکتر شد. بوی شامپو زیر بینی اش پیچید. صدای سیاوش روی صدای سرزنشگر پیچیده در ذهنش خط انداخت.

- تا وقتی طلاق ندادم تو همین خونه می مونی.

بلند شد و برخلاف آشوبی که در دلش طغیان می کرد، با آرامش در چشم های سیاوش خیره شد.

- تو خواب ببینی.

ابروهای سیاوش به نشان تهدید بالا پرید و چشم هایش گشاد شد.

- ماهرخ با من کل کل نکن. اعصاب ندارم.

لحن پر تهدیدش را به کنایه ی سنگینی جواب داد:

- تو که بلدی برو جایی که آرومت کنن.

- کجا؟

سرش را پایین انداخت و ثانیه ای بعد چانه اش محکم به بالا کشیده شد:

- هیع!

- پرسیدم کجا؟

ترسیده بود اما به روی خودش نیاورد. جمله ای در آن واحد به ذهنش خطور کرد.

"مرگ یک بار و شیون هم یک بار"

- خونه ی اون زنیکه.  
 دندان های سیاوش بهم قفل بود:  
 - کدوم زنیکه؟  
 - زنت.  
 صدایش آرام شده بود و چشم هایش قرمز.  
 شاید اثر حمام و آب داغ بود و شاید هم عصبانیت.  
 - پس تو کی هستی؟  
 قدمی که سیاوش جلو آمده بود را عقب رفت. ترس صدایش را به ارتعاش در آورد.  
 - برو عقب سیاوش.  
 - چرا می ترسی؟ اینقدر جواب سوالم سخته؟  
 پا پس کشید که محکم به تخت خورد و برای حفظ تعادلش چنگی به دست سیاوش که قصد رها کردن چانه اش را نداشت، زد.  
 - بهت میگم... برو... عقب.  
 تقه ای به در خورد و صدای مروارید، باعث شد سیاوش قدمی عقب برود.  
 - مامان پیام تو؟  
 روی تخت نشست و نفسش را به سختی بیرون داد. چشم هایش را بست. تنها می شنید در اتاق باز و بسته شد.  
 - من اومدم اینجا بخوابم. خودت قول دادی بابایی.  
 مروارید با بالش و عروسکش پیش آمد و دست دور گردنش حلقه کرد. ماهرخ نگاهی به عروسک بامزه و سفیدرنگ انداخت و مروارید را بوسید:  
 - کیتی رو هم آوردی؟  
 - تنهایی می ترسه. اتاقم تاریکه.  
 مروارید از گردنش جدا شد و درست وسط تخت دراز کشید:  
 - مامانی لالایی بخون.  
 بدون نیم نگاهی به سیاوش که هنوز کنار در ایستاده بود و ماهرخ نمی دانست در چه فکریست و به کجا نگاه می کند، کنار مروارید دراز کشید.  
 خوب بود که قبل از رفتنش، آرزوهای مروارید برآورده میشد.  
 هوای خفه و حبس میان اتاقک ماشین مانع رسیدن اکسیژن به ریه هایش میشد. هوای شهر آلوده بود اما قابل تحمل تر بود. تکیه زده به بدنه ی بزرگ ماشین، منتظر بود تا سیاوش برگردد. با کلافگی آستین مانتو را توسط انگشت سبابه کنار کشید و با دیدن ساعت نفس بلندی کشید.  
 بعد از آن امضا زدن های داخل محضر، حالا سیاوش رفته بود تا موجودی حسابش را چک کند.



دیشب روی رفتارهای سیاوش با مروارید دقیق شده بود. تمام شب؛ با خودش و فکرش درگیر این بود که سیامک هم، چنین رفتار و حسی در مقابل کودکشان خواهد داشت؟

گاهی دلش با خوشحالی دلایلی می آورد که سیامک کار غلطی نکرده اما اندکی بعد عقلی با دلایلی محکم تر نهیب میزد و ضربدر قرمزی روی معادلات اشتباه از آب درآمده اش می کشید.

سر که بلند کرد، سیاوش را دید که با احتیاط از میان ماشین ها رد میشد و به سمتش می آمد.

- چرا اومدی بیرون؟

- اون تو نفسم میگیره. چی شد؟

نگاهش روی کارتی که در دست های سیاوش تکان می خورد نشست. لب های سیاوش خندید. همانطور که اشاره می کرد تا بهرخ، سوار شود، روی صندلی جا گرفت:

- پولو ریخته به حساب.

با خوشحالی نشست. تمام ناراحتی که از صبح داشت تا حدودی رفع شده بود. به تبعیت از سیاوش کمر بندش را بست.

- ناراحتی بهرخ؟

بود... ناراحت بود. اما تلاش خوشحال وانمود کردنش هم، بی ثمر بود.

- بگم نه دروغه.

- پول دستمون بیاد یه باغ می خریم از اون بزرگتر.

با سرعت گرفتن ماشین، حرکت اجسام و آدمهایی که از شیشه نگاهشان می کرد هم؛ تند و تندتر میشد. در جواب سیاوش چیزی نگفت.

باغ بزرگتر همان خاطرات خوب و مشترک را تداعی می کرد؟

باغ بزرگتر روزهای خوب را برمی گشتاند؟

چیزی نگفت. مهم سر پا ماندن کارخانه بود و بس.

- بقیه ی پولو چی کار می کنی؟

- جور می کنم.

حوصله ی فکر کردن به چطور و چگونه را نداشت. با تعجب به سمتش

چرخید:

- از کجا؟

- از رفیقم.

- کدوم رفیقت؟

نیمرخ سیاوش دستپاچه شده بود و به خوبی میشد از رفتارش فهمید که برای پیدا کردن جواب طفره می رود.

سیاوش مکثی کرد و برای عادی نشان دادن رفتارش، آینه‌ی منظم ماشین را تنظیم کرد:

- یه رفیق قدیمی.
- کدوم رفیق قدیمی؟
- نچ زیر لبی اش، به گوش بهرخ رسید. حرصش را روی دنده خالی کرد و با تمام توانی که داشت، میان دست فشردش.
- مگه تو همه‌ی رفیقای منو می‌شناسی؟
- رفیق قدیمی تو یعنی رفیق سیامک. در ضمن هیچ رفیق قدیمی سه چهار میلیارد به آدم کمک نمی‌کنه.
- فقط رفیق منه. رفیق سیامک نیست.
- با چشم غره، رو گرفت و صاف نشست و برای پرت کردن حواسش دوباره به بیرون خیره شد.
- کاش تمام این‌ها خواب بود و لحظه‌ای بعد دست مامان بدری ملحفه را از رویش می‌کشید و برای مدرسه رفتن بیدارش می‌کرد.
- آن روزها با تمام بدی‌هایش بهتر از حالایی بود که همه چیز میان هوا و زمین معلق میزد.
- سکوت را با حرفی شکست که می‌دانست عکس‌العمل سیاوش چیزی جز مخالفت نخواهد بود.
- شماره‌ی روزانو می‌خوام.
- چی؟
- از گوشه‌ی چشم هم می‌توانست ببیند که سیاوش هر چند ثانیه نگاه عصبی اش را از جاده می‌گیرد.
- شماره شو می‌خواهی چی کار؟
- می‌خوام ببینمش.
- که چی بشه؟
- حرف دارم باهات سیاوش.
- پوف. حرف چی داری تو باهات بزنی؟
- دست‌هایش را بهم پیچاند و فشاری از هر انگشت به انگشت دیگر وارد می‌کرد تا سختی کلمات فشار چنگ روی گلویش را کمتر کند.
- اون؛ زن شوهر منه.
- نیست
- تو تا ابد بشین انکار کن. شماره شو ندی از یکی دیگه گیر میارم.
- بی‌آنکه بداند و بی‌هیچ اختیاری، ناخودآگاه صدایش بالا رفته بود.
- سیاوش بی‌نگاه، گوشه‌ی اش را سوی بهرخ گرفت و با نارضایتی گفت:

- بیا. یه ام بکش. برو لیست تماس ها. دیروز حول و حوش هشت؛ هشت و نیم صبح زنگ زد. اخر شمارش صفره فکر کنم.
- با دیدن شماره ضربان قلبش تند شد و مایع ترشی تا گلوش هجوم آورد. باورش نمیشد این همه اصرار برای دیدن هوویش باشد. یعنی آن زن با بهرخ در زندگی سیامک هم طراز می شود؟
- شاید مذخرف ترین کلمه ای که در عمرش شنیده بود، هوو بود.
- دستی به پیشانی اش کشید. شماره را در گوشی خودش ثبت کرد.
- هنوز صحبت کردن با روزان را سبک سنگین می کرد؛ که لحن آرام و تمنا گونه ی سیاوش، حس کنجکاوی اش قلقلک داد.
- میتونی یه کاری برام بکنی؟
- کوتاه در فکر فرو رفت و گردنش را به چپ کج کرد.
- تا چی باشه؟
- ماهرخ میخواد طلاق بگیره
- زیر نگاه آماده ی انفجار سیاوش، دست هایش را بهم کوبید و بلند خندید.
- آخ. بالاخره آدم شد. به خدا داشتم فکر می کردم خدا به این خواهر ما یه جو عقم نداده.
- آره اینقدر زیر گوشش خوندی تا رأیشو زدی.
- با شادی ادامه داد تا بیشتر حرص سیاوش را در بیاورد:
- اتفاقا تصمیم خودشه.
- میتونی منصرفش کنی؟
- با اخم لبخند پهنش را جمع کرد:
- اونوقت چی باعث شده فکر کنی همچین کاری می کنم؟
- گوش کن ببین من چی...
- تو گوش کن. این بار کار فرخه. سفت و سخت و ایساده طلاق ماهرخو بگیره.
- منم تصمیم ندارم جلوشو بگیرم.
- لحظه لحظه به سرعت ماشین افزوده میشد و بهرخ متوجه بود که فک بالا و پایینش را بهم می ساید.
- چی گیرتون میاد زندگی مارو بهم بریزین؟
- زندگی خواهرم. زندگی ماهرخ گیرمون میاد. اینجا نه برادر می نه پسر عمه.
- خوب گوشاتو باز کن، بالا بری پایین بیای باید طلاقش بدی.
- چی کار کنم نظرتون عوض بشه؟
- بهرخ پوزخندی زد:
- چی شده؟ سرت خورده به سنگ یا چیزی زدی حالت نیست چی میگی؟
- فکر کن پشیمونم.
- زنت چی؟

- ولش می کنم بره رد کارش.  
 - به همین راحتی؟ شاید آگه یک سال با یخ بسوزوننت، یه سال تو آب جوش کله پات کنن، یه سال سرب مذاب بریزن تو حلقه، یه سال بندازنت تو آتیش، یه ده باری هم خودم زیر چرخای ماشینم لهت کنم، شاید نظرم عوض شد.  
 - قاتل گیر آوردی یا جانی؟  
 - خائن.  
 سیاوش لبخندی به مجازاتی که برایش در نظر گرفته شده بود، زد که بهرخ عصبی غرید:  
 - خیلی تو پررویی. روت میشه همچین چیزی ازم بخوای.  
 ثانیه ای صبر کرد و بعد با نگاهی مطمئن و لحنی مطمئن تر، رو به بهرخ کرد:  
 - امیدوارم یه روز پیشمون نشی از حرفایی که میزنی.  
 - روتو برم هی. به سنگ پا گفتم زگی.  
 ماشین کنار خیابان متوقف شد. سیاوش دید که بهرخ با ابروهای بالا رفته و لب های کج نگاهش می کند. کنج ابرویش را خاراند.  
 - من باید برم یکیو ببینم؛ بعدم برم کارخونه. عجله دارم و الا می رسوندمت. با آژانس برو.  
 در سکوت کمر بندش را باز کرد. می خواست پیاده شود که با شنیدن صدای سیاوش، شوکه شد:  
 - اما یه چیز یو بدون؛ من هنوز ماهرخو دوست دارم.  
 بی حرف از ماشین خارج شد و طوری وانمود کرد که انگار حرف مهمی نشنیده ست.  
 - شنیدی؟  
 - واسه خر کردن ماهرخ جمله ی خوبیه اما آگه بهش گفتم، من می دونم و تو.  
 جوب کنار پایش را با برداشتن قدمی طی کرد اما با فکری یک آن به ذهنش رسید، راه رفته را برگشت. لبخند شیطننت بارش را جمع کرد و مقابل شیشه ی نیمه باز خم شد تا صورت سیاوش را بهتر ببیند.  
 - راستی یه دست کت شلوار شیک بخر. آخه رئیس آزمایشگاهی که ماهرخ توش کار می کنه، چند وقتی میشه زنشو طلاق داده. چند باری هم که رفتم اونجا دیدم که یه جور خاصی همه ی هوش و حواسش پی ماهرخه.  
 از نگاه سیاوش فهمید که باید فرار را به قرار ترجیح بدهد. خداحافظی کرد و به سمت پیاده رو قدم تند کرد.  
 \*\*\*

نگاه رضایتمندی دور تا دور اتاق فرخ چرخاند. هرچند ترتیب و نظمش از فرخ بعید بود اما بهرخ در نظر داشت که در این مکان او فرخ نیست و به عنوان مهندس می شناسندش. همه چیز را به دقت و لذتی فراوان تماشا می کرد. به قول شاهرخ "دک

و پُزی بهم زده بود برای خودش". شرکت فرخ را فقط روز افتتاحیه دید و بعدش قهر بود و دعوا.

زود گذشت... شاید همگام با برق؛ شاید سریع تر از باد

پنج سال از عمر... از جوانی... از جسم... روح...

پنج سال از بهترین سالهای زندگی...

روزها و لحظات شاید خوب شاید بد...

شاید خوش... شاید هم غمگین.

زود گذشت اما با خودش پنج سال را برد.

حالی که گذشت و حالا، "گذشته" عنوان می شود.

این روزها بیشتر از هر وقتی فهمیده بود که داشتن برادر بزرگتر بهترین نعمت است در تمام عمرش. حسرت می خورد که کاش لجبازی نمی کرد. کاش پنج سال خواهرانه هایش را از فرخ دریغ نمی کرد. آهی از جگر داغش بیرون کشید و با افسوس قدم کوتاهی برداشت.

به افکار ناامید کننده اش اجازه ی تاخت و تاز نداد و با زیر رو کردن کاغذ های روی میز، منحرفشان کرد. زیر یکی دو تایشان امضای فرخ بود. لحظه ای فرخ را در قالب رئیس تصور کرد. اینکه دستور بدهد، داد بکشد. عصبانی بشود. با لبخند روی صندلی گردان نشست و چرخ زد. با اشتیاق مکعب رنگارنگ را برداشت و شروع به چرخاندن ابعادش کرد.

صبح شهین شیر و عسل به خوردش داده بود و حالا کمی حس بدی داشت. چند نفس عمیق کشید تا مجرای تنفسش باز شود.

در از چهارچوبش جدا شد و بهرخ نمی دانست به منظره ی روبرویش، با تعجب نگاه کند یا با خنده. فرخ سینی چای را روی میز گذاشت. نه به کت و شلوارش نه به سینی چایی که روی پنجه های دست راستش تعادل گرفته بود.

لبخندی به روی بهرخ که سعی داشت با دست، لبخندش را پپوشاند، زد و دست به کمر ایستاد.

- تو این شرکت این افتخار نصیب هر کس نمیشه که رئیس و اسش چایی بیره.

گلویش را تصنعی صاف کرد تا قهقهه ی خنده اش به لبخندی بسنده کند:

- لطف کردین جناب رئیس.

فرخ نشست و فنجان سبز رنگ را از کنار جفت نارنجی اش برداشت.

- از اینجا خوشت اومد؟

- آره ولی دکورشو عوض کردی؟

فرخ سری تکان داد و لبش را به لبه ی فنجان چسباند و هورت کشید. بهرخ با

انزجار بینی اش را چین داد:

- هنوز همونی هستی که بودی.

با شوق به بهرخ چشم دوخت. به بهرخی که وقتی بزرگ شد، روز به روز بیشتر شبیه فروزان میشد و بعد از هر بار دیدن خودش در آینه افسرده تر و بعد از هر بار دیدن صورتش با گریه در آغوش مامان بدری می خوابید. آن وقت ها که کارش به هفته ای یک بار ملاقات با روانشناس رسید.

روزهای بد گذشتند و ماندگاری هایشان قصد هجرت از پستوهای ذهن را نداشتند انگاری.

لیبختی به تلخی چای میان فنجانش زد:

- ولی تو خیلی خانوم شدی.

سکوت میانشان حاکم شد اما فرخ دوامی به حکومتش نداد. به صندلی اش تکیه زد و با صدایی که به سختی شنیده میشد، آرام شروع کرد:

- اون اولاً که رئیس شده بودم، همش مواظب بودم جایی خراب کاری نکنم. اکثراً جایی چای نمی خوردم. به قول بابا مگه چایی بدون هورت کشیدن میشه. منم که پسر خلف همون بابام. نمیشد های کلاس چایی بخورم. اما از وقتی با تارا آشنا شدم، همه چیم شد مٹ آدم حسابی ها. مٹ رئیسی واقعی. شام خوردن تو بهترین رستوران. بهترین مهمونی. بهترین مدل مو، کت شلوار، کراوات. نمی دونم چرا من طبق خواسته های اون عوض شدم؟ مگه خودِ خودِ فرخ چه ایرادی داشت؟ مگه من چیزی کم داشتیم؟ مگه رفتار و گفتار خودم چه عیبی داشت؟

بهرخ کنارش نشست و به منظور دلداری دست روی شانه اش گذاشت:

- فرخ هنوز دیر نشده. خودت باش. تارا رو فراموش کن. اصلاً اونی که عاشق تارا شد؛ فرخ نبود. اونی بود که عوض شد. من نمیگم تارا بده. اون خودشم قربانیه. تارا هرچی که بود؛ دیگه نیست. اما تو باید باشی. تو نباید عوض میشدی. اما حالا دوباره برگرد به همون چیزی که بودی. به فرخی که پاش میفتاد بدتر از شاهرخ همه رو عاصی دیوونه بازپاش می کرد. به فرخی که اگه یه روز داد مامان بدریو در نمی آورد، روزش شب نمیشد. همونی که سر گیس ماهرخو می کشید. همون که با بودنش، از ترسش مادر پرهام از خواستگاری اومدنش پشیمون شد. فرخ تو خیلی خودتو درگیر نبود تارا کردی. تو فکر می کنی شکست خوردی. اما پاشو... بلند شو تا امثال کیانفر بفهمن که نمی تونن تو رو بشکنن.

فرخ لحظه ای در سکوت به حرف هایش فکر کرد. شاید هم تا حالا این بعد ماجرا را در نظر نگرفته بود.

- فرخ! باور کن نگرانیم. این دو روز دنیا ارزش اینو نداره که نصفشو غصه ی گذشته رو بخوری، نصفشو غصه ی آینده.

- خودت چرا غصه میخوری؟

- بی غم بی غم نمیشه دیگه. اما تو خیلی عوض شدی فرخ. شاید بقیه متوجه این قضیه نشن. اما من بعد از پنج سال دیدمت. تو اصلاً شبیه اون آدم نیستی. باور کن

اگه برادرم نبودی نمی شناختمت. اون شور و حال و هیجان کجا؛ این آرومی و گوشه نشینی کجا. فرخ به خودت بیا.

دست بهرخ را که روی شانۀ اش بود، فشرد:

- من همون فرخم. کمی داغون شدم فقط.

دست های بهرخ قاب صورتش شد و سرپنجه هایش شقیقه های فرخ را نوازش

می کرد:

- چرا داغون باشی؟ مگه دنیا به آخر رسیده؟ مگه دور از جونت درد و مرض

لا علاج گرفتی؟ جوونی؛ جوونی کن. زندگی کن. چه کم و کسری داری؟ برات زن

بگیرم؟ تو بگو کی؛ با عمه و ماهرخ میریم خواستگاری.

حرفهایش لبخندی پر شوق به لب های فرخ هدیه کرد و دلگرمی عجیبی با قلبش

عجین شد.

- من اصلا شرایط زن گرفتن ندارم.

بهرخ با حرص عقب کشید

- شرایط چیه دقیقا؟ خونه نداری که داری، ماشین نداری که داری، کار و بار

نداری که داری. از همه مهمتر، پسر به این آقایی؛ خوبی. دلشونم بخواد. تو لب تر

کن؛ سر می شکنن واست.

- هندونه بود دیگه.

- زهرمار. دارم ازت تعریف می کنم. داداشمی؛ دوست دارم. به فکرتم. زن

بگیری از این حال در میای.

این خنده ها قصد جدایی از صورتش را نداشتند. یا او بی جنبه بود یا حرف های

بهرخ، خنده دار.

- نه تا وقتی هنوز فکرم میره سمت تارا.

- فکرت نمیره سمت تارا چون پسر ایرجی. چون من می شناسمت.

زیرچشمی به فرخ نگاه کرد که انگشتش را روی لبه ی دایره ای فنجان می

چرخاند. با شیطنت لبش را به دندان گرفت:

- شایدم فکرت جای دیگه مشغوله و نمی خوام بگی.

فرخ چشم هایش را ریز کرد و با شماتت، نگاه به سمتش چرخاند:

- بهرخ.

- نه سلیقه ات خوبه.

می دانست که به راحتی از دست بهرخ خلاص نمی شود. پس لب به اعتراض

گشود:

- بهرخ!

- خوشگله.

- پاشو برو.

- خیلی هم بهم میاین.

- پاشو برو بهرخ.  
 بیشتر خندید و با لوس بازی خودش را به فرخ چسباند و از بازویش آویزان شد:  
 - فقط بگو کی بریم خونشون؟  
 خیالش راحت شد که بهرخ، روحیه اش بهتر است و کمتر فکر و خیال می کند.  
 دست دور شانۀ اش انداخت و روی موهایش را بوسید:  
 - بذار تارا رو فراموش کنم، بعدش ببینم چی میشه.  
 - قول بده بهش فکر کنی.  
 هنوز هم همان دختر لجوج بود و تا حرفش را به کرسی نمی نشاند، ول کن معامله نمیشد.  
 - باشه.  
 فرخ را بوسید و با انرژی مضاعف از همصحبتی شان، عزم رفتن کرد. قدم هایش به در نرسیده که فرخ صدایش زد. به آرامی برگشت و منتظر شد.  
 - چرا میخوای روزانو ببینی؟  
 - سیاوش قبلنا اینقدر دهن لق نبود.  
 - بهرخ جان دیدن اون دختره فقط اعصابتو بهم میریزه.  
 همانطوری که ناخن هایش را روی هم می کشید، نگاهش را از چشم های فرخ گرفت.

- فرخ! حس می کنم روزان دروغ میگه.  
 - خبری از سیامک نشد؟  
 - آب شده رفته زمین.  
 - پیدا میشه غصه نخور.  
 ماتم لانه کرده در چشم هایش را با لبخندی زوری پنهان کرد و با خداحافظی از اتاق بیرون زد.  
 سیامک کجا بود که جواب تمام معما ها را کف دستش می گذاشت؟

بر خلاف آنچه که تصور می کرد، ملاقات با روزان آنقدر هم سخت نبود. تمام مدتی که در خیابان پشیمان شد و به اتاق فرخ برگشت و ماشینش را قرض گرفت، تا وقتی که زنگ خانه ی روزان را فشرد؛ استرس داشت اما حالا نه. حالا راحت بود.

حالایی که روی مبل تک نفره ای در خانه ی روزان نشسته و منتظر برگشت دختری بود که جهت تهیه چای برای هوویش راهی آشپزخانه شده بود. می ترسید از اینکه خانه را نگاه می کند. می ترسید اثری از سلیقه ی سیامک در چیدمانش ببیند. حتی می ترسید اگر عکسی هم از سیامک گوشه ای به چشم می خورد. سر به زیر آمده بود و یکسر به خودش تذکر میداد که همانطور هم پس خواهد رفت.



با صدای برخورد نعلبکی روی میز، چشم از بخار داغ برخاسته از فنجان گرفت و به چهره ی روژان دوخت.

نمی خواست اما ناخواسته چشم هایش پایین آمد و زل زد به شکم روژان...  
مأمّن کودک سیامک...

خواهر یا برادر کودک خانه ساخته در وجود خودش...

اجزای صورت روژان را کاوش کرد. زیبا بود. اما او دختر فروزان بود...  
خودخواه... نمی توانست روژان را بهتر و سرتر از خودش ببیند. خار چشمش بود.

اصلا هرچه که بود... از روژان کمتر نبود.

دخترک حالا مقابلش نشسته بود. شبیه یه نبرد تن به تن... یک دوئل!

چشم هایش خودمختار، به فنجان و بخار عجولش خیره میشد و حتی لحظه ای  
نمی خواست، به رقیب بنگرد. به کسی که شاید مادر طفل سیامک بود.

سخت بود اما به ناچار لب باز کرد:

- ببین دختر جون! تو کم کم هفت هشت سالی از من کوچیکتری. منم اونقدر  
احمق نیستم که فرق بین راست و دروغو نفهمم. تو حتی اگه زن سیامکم باشی، بچت  
بچه ی سیامک نیست.

- از کجا مطمئنی؟

حس می کرد چشم های روژان پوزخند می زند... خودش؛ لب هایش... انگار  
همه ی وجودش؛ حتی در و دیوار خانه اش هم دارند قاه قاه به او می خندند.

- از اونجایی که اون روز تو آزمایشگاه بدجور تعجب کردی.

- از چی؟

- از اینکه منم حامله ام.

روژان حلقه دور انگشتش را برای جلب توجه چرخ می داد و بهرخ فهمید که  
قصدهش از این حرکات فقط و فقط به رخ کشیدن چیزهایی ست که صبر بهرخ را تمام  
کند و حرصش را در بیاورد.

- برای چی تعجب کنم؟

- چون می ترسی جواب منفی باشه.

- منفی باشه چی میشه؟

بهرخ عصبانیتش را بروز نداد، به جایش لبخندی پر استهزا ضمیمه ی نگاهش

کرد.

- منفی باشه هر چی رشتی پنبه میشه دختر جون.

- خب احتمال دیگه اینه که شاید بچه ی تو مال سیامک نباشه.

داغ شدن آنی پوست سرش، باعث فشردن آرواره های صورتش شد. دست  
هایش از فرط خشم از آنچه شنیده بود؛ خفیف می لرزید. فک بالا و پائینش به سختی  
از هم جدا شد:

- منو با امثال خودت مقایسه نکن دختره ی بی حیا.

- کیفش را روی شانه کشید و محکم از جا بلند شد:
- منو با کثافتایی مٹ خودت که مٹل بختک میفتن رو زندگی بقیه و خونه خراب می کنن، مقایسه نکن.
  - صدای فریاد روزان هم گام های بلندش را به قصد خروج، متوقف نکرد:
  - ازت شکایت می کنم بهرخ ابتهاج، به خاطر تهمت و افترا. به خاطر مزاحمت... به خاطر کشوندنم تا پای آزمایش...
  - بی اهمیت رفت و رفت تا به ورودی خانه رسید. برنگشت اما صدایش اوج مقابله اش را به ثبت رساند:
  - هر غلطی دلت میخواد بکن.
  - در را پشت سرش بست و رفت.
  - روزان گیج و مات برخورد محکم در خانه اش را به تماشا نشست.
  - صدایی حیرت نگاهش را از در؛ به مرد تکیه زده به قاب در اتاق خواب پشت سرش کشاند:
  - رفت؟
  - دست به سینه جلو رفت . نیم نگاه ترسیده ای به دری که بهرخ بهم کوبیدش، انداخت و مقابل مرد ایستاد:
  - اینجا چه غلطی می کنی؟ اگه بهرخ برگرده و ببیندت چی؟
  - با خیال آسوده چشمکی زد و روزان را به سمت خودش کشید:
  - بر نمی گرده.
  - تو چه جوری اومدی تو؟
  - به لطف راه ندادنای سرکار علیه، از بالا پشت بوم اومدم.
  - روزان حیران به سمت پله ها چرخید و از حصار دستان مرد جدا شد:
  - مٹ گربه فقط از در و دیوار بالا نرفته بودی.
  - اخمی به پس کشیدن روزان کرد و روی مبلی که بهرخ دقایقی پیش نشسته بود، ولو شد.
  - تحویل نمی گیری، بد عنقی می کنی، خودتو کنار می کشی.
  - لحن روزان دلجویانه شد و دلبرانه:
  - تاثیرات بچته. مٹ خودت بد عنقه. تحمل بوی عطر باباشو نداره.
  - ای بابا به فدای پدر سوخته اش.
  - روزان با فاصله کنارش نشست تا دوباره مجبور به عقب نشینی نشود.
  - کی این بازی تموم میشه؟
  - خیار بزرگی را با دست هایش نصف کرد و نیمش را به سمت روزان گرفت:
  - خسته شدی؟
  - خیلی.

- تو که این همه تحمل کردی، یه هفته؛ نهایتش ده روز؛ ته تهنش دو هفته بعد جفتمون اسپانیائیم. لب ساحل... کنار دریا... جون.

روژان نگاهش کرد که چطور بی خیال خیار می خورد.

- جقدر سهمونه؟

- قدیر میگه شونزده میلیارد. ویزا و اقامت و پاس و همه چی آماده ست. بچمونم تو خود مادرید دنیا میاد. زندگی برات بسازم که تو رویام نمی دیدیش.

- بهرخ و بچش گناه دارن.

سیبی را که از میان ظرف برداشته بود، با شنیدن جمله ی روژان به زمین کوبید و داد کشید:

- گور بابای بهرخ و توله سگش. یه روز اودم بین میتونی خرابش کنی یا نه. فقط بلدی نق بزنی... بینگ بینگ کنی ور دلم. آه.

روژان که انتظار از کوره در رفتنش آنها به این سرعت را نداشت، به گریه افتاد و با قهر راهی اتاقش شد:

- خوش خوشانت با دیگرونه اخم و تخمت مال زن حامله ات؟

با پشیمانی بلند شد و دستی به موهایش کشید:

- بگم غلط کردم خوبه؟ روژان؟ رووژان....؟ خانومی؟ اصلا بره جبران شام می برمت بیرون؟ خوبه؟

- یه وقت کسی نیبنتمون شر بشه؟

به سمت اتاق روژان راه افتاد و برای دلجویی با خنده گفت:

- می برمت جایی که کسی نیبنه.

\*\*\*

چراغی که دقیقه ای پیش ایران روشنش کرد؛ خبر از تاریکی هوا میداد. ماهرخ آخرین هلو را هم کنار بقیه میوه ها گذاشت تا شکل چیده شده؛ تکمیل شود. آمده بود سری به عمه بزند اما ایران آنقدر اصرار کرد و مکررا گفت: «حالا یه شیم خونه مادر شوهر بد بگذرون.» که ماهرخ بیش از این جایز ندانست روی حرف تنها عمه اش که جای مادر بود؛ نه بیاورد. روی صندلی در آشپزخانه نشسته و هر چند دقیقه یک بار دور از چشم عمه؛ کمی خودش را به سمت عقب می کشید و با دلشوره میزان حرکت عقربه های ساعت را می سنجید.

تا خواست به حالت اول برگردد و کامل روی صندلی بشیند، عمه با چشم هایی مواخذه گر، غافلگیرش کرد. کمی نزدیکتر آمد و گوش ماهرخ را با دو انگشتش آرام کشید:

- چی داره این ساعت که همش نگات بهشه؟

دردش نیامد اما با حالتی فرمالیته، یک چشمش را بست و صورتش را جمع کرد:

- آی آی ببخشید. دیگه نگاه نمی کنم.

ایران گوشش را رها کرد و با خنده ای سرمست سراغ قابلمه ی غذایش رفت تا با ملاقه همی به محتویاتش بزند.

- اما بی شوخی...

عمه حرف دلش را خواند، چشم غره رو به ماهرخ رفت و با تهدید ملاقه اش را نشان داد:

- بپرسی دیر نکردن با همین ملاقه می زنم تو سرتا.

قیافه ی مظلومی به خودش گرفت تا عمه از گارد گرفتنش کوتاه بیاید.

- آخه رفتن تا سر کوچه و برگردن.

ایران طوری به ماهرخ نگاه انداخت که عاقل اندر سفیه.

- ای دختر ساده. داریوش نوه اشو می بره یه چی بخره بده دستش و برگرده؟ یا

الان تو شهر بازی سوار چرخ و فلکن یا برده مرواریدو به پیر پاتالای توی پارک پُر

بده یا هم رفته یه سری به ایرج بزنه.

کنار عمه که حالا پیاز پوست می گرفت، ایستاد. از بیکاری شروع به تراشاندن

برق روی ناخن هایش شد:

- آخه مروارید انیت نکنه عمو رو یه وقت. دستشویییش می گیره. بهونه گیری

می کنه. چشم منو دور ببینه هله هوله میخواد.

- داریوش مرواریدو انیت نکنه، مروارید کار به کارش نداره. بعدم غم نداری

بز بخر. بگیر بشین دختر؛ یه چند ساعتی من از دست این پیری نفس بکشم تو از دست

اون و روجک. نیم وجبی خیلی آتیشه اما نه به اندازه ی سیاوش. وای وای وای وای.

من چی کشیدم تا این پسر بزرگ شد. از دیوار راست بالا می رفت. سبیل خرگوش

همسایه رو این می کند. از مدرسه این فرار می کرد. موش تو کیف خانوم معلم این

می داشت. یه پام خونه بود یه پام مدرسه.

سبد حاوی خیار و پیاز و گوجه های قرمز را به ماهرخ سپرد تا برای درست

کردن سالاد دست به کار شود و خودش همچنان ادامه میداد:

- از مدیر بگیر تا بابای مدرسه. هیچکی از دستش آسایش نداشت. فلفلو گذاشته

بود جییش. تازه یه دستیار داشت از این پدر صلواتی بدتر.

ماهرخ دست هایش را شست. چاقو را برداشت و با پیاز ها درگیر شد و در

سکوت منتظر ماند.

- سیامک... یعنی دوتایی با هم دنیا رو آتیش می زدن.

- عمه؟

- جان عمه؟

در سکوت لبش را گزید و یک بار دیگر حرفش را سبک سنگین کرد. این و آن

پا کردنش صبر ایران را به اتمام رساند:

- چی شده عمه جان؟

شک رخنه کرده در دلش را نادیده گرفت و دل را به دریا زد. چشم هایش را از ظرف روبرویش نگرفت تا نگاه عمه از گفتن منصرفش نکند.

- من و سیاوش... یعنی چجوری بگم؟  
- قهرین باهم؟  
- نه می خواستم باهاتون مشورت کنم سر یه موضوعی.  
ایران که به وضوح نگران شده بود، با عجله پرسید:  
- نصفه جونم کردی دختر.  
- چیز خاصی نیست. نگران نباش مامان. ماهرخ میخواد ادامه تحصیل بده، من گفتم یکی دو سال دیگه هم صبر کن مروارید بزرگتر شه. بد گفتم؟  
دسته ی چاقو را میان مشتش فشرد. برنگشت تا سیاوش را ببیند. تمام حرصش را به وسیله تیزی چاقو به خیار وارد کرد.  
از گوشه ی چشم هم می توانست ببیند که ایران با ذوق سیاوش را می بوسید و از اینگونه بی سر و صدا وارد شدنش پرس و جو می کرد.  
سیاوش کنارش نشست و خیاری را که ماهرخ خردش می کرد، از میان دست هایش کشید و به دهان برد.  
ایران متوجه کم محلی ماهرخ شد و تماس گرفتن با داریوش را بهانه ی خرید نخود سیاه کرد و تنهایشان گذاشت.  
- خب؟  
ماهرخ نیم نگاهی هم حرامش نکرد تا حساب کار دستش بیاید.  
با دیدن سکوت ماهرخ آرنج هایش را روی میز نهاد و کمی به روبرو مایل شد.  
- نمی خوای حرف بزنی؟  
چه اصراری داشت حرف بزندی، ماهرخ نمی دانست. تصمیم گرفت عصبی اش کند و سیاوش با مراعات بر اینکه اینجا خانه ی خودشان نیست، فریاد هم نمی توانست بزندی.  
- داشتم حرف میزدم که پریدی وسطش.  
لحنش تیز بود و برنده. شبیه آدم هایی حرف میزد که شمشیر را از رو بسته اند.  
- شکر میون کلامت.  
- مسخره باز یو بذار کنار سیاوش. من اینبار جدی ام.  
- پس جای منم تصمیم گرفتی.  
با ناراحتی نگاهش کرد و طعنه زد:  
- تو کم جای من تصمیم گرفتی؟  
- باشه بعدا در این مورد حرف می زنیم.  
- حرفامونو زدیم. دیگه هم حرفی نمونه. باید تصمیم بگیریم. من گرفتم تو هم باهام موافقت کن.  
- حالا بعدا ببینیم چی میشه.

انگار سیاوش عصبی بشو نبود. می خواست پای زن دوش را وسط بکشد که صدای نگران و فریادگونه ی ایران، نگاه هردویشان را لحظه ای به تلاقی کشاند.  
- ژایلا! ژایلا! باز کن این درو.. ژایلا!؟

سیاوش بی درنگ بلند شد و ماهرخ هم به دنبالش. صدای عمه عادی نبود. با عجله مادرش را که بی معطلی به در بسته ی توالت مشتم می کوبید، کنار کشید و خودش جای گرفت:

- ژایلا چی شدی؟

ماهرخ شانه های عمه اش را گرفت و در آغوشش کشید. سعی داشت آرامش کند اما ایران با نگرانی آنچه را که دیده بود، برای سیاوش بازگو می کرد.  
- از در اومد تو خودشو انداخت تو دستشویی. حالش بهم خورد فکر کنم. ای خدا بچم...!

سیاوش با مهربانی رو به ایران کرد اما ماهرخ می توانست هول و ولا را در عمق چشمهایش ببیند.

- چیزی نیست مامان جان نگران نباش.

و ضربه ای دیگر به در زد:

- ژایلا...؟! باز کن درو. چت شد یهو؟

در روی لولایش چرخید و آرام باز شد. ژایلا با صورتی رنگ پریده و خیس به هر سه شان نگریست.

سیاوش که با ابروهای درهم نگاهش می کرد و دو قدم عقب تر ماهرخ نگران و ایران که عنقریب اشکش روی گونه روان میشد.

سیاوش دستش را به آرامی کشید. با لمس دست سرد ژایلا، گردنش ناگهان صاف شد و به چشم های خسته اش خیره شد:

- چی شدی تو؟

ژایلا ساکت و مات به گوشه ای خیره بود. ماهرخ با برداشتن قدمی، سیاوش را به کناری هول داد. یک دستش روی بازوی ژایلا نشست و دست دیگرش روی گونه ی بی رنگش. نفس های ژایلا کند و نا مرتب بود. آرامشش را حفظ کرد تا بتواند ژایلا را به حرف بیاورد.

- ژایلا چیزی خوردی مسموم شدی؟

صدای فریاد سیاوش را از کنار گوشش شنید:

- د چه مرگته دختر؟

ماهرخ به جانش توپید:

- میشه ساکت شی یه لحظه؟

ایران قدمی پیش گذاشت و با نگرانی دست روی دست کوبید.

- ژيلا دخترم چي شده آخه حرف بزن مادر.  
 سر ژيلا که خم شد، ماهرخ چانه اش را با دو انگشت گرفت:  
 - از چيزی ترسیدی؟  
 ژيلا تنها سری به دو طرف تکان داد. نگاهش تر شد و ماهرخ هراسان تر ادامه داد:  
 - کسی مزاحمت شده؟  
 باز هم همان حرکت گردنش به چپ و راست و یاحسین گفتن های ایران زیر لب.

ماهرخ وجود سیاوش را در نظر نگرفته پرسید:  
 - ژيلا چرا حالت بد شد؟ وقت عادتته؟  
 لب هایش تکان آرامی خورد که میشد به راحتی "نه" را از آن برداشت کرد.  
 نگاهش را از روبرو گرفت و قدر صدم ثانیه ای به ماهرخ خیره ماند.  
 - م... ن... من خوبم.  
 - رنگت پریده. نگرانم کردی.  
 ایران دخترش را بی صبر در بر گرفت. ژيلا سر روی شانه اش گذاشت و بلند بلند گریه کرد.  
 - بگو دخترم. به مادرت بگو چي شده.  
 - سر... خیا... بون تصادف بدی شده بود.  
 - همین؟  
 جوابش گریه بود و گریه.

ماهرخ مستاصل به سیاوش نگاه انداخت که انگشت شست زیر چانه و سیابه اش را زیر لب می کشید و به طرز عجیبی در فکر فرو رفته بود. نمی دانست به چه فکر می کند اما می دانست این گونه ژست گرفتن سیاوش یعنی تا مو را از ماست نکشد بی خیال ماجرا نمی شود. بازویش را تکان داد تا از فکر بیرون بیاید. سیاوش با چشم هایش علامت داد تا ژيلا را به اتاقش ببرد.  
 به آرامی ژيلا را از عمه جدا کرد و تا اتاق همراهی اش کرد و همزمان می شنید که سیاوش سعی به کم کردن بار نگرانی مادرش دارد.  
 تمام مدتی که به ژيلا کمک کرد تا لباس هایش را عوض کند و روی تخت دراز بکشد، شنوای هق هق های کم جانش بود.  
 عمه ایران شاید باور کرده بود اما خودش نه و مطمئن بود سیاوش هم دروغ نه چندان معتبر خواهرش را نپذیرفته است.  
 دستی به صورت ژيلا کشید و کنارش نشست:  
 - چيزی می خوری برات بیارم؟  
 باز هم سکوت ژيلا و تکان آرام گردنش.  
 - چرا حرف نمی زنی؟

- صحنه ی بدی بود.  
 - تو کجا بودی؟  
 - با مازیار بیرون بودم.  
 - مازیار چیزی بهت گفته؟ دعواتون شده؟  
 - نه. گفتم که تصادف بدی بود. دیدم حالم بد شد.  
 سری تکان داد و ناچار بلند شد. نور آباژور را کم کرد و چراغ را خاموش:  
 - باشه؛ بهش فکر نکن. یه نیم ساعت بخواب حالت بهتر میشه.  
 - ماهرخ؟  
 با امید به اینکه شاید ژیلای چیزی بگوید برگشت:  
 - جانم؟  
 - شماره شاهرخو میدی؟  
 چیزی از تعجبش بروز نداد اما واقعا ژیلای چه چیزی را پنهان می کرد. کمی مین کرد و پرسید:  
 - مگه نداری؟  
 - پاکش کردم.  
 - میخوای چی کار؟  
 - ویندوز لپ تاپم خراب شده. لازمش دارم.  
 این هم دروغی دیگه.  
 - تو که خودت بلدی ویندوز نصب کنی.  
 - نه کلا ویروسی شده. واسه دو روز دیگه پروژم دارم.  
 - باشه الان استراحت کن میدم بهت.  
 اتاق را ترک کرد اما تمام فکر و ذکرش همانجا جا ماند و سوالی مثل خوره تمام ذهنش را می خورد.  
 به سیاوش بگوید یا نه؟  
 \*\*\*

دستی پس کله اش کشید و دست هایش را به جلوکش و قوس داد.  
 روز بدی را پشت سر گذاشته بود. تمام روز دنبال این بود تا حساب را به قدر چکی که دست کیانفر بود؛ پر کند. دغدغه اش با یکی از بازاری های گلوبندک که تمام سفارشاتش را پس فرستاده بود، یک طرف.  
 نبود سیامک... تماس های این و آن و پرس و جو از بابت وضعیت نابسامان کارخانه هم طرف دیگه.

حال بد ژیلای و حالا بعد از این همه جنگ اعصاب، اظهار نیمه شبی مادرش.  
 روبروی ایران نشست و خمیازه ای طولانی کشید:  
 - من سراپا گوش خدمت شما.  
 - خسته نباشی.



- ممنون فقط آگه زودتر بگین؛ یه رختخواب بدین من برم بخوابم بهتره چون دارم بیهوش میشم.
- ایران لبخندی به تنها پسرش زد و دست روی دستش گذاشت. دست های بزرگی که روزی تنها یک انگشتش میان ظرافت کودکانه اش جای می گرفت، حالا پدرا نه بود.
- می دونم این روزا خیلی سختی داری. می دونم نگرانی. همه مون نگرانیم اما این دلیل نمیشه که وظیفه ی همسریتو فراموش کنی.
- من متوجه نمیشم.
- بیشتر مواظب ماهرخ باش.
- من مواظبشم.
- می دونم یه ذره بیشتر.
- کمی نگران شد و این امر به وضوح در لحنش حس میشد.
- طوری شده؟
- ایران لبخندی به پسرش زد و زیرکانه نگاهش کرد.
- یعنی تو نمی دونی.
- چیزی به ذهنش نمی رسید پس دوباره پرسید:
- چیو؟
- اینکه زنت حامله ست.
- چشم هایش از فرط تعجب گرد شد و خیره به مادر ذوق زده اش ماند:
- زخم چیه؟
- حامله ست. داری بابا میشی.
- سیاوش زیر خنده زد که باعث شد اخم های مادرش بهم گره محکمی بخورد.
- هر هر هر. کجاش خنده داشت؟
- با هر سختی که بود، خنده اش را با سرفه ای مصنوعی کنترل کرد:
- اونوقت شما چجوری فهمیدین؟
- زن حامله راه بره معلومه. از رنگ و روی زردش معلومه.
- مادرش طوری حرف میزد انگار که کشف مهمی کرده باشد.
- واسه خاطر فشارای این چندوقته.
- یعنی من حالیم نیست دیگه.
- مامان من شوهرشم من با اطمینان بهتون میگم حامله نیست.
- خجالت نمی کشی از این حرفا تو روی من میزنی؟
- مگه چی گفتم؟
- ایران با فکر اینکه سیاوش مسخره اش می کند، اخمی کرد و چشم غره رفت.
- پاشو برو بخواب. پاشو بی چشم و رو
- گیری کردیما.

- پاشو دور شو از جلو چشم. پاشو.  
همانطور که هنوز به حرف مادرش می خندید؛ وارد اتاق خواب شد. مروارید روی تخت خواب دوران تجردش خوابیده بود و ماهرخ روی توشک دو نفره ای که وسط اتاق پهن بود. لبخندی به خیالبافی مادرش زد.  
پنجره را باز کرد تا نسیمی در اتاق بوزد و خنکی به همراه بیاورد.  
کنار ماهرخ دراز کشید. چشم هایش را بست تا زودتر خوابش ببرد. آنقدر خسته بود که حوصله ی فکر کردن به هیچ مسئله ای را نداشت.  
- ناراحتی امشب اینجائیم؟  
فکر نمی کرد ماهرخ بیدار باشد. اما او پشت به سیاوش دراز کشیده و هنوز نخوابیده بود.

آهسته جوابش را داد:

- نه چرا ناراحت؟

- قرارت بهم خورد.

غلطی زد و مثل ماهرخ پشت به او شد. قرارهای شبانه ای که جز زجر نصیبتش نمیشد، به چه درد می خوردند؟  
یاد خاطره ای تقریباً قدیمی افتاد و بی توجه به افکار پریشانی که داشت، به زبان آورد:

- اون شبی رو که تو جنگل میون تنه ی درخت بلوط صبح کردیم یادته؟

ماهرخ انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت. در واقع انتظار نداشت حتی سیاوش به خاطر داشته باشد.

- فکر نمی کردم یادت باشه.

- من روزای خوبو فراموش نمی کنم.

- برعکس تو من روزای بدو فراموش نمی کنم.

پوزخند سیاوش را شنید و بعدش جمله ای که ماهرخ را از حرف زدن پشیمان

کرد:

- نیاز نیست بگی. می دونم ماه عسلمون بدترین روزای زندگیته بوده.

- منظورم این نبود....

- شب بخیر.

چشم هایش را روی هم فشرد و گوشش را محکم به بالش فشرد تا صدای نفس های عصبی سیاوش را نشنود.

\*\*\*

اردیبهشت رو به پایان بود و خرداد تاخت و تاز گرما را قبل از آمدنش آغاز کرده بود. کلافه از دمای بیش از حد هوا، سه لیوان آب را یک نفس سر کشید. حرف دیشب ماهرخ چون خط نوشته ای روی دیوار های ذهنش آویزان شده بود و به هر چه که فکر می کرد، ناگهان خودی نشان می داد و بهم می ریختش.

صفحه گوشی روشن خاموش شد. با دیدن شماره پوفی کشید و با گفتن "همینو کم داشتم" پیام را باز کرد:

« من امشب برمی گردم.»

جوابی نداد اما زیر لب فحشی داد و:

- هر غلطی میخوای بکن.

با بستن صفحه پیام ها، لبخند مروارید روی اسکرین گوشی نمایان شد، وقتی که با دو انگشت کوچکش روی کله ی سیاوش شاخ گذاشته بود. بی اراده لب هایش کش آمد. صبح با عجله بیدار شد و جای صبحانه تنها بوسه ای از لب های مروارید نصیبش شده بود و علاوه بر آن زیر نگاه کنجاو مادرش پیشانی ماهرخ را هم بوسیده بود.

تقه ای به در خورد و قبل از آنکه اجازه ورود بدهد، مازیار وارد شد.

سیاوش روی صندلی نشست و نمایشی با خودکار مشغول نوشتن شد. دسته ای کاغذ مقابلش نشست. نگاهش را از کاغذ ها گرفت و به مازیار دوخت:

- چیه؟

- فاکتور فروش فرشای امروزه.

فاکتور ها را به سمت دیگری هول داد و با خشونت در لب تاپ را باز کرد.

- سیاوش فاکتورا...

- امضا می کنم.

- همین الان لازمه.

ار بالای چشم چپ چپ نگاهش کرد. نمی خواست در دم همان کار را انجام بدهد. منش رئیسانه اش زیر سوال می رفت.

- چکشون کنم بعد امضا می کنم.

- من چکشون کردم.

- دفعه ی قبلم چکشون کردی و سیصد و چهل میلیونو، سی و چهار میلیون

نوشتی.

دست خودش نبود اما این روزها به همه می توپید. کوچکترین اشتباهی را بزرگ می کرد و از آن گاه می ساخت. نقطه ضعف آدم ها را به رُخشان می کشید و اشتباهاتشان را چکش می کرد.

رمز لب تاپش را طوری وارد کرد که می دانست مازیار نگاهش به صفحه کلید

است. به مازیار اعتماد داشت. هم خودش هم سیامک...

- چه خبر از سیامک؟

- هنوز خبری نیست. دعا کن زودتر پیدا بشه.

آخرین تغییرات را در لیست فروش دیروز اضافه کرد و فایل را بست.

بعد از خاموش کردن سیستم، نگاهی دقیق به فاکتورها انداخت و با امضا

کردنشان، آنها را به مازیار سپرد.

مازیار قبل از رفتنش نگاه برادرانه ای به سیاوش انداخت و با خوشحالی افزود:  
- راستی تبریک میگم که تونستی چک کیانفرو پاس کنی.  
- ممنون.

باز تنها شد و باز فکر و خیال به سمتش آمد. تمام چک ها را برای یک ماه بعد تاریخ زده بود. در این مدت به منشی مشکوک شده بود و رفتارش را زیر نظر داشت. به سرکارگر هر کدام از بخش ها. به مدیر هر کدام از بخش ها. گه گاهی حتی استراق سمع هم می کرد.

کمی فکر کرد. شاید واقعا وقتش بود که سیامک وارد بازی شود. شاید هم نه. اما با برگشتنش خیلی چیز ها مشخص میشد. کمی تعلل و دست دست کردن برابر بود با از پا افتادن دوباره ی کارخانه.

کتش را برداشت و با عجله از ساختمان بیرون آمد و با عجله ای بیشتر به سمت بازار حرکت کرد تا مشکل لاینحل دیروز را حل کند. تقریباً طول جاده را طی کرده بود. که ناگهان چیزی یادش آمد.

" راستی تبریک میگم که تونستی چک کیانفرو پاس کنی."

صدای گوش خراش کشیده شدن چرخ های ماشین ناشی از ترمز ناگهانی اش، اول از همه اعصاب خودش را متشنج کرد.

غیر از فرزانه به کسی نگفته بود که پول کیانفر را جور کرده است. مازیار از کجا می دانست که چک کیانفر امروز پاس شده است؟

قفسه ی سینه اش به سختی بالا و پایین شد. دنده را میان مشتش فشرد و کف دست دیگرش را روی فرمان.

- نه نه نه..... نه .... نه

دنده عقب گرفت و ماشین را سر و ته کرد. سرعت زیادش گرد و غباری میان خلوتی جاده به پا کرد. نگهبان با دیدن ماشینش، مانع را بلند کرد اما سیاوش مهلت نداد و همان جا پیاده شد و بی امان شروع به دویدن کرد. همه با تعجب عجیبی نگاهش می کردند ولی سیاوش بدون پاسخ دادن به پرسش هایشان بابت عجله اش فقط می دوید. نفس سوخته به اتاقتش رسید و قبل از آنکه منشی چیزی بگوید، انگشت سبابه اش را روی لب هایش گذاشت و با چشم هایش خط و نشان کشید. منشی با نگاه ترسیده اش سری تکان داد.

دانه های درشت عرق روی تنش سُر می خوردند و پوستش را قلقلک می دادند. با چند قدم آهسته خودش را به در بسته ی اتاق رساند و بعد از ثانیه ای مکث در را با قدرت باز کرد که با صدای بدی به دیوار خورد و از شدت ضربه دوباره به سمتش برگشت.

باورش نمیشد اما دید آنچه را که نباید می دید.

مازیار با دیدنش لبخند دستپاچه ای زد و سر آسیمه از پشت گاوصندوق بلند شد.

خشمی که وجودش را فراگرفته بود، توان قدم برداشتن را هم از پاهایش سلب کرده بود. آنقدر تند دوید که مچ پایش پیچ خورد اما دردش در برابر خنجر نارفتی که از پشت میان سینه اش نشسته بود؛ هیچ بود و سر خم می کرد.

یادش آمد روزی که ضمانت کرد تا اردلان و پدرش قبول کنند که مازیار با همه ی بی تجربگی اش، حسابدار کارخانه باشد. رفیقش بود و او بی منت برایش کار ردیف کرد و دستش را گرفت. رفاقت را در حق مازیار تمام کرد اما آنچه میان کاسه اش گذاشته شد نامردی بود و بس.

هن هن کنان قدم به داخل اتاق گذاشت و آرام آرام به سمت مازیار پیش رفت. سوختن رشته های عصبی اش را حس می کرد. گوش هایش داغ بود و از چشم هایش آتش زبانه می کشید. کتتش را گوشه ای پرت کرد و آستین هایش را بالا زد. شبیه یک شیر زخمی پیش می رفت.

نگاهی به لب تایش انداخت. با کف دست درش را بست و با عصبانیت مازیار را پائید.

آنچه مغزش فرمان میداد چیزی جز دعوا نبود. چیزی جز تلافی بازی کثیف قدیر نبود که مهره ی سیاهش را میان سربازان سفید تا خانه ی شاه پیشرو کرده بود.

مازیار با دستپاچگی دو قدم عقب رفت:

- ببین سیاوش اصلا اونجور که تو....

- خفه شو. خفه شو عوضی نمک به حروم.

صندلی را کنار زد و یقه ی مازیار را در چنگ فشرد. نفسش از لابلای دندانهایش بیرون جست و هیكل مازیار را به دیوار کوبید:

- کثافت بی همه چیز تو رفیقم بودی. قرار بود شوهر خواهرم بشی. شدی دم خور قدیر. با اون قدیر ز.. بمزد دست تو یه کاسه کردی که کیو زمین بزنی؟ اینه جواب خوبی هامون؟

- سیاوش ماجرا اون نیست که تو دیدی.

تنش را از دیوار کند و محکمتر کوبید. دست های مازیار روی مشت های گره شده اش نشست.

- گ وه خوردی مرتیکه د...! من خرم؟ فکر کردی با هالو طرفی؟ قدیر با چقدر شیره مالیدنت؟

- قدیر خر کیه؟

- خر کسی نیست اما تو خرسی. خیلی آشغال و عوضی... خیلی. پس چک و خالی کردن حساب همش کار توئه حروم لقمه ست آررره؟

مازیار حاشا می کرد و سیاوش قبول نداشت حرف هایش را وقتی که همه چیز را به چشم دید.

- میگم قدیر نمی شناسم.

- پس از کجا می دونی چک اون پیر سگ امروز پاس شده؟ مرتیکه پست و نمک به حروم. این چند سال نون و نمکمونو خوردی و واسه یکی دیگه دم تکون دادی؟ جات بد بود یا استخونت کم بود؟

مازیار می خواست انگشت های سیاوش را از دور یقه اش باز کند اما نمی توانست. انگار کسی آنها را بهم جوش داده بود. علاوه بر آن مشت های سیاوش روی گردنش فشار زیادی آورده بود. انگار که تمام نیروی تنش در مشت هایش جمع شده بود.

- حرف حالیت نیست؟ میگم این یارو رو نمی شناسم.

فریاد بلندی کشید و مازیار را محکم به گوشه ای پرت کرد.

- خفه شو خفه شو عوضی بی ناموس.

قبل از آنکه مازیار مهلت برخواستن داشته باشد، سیاوش بلندش کرد و مشت گره شده اش را پای چشم مازیار نشاناند و نعره زد:  
- پست دروغگو.

مازیار از فرصت استفاده کرد و سیاوش را به عقب هول داد. کمرش محکم به گوشه ی میز خورد و صدای ترق استخوانش را شنید. مازیار با دیدن چهره ی سرخ شده اش گریخت. از درد چشم هایش جمع شد اما نباید به مازیار مهلت فرار می داد. دست به کمر گرفت و با هر سختی که بود، روی پا ایستاد. با پاییی که کمی می لنگید به دنبالش از اتاق بیرون رفت.

موبایلش به صدا در آمده بود و او بی توجه مازیار را دنبال می کرد. با دیدن ماشین مازیار که از در بیرون رفت فریاد کشید:

- واسه چی گذاشتی بره شاپوری؟

آقدر صدایش بلند بود که نگهبان هاچ و واج نگاهش کرد و سپس با عجله خودش را به سیاوش رساند. دستش را روی زانو گذاشت و خم شد. نفسش تکه تکه بود و تشنگی حلقش را خشک کرده بود.

- چیزی شده آقا؟

جوابی به شاپوری نداد و کلافه و عصبی گوشه ای را از جیبش بیرون کشید و بدون نگاه به شماره، به گوش برد:

- هان؟

- سیاوش؟

ماهرخ بود که اسمش را با گریه صدا زد و به آنی تخم نگرانی را در دلش کاشت.

- چرا گریه می کنی؟ اتفاقی افتاده؟

- بردنش. بهر خو بردن.

با دست نگهبان را به رفتن سر وظیفه اش اشاره داد و خودش با قدم هایی که بابت پای آسیب دیده اش لنگ میزد سمت ساختمان راه افتاد.

- کیا؟ واضح حرف بزن ببینم. یه لحظه گریه نکن آه. درست بگو چی شده.
- بردنش... جلو چشمم دستبند زدن بردنش.
- برای چی؟ به چه جرمی آخه؟
- قتل
- دست آزادش را آرام روی سرش گذاشت و "وای" خفه ای از دهان بیرون کشید. شاید اشتباه می شنید اما انگار درست بود.
- قتل کی؟
- روزانو کشتن.
- ماهرخ با گریه چیزهایی گفت که سیاوش تنها فهمید برای برداشتن چیزی به خانه اش رفته بوده و ماهرخ همراهش بوده است. بی خیال توضیحات شد چرا که می دانست ماهرخ هر ده باری که توضیح بدهد با گریه همراه است و هیچ شفاف سازی در پی ندارد. نیمه ی حرف ماهرخ را گرفت:
- خیلی خب الان کجایی؟
- دارم میرم کلانتری.
- یه جای دقیق وایسا من میام دنبالت. ده دقیقه بعد بهت زنگ میزنم. گریه هم نکن. یه سوتفاهمه؛ چند تا سوال می پرسن ولش می کنن. من الان میام پیشت
- زود خودتو برسون سیاوش.
- باشه تو گریه نکن. یه جای مشخص وایسا الان می رسونم خودمو.
- همین یکی را کم داشت. اتهام به قتل، آنهم به رخ. هر از باغ بری می رسید و سد معبر میشد. مشکلی حل نشده دیگری خلق میشد.
- کنار میز منشی جای گرفت و دختر جوان با ترس ایستاد. سیاوش چیزی نگفت. تنها تکه کاغذی از میان وسایل روی میز برداشت و با خودکار جمله ای نوشت و زیر آن را امضا کرد و به سمت منشی گرفت.
- کارگزینی؛ تسویه حساب
- منشی شروع به زاری و التماس کرد و سیاوش بی اهمیت به زاری و گریه های فریب دهنده اش برای برداشتن کتش وارد اتاق شد.
- آخه مگه چی کار کردم؟ به خدا به من ربطی نداره من پدرم مریضه. آخه کجا کار گیر بیارم؟
- لحظه ای نگاه به خون نشسته اش را روی قیافه ی گریان منشی ثابت کرد و پر کنایه گفت:
- تو کارخونه ی کیانفر.
- آقای مهندس به خدا من هیچ کارم.
- از فردا اینجا نباشی.

در اتاقش را محکم کوبید و کلید را با وسواس میان قفلی اش چرخاند. کاری که باید از اولش می کرد. پدرش راست می گفت که آنها بی کفایت اند. حتی حالا به حرف قدیر هم ایمان آورده بود. هنوز راه طولانی به پیش داشت تا مرد کار و کارخانه بشود.  
\*\*\*

دست ماهرخ را گرفته بود و دنبال خودش می کشید. قدم های تند و سریعش ماهرخ را خسته و وادار به ایستادن کرد. با همان صدایی که هنوز میشد بغض را مابین ارتعاشاتش حس کرد، غر زد:

- از نفس افتادم؛ یواشتر

دستش را از دست سیاوش بیرون کشید و حین تکیه زدن به دیوار، آن را زیر گلو فشرد تا قدری به نفس هایش نظم ببخشد.  
- نفسم رفت.

سیاوش دستش را با فاصله دور شانه های ماهرخ انداخت و مقابل صورتش خم شد و با لحنی تقریباً دلجویانه گفت:

- وقتی بهت میگم بمون خونه ی مامان پیش مروارید، گوش نمیدی. اینجا بدو داره. پایین بالا داره.

به سیاوشی که با نگرانی نگاهش می کرد چشم دوخت. چقدر این صمیمیت دور بود از لحظاتشان.

به آرامی لب جنباند:

- چیزی که نفهمیدن؟

- نه گفتم میریم دکتر.

سیاوش کمکش کرد تا روی صندلی بنشیند. نگران بهرخ بود و حالش اصلاً خوب نبود. راهروی نسبتاً شلوغ کلانتری و قیل و قال بیش از حدش هم مزید بر علت شده بود.

- بیا اینجا بشین. اوناهاش فرخم داره میاد.

با دنبال این حرف سیاوش ایستاد و به چهره ی فرخ که نزدیک و نزدیکتر میشد به دقت نگریست. می دانست تنها تعریفی که فی الحال می شود برایش نوشت، آشوب است و تمام.

فرخ کنارشان ایستاد و ماهرخ مهلت سلام دادن را از هر دویشان گرفت:

- چی شد فرخ؟

- هیچی روزانو کشتن. همسایه ها دیدن که بهرخ آخرین کسی بوده که تو خونه اش رفته. تازه دوست دختره هم گفته که قرار بوده بهرخ نامی بره خونه ی روزان.

- چجوری کشتنش؟

- درگیری بوده انگار.

بازوی سیاوش را کشید:

- یه لحظه بیا.



ماهرخ نگران مداخله کرد:  
 - کجا می بریش؟ به منم بگو چی شده؟  
 قدمی پیشتر گذاشت و صورت ماهرخ را قاب گرفت تا آرامش کند:  
 - چیزی نشده قربون شکل ماهت. میخوایم ببینیم چجوری به عمو اینا خبر بدیم.  
 بشین میایم الان.  
 به اندازه ی چهار متر از ماهرخ فاصله گرفتند و فرخ بی معطلی اظهار کرد:  
 - پدر و برادر دختره دارن از شهرستان میان.  
 سیاوش دستش را به دیوار پشت سر فرخ تکیه داد:  
 - و اوایلا.  
 - تابلو نکن ماهرخ هول می کنه. یکی دیگه زده خواهر ما افتاده تو هچل.  
 - شاید واقعا درگیر شدن با هم. یکی این گفته یکی اون، زد و خورد کردن با هم. ها؟  
 فرخ طوری نگاهش کرد که چشم هایش تنگ شد و زیر لب غرید:  
 - درگیری کجا بود مرد حسابی. جلو ماهرخ نگفتم چون تاب شنیدن نداره،  
 دختره رو با چهار ضربه ی چاقو کشتن. تابلونه کار بهرخ نیست. آقا رو؛ خوش خیالی رفیق.  
 چشم های سیاوش از فرط بهت درشت شد و فرخ ادامه داد:  
 - میری زنگ میزنی سیامک بیاد.  
 سرش را به سمتی چرخاند و تا چشمش به چشم فرخ نیفتد:  
 - نمی دونم کجاست.  
 - بس کن این سیاه بازیو سیاوش. شما دو تا بخواین آب بخورین از سه روز قبل  
 اون یکی خبر داره. اون وقت میخوای من باور کنم تو نمی دونی سیامک تو این دو  
 هفته کجاست؟ بهش بگو فرخ گفت اومدی که اومدی وگرنه پشت گوشتو دیدی؛ بهرخم  
 دیدی. بگو بیاد این پرونده ای رو که هم قاتلش زن سیامکه هم مقتولش، جمعش کنه.  
 فهمیدی؟  
 دست سیاوش را که تقریبا مانع عبورش بود، کنار زد و به سمت ماهرخ رفت.  
 ژیلا کیفش را روی شانه مرتب کرد و نگاه مرددی به دو سر کوچه انداخت.  
 مازیار در را باز و یک کنار ایستاد و با دست علامت داد تا اول ژیلا داخل شود.  
 - بفرمائید خانوم خانوما.  
 آنقدر ترسیده بود که حتی قادر به فرو بردن آب دهانش هم نبود. می خواست از  
 آنجا فرار کند اما پاهایش یاری نمی کردند.  
 - میشه بریم جای دیگه حرف بزنیم؟  
 - بهم اعتماد نداری؟

ژیلا خواست حرفی بزند که مازیار دستش را به نرمی کشید و وارد خانه شدند. در حیاط بسته شد و دست مازیار روی کمرش نشست و به سمت جلو هلش داد. میلی برای پیش رفتن نداشت اما باید حرف هایش را میزد. پس آرام قدم برداشت. مازیار با یک قدم او را پشت سر گذاشت و با لحن شادی شروع به توضیح داد:

- عصری که من خسته از کارخونه میام، ژیلا خانوم یه چای دیش دم کرده تو حیاط نشسته تا من برسم. یه شام خوشمزه هم پخته. موهاشم بافته با یه لباس همچینی خوشگل. نمی دونی من چه عجله ای دارم تا زودتر بیایم سر خونه زندگیمون.

ژیلا بی اختیار دنبالش می رفت و تمام هوش و حواسش پی این تنهایی بود و پیدا کردن راهی برای فرار. کاش به کسی گفته بود که با مازیار قرار دارد. دور از چشم مازیار که در حال باز کردن در ورودی خانه بود، نیم نگاه سریعی به ساعتش انداخت. ساعت چهار از شاهرخ خواسته بود تا در کافی نت همدیگر را ببینند و از همین لحظه ژیلا یک ساعت و نیم دیگر تنها زمان داشت.

- بفرما تو

پشت سر مازیار وارد شد و چنگ زدن های دلهره در ته دلش بیش از لحظات پیش میشد.

- نمی خوای خونمونو ببینی؟ قراره یه عمر اینجا زندگی کنیم.

چقدر مازیار خوشحال بود و ژیلا می ترسید... فقط همین.

- روزه سکوت گرفتی؟ تا همه جارو ببینی من یه آبی به صورتم بزنم بیام.

سری تکان داد و به سختی لب هایش را کج کرد تا شکل لبخند بگیرند. آرام شروع به گشتن در خانه کرد. خانه ای تقریباً ساخته شده به سبک خانه ی مامان بدری اما در چشم ژیلا آن صفا را نداشت. برای اینکه مازیار به رفتارش شک نکند نگاه سرسری به آشپزخانه کرد و به سمت اتاق خواب رفت. قدم داخلش گذاشت و تا نزدیک تخت خواب پیش رفت. وسایل خانه کمی کهنه و رنگ و رو رفته بودند اما دیگر برایش مهم نبود.

دست دراز کرد که قاب عکس روی عسلی را بردارد اما در با صدای محکمی بسته شد و کلید در آن چرخید.

با وحشت تکان خورد و به طرف در دوید. دستگیر را بالا و پایین کرد و با کف دست به در کوبید:

- مازیار؟

صدایی نیامد و دوباره چند ضربه بیشتر کوبید و بلندتر فریاد زد:

- مازیار؟

تیره ی کمرش از عرق خیس شد و کوبش تند قلبش را نمی توانست بشمرد. تمام تنش به لرزش افتاده بود و پشت سرهم به در مشت می کوبید. فک بالا و پایینش بی وقفه می لرزید و اولین قطره سد چشم هایش را شکست وقتی که صدای مازیار تیشه ی محکمی به ریسمان امیدش زد:

- فکر کردی اونی که سر از کار مازیار در آره، می تونه راست راست بچرخه؟  
 با گریه جیغ کشید:  
 - چه کاری؟ مگه چی کار کردی؟ باز کن این در بی صاحبو.  
 صدای خنده ی کریهش را شنید و سپس:  
 - خودتو آماده کن عزیزم. الان که جایی کار دارم اما امشب قراره عروسی بشی.

مشت محکمی به در کوفت و بلندتر جیغ کشید:

- حیوون... باز کن...

- شب می بینمت.

صدای قدم های مازیار دور شد و ژیلا در مانده به اطراف نگاه کرد. با دیدن پنجره لحظه ای امید در دلش ریشه دواند اما با کنار زدن پرده و دیدن حفاظ نرده ای، دوباره به سمت در دوید.

باز هم با مشتش به جان در افتاد:

- باز کن عوضی آشغال. باز کن کثافت... بهت میگم بازش کن.

- خودتو خسته نکن این در وقتی باز میشه که من بخوام.

از ته دل شروع به زار زدن کردن. با گریه فحش میداد. مشتش روی در بسته، باز شد و پیکرش روی در سر خورد.

- باز کن تو رو..... خدا.... باز کن.

تنها ارتباطش با فضای بیرون از اتاق صداهایی بود که می شنید. در خانه باز شد و ثانیه ای بعد صدای پرت شدن جسمی روی زمین و آخ گفتن یک مرد.

- مگه اینکه از رو نعش من رد بشی که بخوای عروسی کنی پاپتی بی سر و پا.

ژیلا با خوشحالی بلند شد...

شاید در باورش نمی گنجید اما صدای آشنای شاهرخ بود.

چیزی میان باورش خط خورد و ژیلا در پوستش نمی گنجید.

با خوشحالی اشک هایش را پاک کرد و از در فاصله گرفت. هنوز صدای فریاد های عصبی شاهرخ به گوشش می رسید. انگار مشت و لگد هم ضمیمه ی داد کشیدنش بود. فریاد بود اما در لحظه برای ژیلا گوش نوازترین صدایی بود که می شنید. هیچ وقت حتی فکرش را هم نمی کرد که روزی شاهرخ ناجی اش از چنین ورطه ی شومی بشود.

چقدر کورکورانه دل به مازیار سپرد وقتی که او برای گرفتن انتقام طرح عاشقی با ژیلا را ریخته بود.

دیری نپائید که انتظار در حدقه ی خیس چشمانش به سر رسید. این بار چرخش کلید مزده ی یک آزادی ابدی بود. قطره ی اشک بر گونه اش لغزید و روی انگشت هایش که طی یک حرکت عصبی روی هم کشیده می شدند، افتاد.

به قالی زیر پایش چشم دوخت تا سرخی صورت شاهرخ را نبیند. بالا رفتن دست شاهرخ را که حس کرد جیغ ناشی از ترسی کشید و ناخودآگاه قدمی عقب رفت. اما شاهرخ به خودش اجازه ی تنبیه نداد. دستش کنار پایش رها شد اما غرغر که می توانست بکند.

- د آخه دختره ی بی فکر، رو چه حسابی با این شارلاتان عوضی پاشدی اومدی خونه خالی؟ نامزدته؟ شوهرته؟ کیت میشه این نره خر؟  
صدای زیر گریه ی ژیلا، باعث شد سرش را به افسوس تکان بدهد.  
- اگه من دیشب به حال خرابت شک نمی کردم و تعقیبت نمی کردم چی به سرت میومد ژیلا؟ مٹ احمقا راه افتادی دنبال این تنه لش؟ چرا اینقدر بی فکر عمل می کنی دختر؟

شاهرخ کلافه از گریه های بی وقفه و پایان ژیلا، نفسش را قورت داد و برای آرام کردنش قدم پیش گذاشت.

- ژیلا منو نگاه کن... همه چی تموم شد. بس کن آبغوره گیریو...  
ژیلا این بار صورتش را با کف دستهایش پوشاند. می خواست گریه نکند اما دلش پر بود و فقط گریستن می خواست. از حلقه شدن دستی دور شانه اش تکانی خورد و نفسی در گوشش نجوا کرد:  
- نترسیا... کنارتم. همینجا بشین زنگ بزنم پلیس بیاد ببرتش.

\*\*\*

فرخ با اضطراب چشم به لب های مرد مسن روبرو دوخت که ستاره های روی دوشش نماد درجه سرگردی اش بود. چشم هایش از خستگی زیاد می سوخت. آخرین باری که به ساعتش نگاه کرد نزدیک شش بعد از ظهر بود. ماهرخ در این چند ساعت یکسر اشک ریخت و تلاش های او و سیاوش برای آرام کردنش مثمر ثمر واقع نشد.

سرگرد پرونده ی روبرویش را بست و با مکث شروع کرد:  
- طی اظهارات خواهرتون، ایشون حول و حوش سه و چهل دقیقه تو اتوبان بودند و قتل در ساعت سه و پنجاه دقیقه اتفاق افتاده.  
- چطور؟

- خواهر شما گفته چون عصبی بوده نمی دونه دقیق چه زمانی از خونه ی مقتول خارج شده اما وقتی تو ترافیک ساعتش رو دیده؛ بیست دقیقه به چهار بعد از ظهر بوده و از طرفی فرض بر اینه که وقتی قاتل به مقتول حمله می کنه، کنار میز کوچیکی گوشه ی سالن ایستاده بودند. مقتول برای دفاع ساعت رومیزی رو برمی داره که شاید با اون به ضارب ضربه ای وارد کنه اما ساعت از دستش افتاده و باطری از مخزن در اومده که عقربه ساعت ده دقیقه به چهار رو نشون میده.

فرخ با آسودگی پرسید:

- پس این یعنی بهرخ بی گناهه؟

- تا حدودی.

- پس چرا آزادش نمی کنید؟
- با یه فرضیه؟ ببینید جناب ما منتظریم تا از راهنمایی رانندگی تایید بشه که خواهر شما تو اون ساعت تو اتوبانی که میگه بوده باشه. و منتظر گزارش پزشکی قانونی و اثر انگشت.
- میتونم ببینمش؟
- ایشون فعلا ممنوع الملاقاتن.
- فرخ دستی به پیشانی اش کشید و سعی کرد توجهی به درد بی امانش نکند.
- اما یه نکته ی دیگه.
- با عجله سر بلند کرد:
- چی؟
- پلاستیک پلمپ شده ای مقابل صورتش میان دست سرگرد چرخ خورد:
- این ساعت مچی مردانه تو خونه ی مقتول پیدا شده. خواهرتون گفتن که مال شوهرشون نیست. شما نمی شناسین؟
- بند چرم ساعت برایش آشنا بود اما ذهنش آنقدر شوریده بود که یارای به خاطر آوردن چنین چیزی را نداشت. اما باز هم خوب فکر کرد که جوابی نگرفت.
- با تاسف سر تکان داد:
- نمی شناسم. اما شاید شوهر خواهرم بشناسه.
- کجاست؟
- بیرونه.
- سرگرد سربازی صدا زد و بعد از پرس و جوی نام و فامیل سیاوش، اذن ورودش را صادر کرد.
- سیاوش با دیدن ساعت نگاهش خروشید و با یادآوری پیشامد صبح در کارخانه، زیر لب با حرص گفت:
- مال مازیاره.
- نگاه سنگین فرخ رویش نشست و سیاوش نمی دانست چه پاسخی باید برای خیانت رفیقش داشته باشد.
- سرگرد موشکفانه سوال و جوابش می کرد:
- مازیار کیه؟
- حسابدار کارخونه اس.
- قلم و کاغذی روبرویش قرار گرفت:
- مشخصات کامل، آدرس خونه و شماره تلفنش رو یادداشت کن.
- سیاوش مطیع شروع به نوشتن کرد اما فرخ توانایی تحمل فضا برایش سخت شد. اجازه خواست و از اتاق بیرون زد اما انگار فکر اینجا را نکرده بود که باید سوالات ماهرخ را جواب بدهد.

قبل از آنکه ماهرخ چیزی بپرسد سیاوش از اتاق بیرون آمد. فرخ چهره ی نگران ماهرخ را پشت سر گذاشت و برای قدم زدن، با گفتن جمله ای آنها را ترک کرد:

- سیاوش جوابتو میده.

می دانست با این کارش سیل عظیمی از دلشوریدگی ها را به سوی ماهرخ سوق داده ست اما بی درنگ به دنبال خروجی گشت. شاید باید می ماند و گره ی علامت سوزالتش را به دست سیاوش باز می کرد اما ظرفیتش به اتمام رسیده بود و تاب شنیدن هیچ واژه ی دیگری در راستای حقیقت نداشت.

کمی پیاده روی شاید شلوغی ذهنش را به سوی خلوتی می کشاند تا در این میان چاره ای بیندیشد.

شاید...

\*\*\*

شاهرخ تکیه از دیوار کند و به سمت مخالف چرخ می زند. نگاهی به سر و صورت کبود زنی که کمی آن طرف تر ایستاده و می گریست، انداخت. مردی هم کنارش یک ریز تهدید می کرد و خط نشان می کشید که: " مملکت قانون دارد و هنوز آنقدر هر که به هر که نشده است." از خان داداش هایی که زن گریان پشت سر هم ردیف می کرد، میشد دریافت که بنفش رنگ های روی صورتش دست گل همسرش باشد.

سری به افسوس تکان داد و لحظه ای به مرد طلبکار و داد و هوارش برای بدهکار فراری اش، چشم دوخت.

مرد و زنی آشفته که کودک گم کرده بودند و دو پسر جوان که قیافه شان ابتلا به اعتیادشان را فاش می کرد.

چقدر گره میان کار آدم های این شهر بود. چقدر ناهماهنگی و چقدر گله و شکایت.

ده دقیقه پیش بابت پرحرفی های بیش از حدش، افسر نگهبان از اتاق بیرونش کرد. در این دقایق چیزی جز آشوب و آشفتگی ندید و نشنید.

گوشی اش را از نگهبان تحویل گرفت و بار دیگر شماره ی فرخ را دایر کرد. ناکام از جواب گرفتنش، برای بار چندم؛ این بار تماسی با سیاوش گرفت و بر خلاف توقعش خاموش نبود.

ژیلآ آخرین قدمش را هم برای رسیدن به شاهرخ برداشت و کنارش ایستاد. اشک هایش دیگر توان فرو ریختن نداشتند. نیروی تنش صرف داد زدن شده بود و گریه کردن. و چند دقیقه توضیح آنچه که اتفاق افتاده ست. شاهرخ با کسی حرف میزد. ژیلآ درگیر حرفهایی بود که زد و حقایقی که نتوانست به زبان بیاوردشان.

صدای شاهرخ را می شنید که داشت آدرس می گرفت:

- آره بدم اونجا رو..... حالش خوبه؟..... د آخه چه ربطی به بهرخ  
 داره؟..... نه کلانتری ام..... میگم بهت... میام میگم مفصله..... خدافظ.  
 شاهرخ با لبخند نگاه خسته ای به ژیلای خیره به کفش هایش انداخت:  
 - تموم شد؟  
 - او هوم.  
 - چند وقت میره زندان؟  
 - گفتن قاضی تعیین می کنه.  
 - و ایسا همینجا میرم گوشیتو بگیرم.  
 به نقطه ای خیره ماند. آنچه میان ذهنش زبانش را ناتوان کرده بود، فکرش هم  
 حال ژیلای را دگرگون می کرد، به زبان آوردنش که جای خود.  
 طولی نکشید که سایه ی شاهرخ روی سرش افتاد.  
 - بریم.  
 شاهرخ چند گام بلند برداشت اما وقتی حضور ژیلای را در نزدیکی اش حس  
 نکرد، با تعجب چرخید. راه رفته اش را با حرص برگشت:  
 - واستادی که.  
 خیره به گردن شاهرخ ماند. دکمه ی بالای پیراهنش کنده شده بود و ژیلای می  
 دانست که اگر یکی خورده باشد قطعاً سه تا حواله ی مازیار کرده است.  
 - شاهرخ... راستش... خب تمام ماجرا این نیست.  
 شاهرخ اخم کرده پرسید:  
 - پس چیه؟  
 لحن پر از استیضاحش بیش از قبل ژیلای را به ترس واداشت.  
 - من.. من و مازیار...  
 قدمی نزدیک تر آمد و به مردمک های خیس و لرزان ژیلای زد اما جز  
 گنگی چیزی نیافت.  
 - کاری کرده... بلایی سرت....  
 ژیلای تن بالا رفته ی صدایش را قطع کرد و با عجله سعی داشت تا سو تفاهم  
 پیش آمده را رفع کند.  
 - نه نه... وقتی بیرون رفتیم گوشیش زنگ زد. با بهونه رفت یه گوشه. من  
 دنبالش رفتم و گوش کردم یواشکی.  
 زیر نگاه خیره ی شاهرخ که نفس های عصبی اش را به آسانی حس می کرد،  
 معذب شد. نفس عمیقی کشید. بغضش ترکید و زیر لب نالید:  
 - شاهرخ.... مازیار.... اون.... روزانو کشته.  
 جرات سر بالا آوردن و نگاه به چهره ی شاهرخ را نداشت. شاید ترس شاید  
 خجالت اما هر چه بود مانع قوی بود.

نفهمید چه پیش آمد تنها ثانیه ای بعد شاه رخ بود که با عجله به سمت سالن شلوغ برگشت و ژیلا هم به ناچار دنبالش.  
\*\*\*

چشم هایش را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت... تا چشم می دید سپید بود و روشنایی... دستی روی بازویش فشرده شد و آرامش دلپسبی روانه ی ماهیچه های بی جاناش کرد. لُبی به پیشانی اش چسبید و سپس کنار گوشش جنبید:  
- بیدار شدی خانومم؟

با ناباوری به ماتی تصویر مقابلش خیره ماند. لب های خشکیده اش را با اندکی سختی از هم جدا کرد.  
- سیا... مک؟!  
عکس لبخند شیرینی در آینه ی چشمانش افتاد:  
- جانم؟

نیروی عظیمی سراپای تنش را فرا گرفت. آهسته دستش را بلند کرد تا ته ریش روی صورتش را لمس کند... فاصله کم و کمتر میشد که ناگهان صدای جیغ نکره ای در گوشش پیچید:  
- دهه... جر نزن دیگه باو...

قبل از آنکه پلک بالا و پایینش را از هم جدا کند، بوی نا زیر بینی اش پیچید. اولین چیزی که با دیدنش حباب رویای دقیقی پیش؛ ترکید و جان باخت، درب آهنی و دریچه ی مربعی شکل رویش بود. خبری از روشنی نبود. فضای نیمه تاریک بازداشتگاه، دیباچه ی فصل جدیدی از ناامیدی ها بود.

صدای بد ترکیب چند زن که کمی آن طرف تر بازی می کردند، مخل آسایشش بود و یادآور دلیل حضورش در آن اتاقک مزین به موکت و چند پتوی کهنه و نازک. یادش آمد که وقتی حالت تهوع راه نفسش را بسته بود، دست دور زانوهایش حلقه کرده و سر به دیوار تکیه داده بود. خواب یا رویا اما شیرینی دلکشی میانه ی هر سلول تنش رخنه کرده بود. دست راستش روی دست چپش بود و جای خالی حلقه شبیه پوچی رویای حضور سیامک قلبش را به درد آورده بود.  
رخوت پیچک وار تنش را به همان حالت نگه داشته بود و به رخ توان نداشت تا دست هایش را روی گوشه هایش بفشرد تا فریاد زنان بی ملاحظه، بیش از این مته وار در مغزش فرو نرود.

دوست داشت دست روی شکمش بکشد و تنها یاورش در آن لحظه را لمس کند و از طرفی دوست داشت در همان حالت، کز کرده بنشیند و تکان نخورد.  
آهی کشید و قبل از آنکه لغزش قطره ای روی صورتش حس کند، طعم شورش، تَرک روی لبش را سوزاند.

با نا امیدي نگاهش را بالا آورد و به دیوار کناری اش دوخت و زیر لب شروع به زمزمه ی بیت نوشته شده روی آن کرد:



- اما پس از اون آشنایی؛ اون همدلی اون همزبانی، از گرد راه اومد جدایی.... رفتی و چشم به رام گذاشتی؛ تو این قفس تنهام گذاشتی؛ حالا نمی دونم کجایی؟ شعر تلخ و غمگینی بود و بهرخ ترجیح داد باقی اش همانطور ناخوانده روی گچ نمناک دیوار بماند.

دوباره صدای مهمه بیخ گوشش بلند شد. با خودش فکر کرد چه دل خجسته ای دارند که با خیال راحت نشسته و "گل یا پوچ" بازی می کردند.

صبرش طولی نینجامید که در باز شد و دختری چادری نامش را صدا زد. بی توجه به دختر کناری که مشت هایش را روی هم تکان می داد، بلند شد که دیگری سوتی کشید:

- بری دیگه برنگردی.

شاید مسخره بود ولی در دلش آمینی به دعای دخترک گفت.

اشک روی گونه اش خشکید و دستبند دور مچ یکی از دستانش حلقه شد. با دست دیگر آستینش را روی آن دایره ی فلزی کشید. با دیدنش فرخ پیش آمد. ماهرخ با گریه رو گرداند و سیاوش لبخند امیدوارانه ای به رویش زد.

لحظاتی بعد وسایلش را تحویل گرفت و با کاغذی که رویش اجازه ی خروج صادر شده بود، مات و مبهوت در آغوش ماهرخ فرو رفت. گریه ی ماهرخ زیبا ترین آهنگی بود که تا امروز می شنید. دست ماهرخ آرام روی کمرش بالا و پایین می رفت. با نگرانی جویای احوالش بود و بهرخ تنها یک خوبم در جوابش می گفت و بس.

سیاوش شانه ی ماهرخ را عقب کشید و با خنده قصد تغییر حال و هوای گرفته ی شان را کرد:

- ای بابا بسه از مریخ که برنگشته.

فرخ خندید و با نگاه به ساعتش خمیازه کشید:

- نزدیک دهه... کم کم بریم که همه مون خسته ایم.

بهرخ جای دستبند دور مچش را ماساژ داد و با دلهره پرسید:

- عمه اینا می دونن؟

ماهرخ شکلاتی سمتش گرفت و مهربان بوسیدش:

- نه قربونت، کسی نمی دونه.

حس خوبش با یادآوری دلیل آنجا بودنش پر کشید و بار دیگر با کنجکاو ی پرسید:

- روزان چی شد؟

هر سه نگاه پرسشگری به یکدیگر انداختند. فرخ دستش را در دست گرفت و به

آرامی پاسخ داد:

- خانوادش اومدن پیگیر ماجرا هستن.

- کی کشته روزانو؟

فرخ به سیاوش نگاه مشکوکی انداخت. سیاوش سری تایید وار برایش تکان داد:  
 - مازیار.  
 با بهت دهانش را باز کرد و دوباره بست. خواست چیزی بگوید که سیاوش اجازه نداد:  
 - بهرخ قضیه اش طولانیه... حالا بهت می‌گیم.  
 - راست میگه راه بیفت.  
 دست فرخ روی شانه اش نشست و به جلو هدایتش کرد که سیاوش سد راهشان شد.

- فرخ یه لحظه...  
 با تعجب رفتار سیاوش را تحلیل می کرد که فرخ بی حوصله ایستاد:  
 - دیگه چیه؟  
 سیاوش انگشت زیر بینی اش کشید و بی نگاه به آن سه نفر ادامه داد:  
 - سیامک تو راهه. نزدیکه. الاناس که برسه.  
 خیرگی و بهت سه نگاه را در آن واحد روی خودش حس می کرد. فرخ پوزخند زد و:

- زحمتشون نشه یه وقت؟  
 بهرخ از کنارش گذشت و با لحن دلخوری زمزمه کرد.  
 - دیگه دیره.  
 کف دستش را روی دهانش فشرد و به قدم هایش سرعت بخشید. بی محابا می دوید تا دور شود از شنیده هایی که تکرار کنان در گوشش می پیچید. سیامک داشت برمی گشت. به همین راحتی....  
 هوای آلوده ی محیط بیرونی را با ولع بوئید. نگاه چرخاند تا ماشین فرخ را پیدا کند که با دیدن منظره ی روبرویش، غمی عجیب به دلش نشست.  
 حسی شبیه دلتنگی و دلشکستگی به قلبش سرریز شد.  
 شاید دلگیری؛ شاید دلخوری؛ دلواپسی، یا شاید حتی دلخوشی.  
 لعنت به دلی که همه جا پایش میان ماجرا بود.  
 خیره ماند به مردی که حالا متوجه حضورش شده بود و با شرمندگی نگاهش می کرد.  
 مردی در فاصله ای شاید دور شاید نزدیک... با دستی شکسته و وبال گردن.

قسمت شانه ی تیشرتش از صورت مروارید خیس شده بود وقتی که دخترک با لجبازی اجازه ی خشک کردن صورتش را نداد. آنقدر سیاوش را عصبی کرد که اگر کمی دیگر لج می کرد، اولین فریاد را سر دخترش می کشید. اما اخمی که کرده بود، باعث قهر کردن مروارید شد.

بوسه ای روی گردن باریکش نشانند و می خواست به عادت هر روز روی میز بنشانندش که مروارید سفت تر دست هایش را پیچاند و سر به شانه اش فشرد.

- مروارید بابا!؟!

سوال بی جوابش به سیاوش فهماند که باید کلی نازش را بکشد. قطعاً همین یکی کم بود تا اول صبح به لیست بلند بالای مشکلاتش اضافه شود.

- نمی بخشی بابارو؟ بگم غلط کردم؟ غلط کردم؛ خوبه؟ آهنگ گوش بدیم بابا؟ همون که میگه یه دختر موظلایی... آره؟

آهنگ مورد نظر را از میان گوشی اش پلی کرد و مروارید را با هر زور و جبری بود از خودش جدا کرد. بوسه ای به پیشانی ترشش زد و با شست گره ی ابرو هایش را باز کرد:

- اخم نکن دیگه گریم می گیره.

- مامانی مو میخوام.

تمام دیشب مروارید را از آغوشش جدا نکرد تا نبود ماهرخ بهانه ی نق زدن دست دخترکش ندهد اما از وقتی بیدار شده بود تا حالا یکسر فقط همین یک جمله روی زبانش می چرخید.

مروارید را روی میز نشانند و محکمتر بوسیدش. شاید روزی صد بار می بوسیدش اما باز هم بار صد و یکم چیز دیگری بود.

- مامانت میاد امروز. دیشب پیش خاله مونده.

- دروغ میگی. مامان رفته ماموریت.

سیاوش با شنیدن این جمله یکه خورد و زیر لب با خودش گفت: مامانت غلط می کنه بره ماموریت.

- میاد قربونت برم. اخم نکن دیگه.

از مروارید فاصله گرفت و کتری را آب کرد. با خودش فکر کرد آخرین باری که صبحانه آماده کرده بود؛ برمی گشت به دو روز قبل از بهم ریختن زندگی اش. وقتی که صبح پیش از ماهرخ بیدار شده و صبحانه ای مفصل آماده کرده تا مکمل شب رویایی شان باشد. اما شاید صبح آنروز ثانیه ای به فکرش نرسید که آن لحظات خوش آنقدر دور می شوند که روزی آرزوی دوباره شان را بکنند..

- این دری وری ها چیه گوش میدی؟

صدای سیامک بود که مثل تخته پاک کن، نوشته های نیمه پاک شده را از دفتر ذهنش پاک کرد:

- چطوری عمو؟

مروارید با دیدن سیامک جیغ خوشحالی سر داد و اخم و تخم فراموشش شد:

- پیدا شدی عمو؟

- مگه گم شده بودم گوگولی؟

- سیامک مروارید را می بوسید و دانه دانه سوالاتش را با حوصله و شوخی جواب می داد.
- عمو دستت چی شده؟
  - اوف شده.
- سیاوش از میان یخچال چند مدل خوراکی بیرون آورد و لیوان شیری دست مروارید سپرد. سیامک سوالش را تکرار کرد و سیاوش در گیر و دار پیدا کردن چیزی بی حوصله جواب داد:
- مروارید دوست داره. ما هر روز گوش میدیم یه امروز تو هم گوش بده.
  - یعنی بچه داری اینقدر سخته؟
  - سری تکان داد و به کارش ادامه داد.
  - من پسر مو جوری بار میارم که زورگو نباشه.
  - بچه ی تو بخوای نخوای آدم بار نیاید.
- مروارید هاج و واج نگاهشان می کرد و از گفتگوشان سر در نمی آورد. دخترک در خیال خودش بود و فکر می کرد من بعد یک شب در میان پدر و مادرش را خواهد داشت.
- بذار اون وقت که از خدات بود که پسر من دختر تو یه نگاه بندازه، با هم حرف می زنیم.
  - شتر در خواب بیند پنبه دانه. من دختر مو از تو جوب پیدا نکردم که بدمش پسر تو.
- آنقدر کابینت ها را دانه دانه باز و بسته کرد که اعصاب سیامک خورد شد و صدایش را بلند کرد:
- چی می گردی سه ساعته؟
- لحظه ای کلافه ایستاد و نیم چرخ دور خودش زد. انگار چیزی گم کرده و دنبالش بگردد.
- قاشق چایخوری. نمی دونم ماهرخ کجا گذاشته؟
  - بهرخ میذاره تو کشو. ببین تو کشوها نیست.
  - جای قاشق چایخوری تو کشوئه آخه؟
- مروارید روی صندلی زیر پایش ایستاد و عجول داد زد:
- بابا دسشویی دارم.
  - همین الان بودی که.
- مروارید دستش را کنار دهانش گذاشت که مثلا سیامک چیزی نبیند. چشم هایش گرد شد و آرام پچ پچ کرد:
- ازونا.
- سیامک نیشخندی زد:
- منم که نشنیدم.

سراغ کابینت بعدی رفت و غری هم به جان سیامک زد.  
 - زر نزن از رو صندلی بذارش پایین بره دستشویی .... برو بابایی منم میام.  
 مروارید تنهایشان گذاشت. سیامک کنارش ایستاد و روبرویش به کابینت تکیه داد:

- خالدآبادی پولو ریخته به حساب. نیم ساعت پیش چک کردم.  
 - دمش گرم بابا. مرتیکه یه ذره فکر آبرومونو نکرد.  
 - تو بودی چک نگرفته، بیست میلیارد به داماد رفیق قدیمیت میدادی؟ انصاف داشته باش سیاوش.

کلید در قفل چرخید و ماهرخ از همانجا سلامی به هردویشان گفت. کفش هایش را در آورد و آن سمت این ایستاد. سیامک سراسیمه خودش را به آن سمت رساند:  
 - بهرخ خوبه؟

- خوبه ولی فعلا دور و برش نباش.

- یعنی چی؟

سیاوش با مسخرگی جواب داد:

- یعنی فاتحه.

دهنش را برای سیاوش کج کرد و دوباره با زاری و التماس به ماهرخ نگاه کرد:

- ماهرخ جون هر کی دوست داری!

- ببین خراب کردین دیگه. مگه ما غریبه بودیم که از ما هم پنهون کردین؟ حالا ایناش مهم نیست. بهرخو که می شناسی کوتاه بیا نیست. من باهات حرف زدم اما خیلی ازت دلخوره.

سیامک صبر را جایز ندید. کتش را از رختکن چنگ زد و مشغول پوشیدن کفش هایش شد. ماهرخ دنبالش رفت تا شاید مانعش بشود: سیاوش کنار ماهرخ ایستاد:  
 - کجا میری؟

- میرم پی زنم.

سیاوش کنار ماهرخ دست به سینه ایستاد:

- اینقدر تو سری خور زنت نباش.

سیامک با یک دست نتوانست بند کفش هایش را ببندد. عصبی شد و با حرص داد کشید:

- آهه. خفه شو سیا که هر آتیشی از گور تو بلند شد دودش تو چشم من رفت.

- نقشه ی جنابعالی بود اون وقت از تو گور من در اومد؟

- اولش آره. بعدش زنگ زدی گفتم سر و کله این دختره پیدا شده، گفتم میام؛ گفتم بمون ببینیم قدیر میخواد چی کار کنه. گفتم خب... دو روز بعدش زنگ زدی گفتم بهرخ حامله ست گفتم گور پدر قدیر و روزان و پول و کارخونه، حالا که همه

چی مشخص داره میشه، منم برمی گردم. گفتم یه خورده دیگم صبر کن، من خرم باز به حرف توی الاغ گوش دادم. حالا چی شد؟ زن من قهر کرده رفته.  
 - خرجش یه دسته گله و یه انگشتر. اینقدر حرص نخور بابا. بهر خو همه می شناسیم خدای لجبازیه. نری به دست و پاش بیفتی.  
 - من دیگه با طناب پوسیده ی تو ته چاه نمیرم.  
 سیامک در را پشت سرش بست.  
 سیاوش به ماهرخ نگاه کرد که برای اولین بار در این مدت طلبکار خیره اش شده بود.

خسته از خوابی که نیمش حرام فکر و خیال شده بود؛ کیفش را روی کانتر رها کرد و وارد آشپزخانه شد.  
 - مروارید کو؟  
 - دستشویییه.

نگاهی به چهار گوشه انداخت. آب توی کتری می جوشید. ظروف نشسته توی سینک تلنبار بود و در چند تا از کابینت ها باز بود. با کشیدن یک نفس عمیق شالش را برداشت و سعی کرد نسبت به وضع پیش آمده آرام باشد:  
 - الان باید حاضر می بود، تازه رفته دستشویی؟ حتما صبحانه هم هنوز بهش ندادی؟

- دیر بیدار شد خب.  
 صدا نزدیک بود. نیم چرخ زد و به سیاوشی که روی صندلی می نشست، نگاه پر غیظی کرد:  
 - شد یا شدین؟

- چه فرقی می کنه. حالا یه روز نره مهد. مگه سازمان ناساست؟  
 اهمیتی به بی خیالی سیاوش نداد و زیر کتری را خاموش کرد. چشم که وسایل بیرون ریخته، می افتاد، دلش می خواست کله ی سیاوش را به میز بکوبد. به قول عمه: «مرد هم اینقدر شلخته؟»

در دلش چند فحش آبدار برای سیاوش کنار گذاشت. تقریباً دیرش شده بود؛ پس با عجله شروع به مرتب کردن اسباب آشپزی کرد و زیر لب زمزمه:  
 - نگا همه زندگیمو ریخته بیرون.

انگار گوش های سیاوش تیزتر از این حرف ها بود که جوابش داد:  
 - یه ذره بهم ریخته فقط.  
 نگاهش کرد که لقمه ی بزرگی گرفته بود و روی پنیرها گردو می ریخت.  
 برگشت و از دست هایش روی سنگ کابینت پشت سرش ستون ساخت:  
 - بد نگذره یه وقت؟

سیاوش چاقو بدست، از بالای چشم رنجیده نگاهش کرد:  
 - واسه مرواریده.

سر پایین انداخت و دست هایش را در هم پیچید. ناخودآگاه انگشت شست و سبابه اش دور حلقه اش نشست. تا نیمه بیرونش آورد اما دوباره از روی برآمدگی انتهای انگشتش گذراند و سرجا مستقرش کرد. خودش دست به کار شد تا صبحانه آماده کند که مروارید بلند صدا زد:

- بابا شلوارم خیس شد.

ثانیه ای نگاهشان مشترک شد. قبل از آنکه سیاوش بلند شود به خودش آمد و از کنارش گذشت:

- خودم می‌رم.

مروارید آنقدر بوسیدش و سوال جواب کرد که صبرش تمام شد و زورکی جواب میداد. آخرش هم گردن کج کرد و با مظلوم نمایی رضایت گرفت تا مهد نرود. با راحتی راضی شد و دور از چشم مروارید اشکش را پاک کرد. دوست داشت روز آخر حضورش در این خانه را تمام مدت با مروارید باشد. مروارید که از اتاق خارج شد، چرخ می‌ان اتاق دوست داشتنی دخترش زد. هوای کنج به کنجش را نفس کشید. می‌دانست که با وجود داشتن حضانت مروارید، سیاوش می‌توانست دخترش را در هفته یکی دو روز داشته باشد.

می‌ترسید که اگر در آن دو روز به دخترش در این خانه خوش نگذرد. اگر برای بهم ریختن اتاقش سرزنش میشد چه؟ اگر برای پخش و پلا کردن عروسک هایش گوشه گوشه ی خانه، ناسزا می‌شنید چه؟ اگر غذای دیگری به دهانش مزه نمی‌کرد چه؟ اگر شاهد عاشقانه های پدر و نامادری اش میشد چه؟ اگر مجبور به قسمت کردن پدرش با کودک دیگری میشد چه؟

حجم انباشته ی بغض زیر گلویش را به درد آورده بود. روی قلبش سنگینی می‌کرد این همه اما و اگر و شاید. در و دیوار دلش خون می‌بارید.

راهی اتاق خوابش شد. صدای خنده های مروارید و ادا درآوردن های سیاوش از آشپزخانه لبخندی تلخ به لب های خیس از اشکش هدیه کرد.

چمدان بزرگی روی تخت گذاشت. تختی که تنها دو ماه از عاشقانه های یک تازه عروس و داماد را به تن گرفت و بعد بستر گریه ها و تنهایی هایش شد.

لباس هایش را وسط چمدان ریخت و حوصله ی تا زدن نداشت. آلبوم سفید بزرگی که رویش با رنگ طلایی به لاتین سیاوش و ماهرخ نوشته بود را برداشت. لای آنرا باز نکرد تا با دیدنشان، از رفتن منصرف شود. همانطور بسته شده روی لباس هایش کوبید. قاب عکس مروارید را هم از روی عسلی برداشت و بعد از بوسیدنش، گوشه ای دیگر از آن جعبه ی بزرگ، جای داد.

از میان کمد زیر تخت، خواست شناسنامه اش را بردارد که با دیدن چیزی، زانوهایش سست شد. پازل یکی از عکس های عروسی بود. همان که آن وقت ها سیاوش هر شب درستش می‌کرد. تکه هایش مرتب چیده شده بود. دستی رویش کشید. نگاه سیاوش به چشم هایش بود و نگاه او جایی نزدیک زمین.

در باز و بسته شد. اول اشکش را پاک کرد. حضور سیاوش را از استشمام عطرش فهمید. اما نمی دانست مروارید را چگونه دست به سر کرده است. قبل از آنکه سیاوش چیزی بپرسد، خودش شروع کرد. چیزی یادش نیامد و بی مقدمه با لحنی طلبکار پرسید:

- آدم قحطه که تو راه و چاه یاد سیامک میدی؟  
 - مقابله به مثله. مگه آدم قحطه که بهرخ راه و چاه نشونت میده؟  
 با خونسردی به سمت کمدهش رفت تا باقی لباس هایش را بردارد:  
 - بهرخ خواهرمه. دستمو می گیره از تو چاه درم بیاره، بذارتم تو راه درست.  
 لباس خواب زرد رنگی که همان اوایل سیاوش خریده بود؛ را کنار زد. شاید اگر خودش در اتاق نبود، آنرا با خودش می برد اما حالا نمی خواست. پنهانی نگاهش کرد که به در بسته تکیه داده، به لباس خواب هدایی اش، خیره بود.

- راه درست یعنی چی؟  
 دو سه مانتو برداشت و گلوله کرد و از همانجا میان چمدان پرت کرد:  
 - یعنی بیام و سایلمو بردارم برم خونه بابام.  
 - آها راه درست یعنی خونه زندگی تو ول کنی بری.  
 کمی مانتوی تنش دست و بالش را بسته بود. بی اهمیت به حضور سنگینش، آنرا از تن کند و گوشه ای انداخت. شلواری برداشت و با حالت نمایشی براندازش کرد:

- بده دارم راهو واسه آیدا جوننت وا می کنم؟  
 - تو تا روز طلاق جایی نمیری.  
 چه چیز باعث میشد اینقدر حق به جانب باشد را ماهرخ نمی دانست. شاید کوتاه آمدن های بی دلیلش در این چند سال زندگی به اصطلاح مشترک.  
 - یادم نمیاد ازت نظر خواسته باشم؟  
 - منم بدم نمیاد یه عدم تمکین واست بگیرم.  
 کم آوردنی نبود. برگشت و خیره به چشم های ریز شده اش پوزخند زد:  
 - اون وقت حکم عدم تمکین شما رو کی میگیره جناب؟  
 سیاوش دست هایش را روی سینه قلاب کرد. چشم هایش دم به دم سرخ رنگ تر می شدند:

- تمکین میخوای؟  
 - تمکین می خواستم که پنج سال تو خونه ات خفه خون نمی گرفتم.  
 فشاری به لباسهایش وارد کرد و زیپ چمدان را محکم کشید. اگر سیاوش تلاش به حفظ خونسردی اش می کرد، چرا او نکند؟  
 - قضیه بهر خم تموم شد. سعی کن تو همین هفته یه روز بیکار باشی تا بریم دادخواست طلاق بدیم.  
 - طلاق میخوای برو دادخواستتم بده.



متعجب ایستاد و هر دو دستش را به کمر زد:

- مسخره نشو سیاوش.

- خیلی هم جدی ام.

می دانست که پشت این جدیت به ظاهر آرامش طوفان سهمگینی از عصبانیت به پاست.

- میخوای مسخرم کنی؟

- خودت داری خودتو مسخره می کنی. می خوام ببینم رو چه حساب و منطقی

میخوای طلاق بگیری ازم. نفقه ندادم؛ معتادم؛ کتکت زدم؛ حق کار ندادم بهت؛ حبست

کردم؟ چی کار کردم؟

- خیانت کردی.

- تو هم خیانت کردی اما من طلاق ندادم. اجازه دادم خودت تصمیم بگیری.

لحنش را محکم تر کرد و برای برداشتن کیفش به سمت کمد آن طرف تر

حرکت کرد. کیف بهانه بود می خواست نگاهش به سیاوش نیفتد.

- من به تو خیانت نکردم. اینقدر اینو نگو.

شاید در کمد دیواری بهترین چیزی بود که خشمش را به رخش بکشد. آنرا

محکم کوبید و لحظه ای خیره ی آینه ی رویش شد.

صدای چرخش کلید بیانگر رویداد خوبی نبود. ناگهان چرخید و ترسید. سیاوش

نزدیک آمد و هلش داد. تمام سطح کمرش مماس با آینه شد. ترس اجازه ی گفتن آخ را

هم به زبانش نداد. تنها چیزی که مردمک های روی آنها می دوید، دندان های بهم قفل

شده ی سیاوش بود:

- وقتی باهات تو گوشی حرف میزدی؛ باهات قرار فرار گذاشتی؛ وقتی

ازدواجت با من برنامه ریزی بود واسه رسیدن به اون آشغال؛ وقتی زن من بودی و

رفتی دیدن اون مرتیکه یعنی چی؟ جواب بده ماهرخ!

تمام جراتش را در تر چشمانش ریخت و به خون چشم هایش روبرویش دوخت.

سعی کرد این اعتراف همیشه ناکام مانده را بار دیگر به زبان بیاورد:

- به خدا من رفتم تا بهش بگم.... که پشیمونم، که... بگم شوهرمو دوست دارم

که بگم...

مشت سنگینی کنار گوشش روی آینه خورد. سیاوش فریاد کشید:

- تو غلط کردی که بدون اجازه ی من رفتی دیدنش. تو بیجا کردی.

آنقدر تنش نزدیک بود که دست ماهرخ روی سینه اش نشست و تیشرتش را در

مشتش اسیر کرد. با زاری نالید و اشک سمج راه افتاد و روی گونه غلطید:

- آره غلط کردم اما چقدر گفتم ببخشید؟ چقدر گفتم بیا و ببخش؟ موندم تا بهت

ثابت کنم دوستت دارم. موندم تا بفهمی من حاضرم هر کاری بکنم. اما تو خرابتر

کردی. تو که بدترش کردی. یادته که از زیر شکم آب کشیدن تا تو بفهمی بچه مال تو

هست یا نه؟ هنوز ده روز از دنیا اومدن دخترمون نگذشته، صیغه نامه ی اون زنیکه

رو کوبیدی تو روم. اینا رو یادته؟ یادته که هنوز نمی تونستم رو پام وایسم؛ یه شب در میون نبودی؟ یادته که التماس کردم زن نگیر. یادته که منو در حد یه .... هم ندونستی؟ من واسه سرپا نگهداشتن این زندگی هر کاری کردم؛ خودت نخواستی. صدای نازک مروارید که صدایشان میزد، دقیقا از پشت در شنیده میشد. دست سیاوش میان موهای هایلایت شده اش، چنگ شد و سردی فلز حلقه به شقیقه اش چسبید. داد نمی زد اما هنوز عصبی بود.

- واسه ساختنش چی کار کردی؟ گفتن بهت؟ گفتن که منت کیا رو کشیدم؟ اولین نفر سیامک بود که فهمید. بهش گفتم خاطرشو میخوام، گفت لیاقت نداری. به مادرم گفتم، جواب داد نالایقی. به بابام گفتم میری واسم خواستگاری؟؛ گفت بی لیاقتی گفت حیفه واست. سه ماه منت مامان بدری و کشیدم؛ سه ماه التماسش کردم تا اجازه بده بیام خواستگاریت. سه ماه! دو هفته مهلت خواستی فکر کنی و من دو هفته خواب نداشتم که مبادا بگی نه. من خوش خیال فکر کردم داری زندگی با منو می سنجی، نگو نقشه می کشیدی واسه اینکه بری با یکی دیگه. مامان بدری که مرد بیشتر از غصه مرگش، غصه ی عقب افتادن عروسیمونو داشتیم. من ساده ی احمق، گوشه گیری تو میذاشتم پای شرم و حیات. پای خجالتت ازم. اما تو به تنها کسی که فکر نکردی من بودم. تو که منو نمی خواستی غلط کردی بله گفتی و گند زدی به دو تا زندگی. تو که دوسم نداستی غلط کردی وقتی گفتم بچه، مخالفت نکردی که حالا یه طفل معصوم پا به پای من و تو بسوزه. اگه مخالف طلاق دادنتم فقط واسه دلخوشی بچمه والا کاری واسم نداره که همین الان بیرمت طلاق بدم و مهریه اتم کف دستت بذارم. کف دستش را محکم به گونه کشید و پاکش کرد. بدون مکث، دست سیاوش را پس زد:

- من گدای پول تو نیستم. فکر کردی من عاشق چشم و ابروتم؟ منم اگه تا حالا تحمل کردم فقط واسه اون بچه ست که فکر می کنه باباش میره ماموریت. نمی دونه تو کدوم گوری داری خوش می گذرونی آقای با مسوولیت. سیاوش عقب عقب رفت و به در رسید. خنده ی تلخی کرد و انگشت پشت چشم های خروشانش فشرد:

- لازم به گفتنش نبود می دونم منو نمی خوای. که اگه نمرده بود حتما تا حالا زنش بودی. موندی چون راهی نداستی. چون جوابی نداستی بدی به بقیه. که با وجود یه بچه واسه چی باید یه زندگی بعد یه سال از هم بپاشه؟ - موندم تا تو عشقمو بفهمی. من واسه خودت موندم سیاوش. من..... من... دیر عاشقت شدم..... همین...!

- اما من زود عاشقت شدم. در را باز کرد و آنقدر گیج بود که مروارید را کنار پایش ندید و الا به زبان نمی آورد که:

- کاش هیچ وقت باهام روراست نبودی. کاش هیچ وقت اون روز سیامک جای من نمی رفت واسه سرکشی به کارگرا. کاش اون روز به جاش من می رفتم و تلفنتو جواب نمی دادم. شاید منصرف میشدی که بهم نگی. کاش میشد برگردم به پنج سال پیش. اما اینو بدون من هیچ وقت بهت...

پایان جمله اش گام بلندی به سمت در خانه بود. مروارید دنبالش راه افتاد و با بغض کودکانه صدایش میزد.

ماهرخ همانجا سر خورد. زانوهایش را به بغل گرفت و سر روی آنها گذاشت. چشم هایش بسته شد و اگر میشد همانجا برای همیشه می خوابید. از میان هق هق نفس های بریده اش، صدای مروارید را می شنید و دلش برای بچگی اش ریش میشد:

- بابایی؟ کجا میری؟ بابایی نرو ماموریت. داری گریه می کنی بابایی؟!

- برو پیش مامانت.

لحظه ای بعد دست کوچکی موهایش را نوازش کرد و بوسید:

- مامانی؟

بی هیچ حرفی در آغوشش کشید و بوسه ای به دست کوچکش نشاناد و میان آغوش دخترش یک دل سیر گریست.

فرخ گوجه سبزی از میان سبد میوه ای که ایران در حال تزئینش بود، برداشت و گاز زد. عمه مهربان نگاهش کرد و چند تای دیگر کف دستش گذاشت:

- داریوش که گفت با پسر نصیری حرف زده. چی شد دوباره؟ این طفلی از وقتی اومده، یه ریز مٹ ابر بهار چیکه چیکه می کنه.

فرخ با فکر به اتفاق بعد از ظهر و آنچه که برادر قلدر لادن مقابل در شرکت وسط خیابان بارش کرده بود، اخم کوچکی کرد:

- چی بگم والا.

- اتفاقی افتاده؟

هسته ی میان دهانش را میان مشتش فوت کرد و با پریشانی فاصله را برداشت و کنار عمه ایستاد:

- عمو به من نگفت با برادر لادن حرف زده. منم امروز بعد از کار گفتم بیارمش اینجا، برادرش اومده بود دنبالش، بعد همون موقع داشتیم سوار ماشین می شدیم؛ اون رسید و دید. هر چی دلش خواست گفت و رفت. اینم از اون موقع یه بند آبغوره می گیره.

ایران سری با تاسف تکان داد و با دلسوزی نگاهش را تا گوشه ی سالن جایی که لادن نشسته بود، دواند:

- طفلك اینم بعد از فوت مامان باباش، خوار شد. هر روز دنبال کار اینور اونور. یه زن داداش عفریته ای هم داره که وای وای وای وای. مادر فولاد زره خیلی زن خوبی بود. اتفاقا پیش پای شما صحبت این طفلی بود. داریوش می گفت، پدرش از

کارگرای سالم و آبرودار کارخونه بوده. درست نیست حالا که اون بنده خدا دستش از دنیا کوتاست، تنشم بلرزه واسه خاطر دختر جوونش.

- نمی دونم حالا عمو میخواد چی کار کنه؟

عمه شاکي و ناراضی دستهایش را شست و فرخ چقدر عاشق این وسواس هایش بود که بعد از کوچکترین کاری دست هایش را زیر آب می گرفت:

- مگه به من میگه. یهو الان میاد میگه من فلان تصمیمو گرفتم، به طرف گفتم اینجوری کنه، ایران موافقی؟ منم چاره ای نمی مونه واسم.

با عمه موافق بود. یکی از خصوصیات بارز داریوش خان همین بود که همه را در برابر اعمال دور از توقع و انجام شده اش قرار میداد.

یاد گریه های لادن افتاد. یاد ترسش از فرخ وقتی که پیشنهاد داد تا همراهش بشود. خودش را مقصر می دانست که عامل اصلی این بی اعتمادی بود.

- عصری سیامک اینجا بود.

منتظر به چشم های چین افتاده ی عمه خیره ماند:

- خب؟

- بهرخ اصلا جوابشو نمیده. بدجوری به شکر خوردن افتاده. شهینم گفته تا بهرخ نبخشدش، حق نداره پاشو تو اون خونه بذاره. اومده اینجا من برم وساطت.

- چی بگم؟ تقصیر خودشونه.

عمه همانطور که غذایش را با وسواس و دقت چک می کرد، نگاهی شوخ و زیرچشمی حواله ی فرخ جسما حاضر در آشپزخانه و روحا در آنسوی دیوار، انداخت:

- گفتن می خواستی خفش کنی؟

- دیدمش نتونستم خودمو کنترل کنم. بعدشم فکر می کردم جدی روژانو گرفته. دیروزم ازش عذرخواهی کردم اما باور کنین اینکه بهرخ قهره باهاش تقصیر من نیست.

- باز این یکی خوبه گناشو گردن می گیره. پسر من تو این سه روزه اصلا این دور و برا آفتابی نشده.

ایران ظرف آماده ی میوه را برداشت و به مقصد هال، آشپزخانه را ترک کرد:

- بیا بریم ببینم این شوهر من میخواد چی کار کنه.

عمه مجال تنهایی و تفکر را از او گرفت، به ناچار دنبالش راه افتاد تا شاهد تعیین سرنوشت منشی همیشه گریانش باشد.

\*\*\*

با دیدن ردیف خالی لباس های ماهرخ در کمد، از لباس پوشیدن منصرف شد. کمر بند حوله را محکمتر بست و راه سالن را پیش گرفت.

خانه تاریک بود و بوی غذایی حس نمی شد. دستی روی کلید برق کشید و چراغ های کوچک بالای این روشن شدند. اما سکوت هنوز ملموس بود و انکار

ناشدنی. چند لحظه بی هدف میان آشپزخانه ایستاد. سرکی به یخچال کشید. تقریباً خالی بود. بی نظمی و نا مرتب بودن خانه، بیانگر نبود ماهرخ بود.

کلاه حوله را عقب کشید، زیر باد سرد کولر ایستاد. احساس می کرد میان کلاه اش، خون می جوشد. سیگاری روشن کرد و پنجره را باز؛ و مقابلش ایستاد. پدرش می گفت پدرها سیگار نمی کشند. پدرها فقط سیگار نمی کشند؟ پدري به نکشیدن سیگار نبود.

پدري جز این بود که بهانه ی شادی برای دخترش بتراشد؟ جز این بود که مروارید دلخوش به بودن هر شبش باشد؟ که مروارید دلهره ی آمدن و نیامدنش را نداشته باشد. که ریشه ی حسرت های دل کوچکش، به دستان پدرش در خاک فرو نرود.

سیگار نیمه جان میان انگشتانش را روی خیسی کف سینک فشرد. شاید اولین قدم برای پدر شدن همین باشد. قدم بعدی برگرداندن ماهرخ بود به هر قیمتی. ماهرخی که تهدیدش را عملی کرد و حالا سه روز می گذشت از ساعتی که سیاوش وقتی خسته از یک روز پرکار برگشت، خانه را خاموش و تاریک دید.

تصمیم گرفت چیزی برای خوردن دست و پا کند. اما نه حوصله داشت نه اشتهای چندانی. از روی بیکاری کمی روغن کف ماهیتابه ریخت و روی شعله قرارش داد تا داغ شود.

سپس تلویزیون را روشن کرد تا سپری مقابل هجوم تنهایی باشد. روی یکی از کانال ها مکث کرد، از همان کارتون هایی بود که مروارید نگاهش می کرد. با دقت به انیمیشن چشم دوخت. فانتزی بود و نه جذابیت پسر شجاع را داشت و نه محبوبیت انشروی. حداقل برای او. تنها آدمک هایی که با هم سر جنگ داشتند و بزن و بکش. مثل دنیای واقعی آدم های امروزی.

پشیمان شد و با فشردن دکمه ی قرمز، جعبه ی جادو را خاموشش کرد. دستگاه صوت را روشن کرد. چند ثانیه گوش سپرد و با شنیدن موزیک آرام پیانو، به سمت آشپزخانه برگشت. اعصاب اهنگ شاد نداشت.

لیوان را از آب سرد کن پر کرد و سر کشید. خنک بود و گوارا. تخم مرغ ها را میان روغن شکست که صدای ملایم زنگ خانه میان سر و صدای حزین خواننده قد کشید. با دیدن سیامک پشت در هم خوشحال شد و هم ناراحت. سیامک کیسه خرید هایش را بالا آورد و قبل از سلام مهلت حرف زدن را از او گرفت:

- غر نزن، شامم آوردم.

کیسه را گرفت و کلی محتوایش را از نظر گذراند:

- گمشو بیا تو.

سیامک کفشش را در آورد، غری بابت عدم پذیرایی زد و اضافه کرد که اگر سیاوش کمی مهمانداري بیاموزد؛ بد نیست. مبلی برای نشستن انتخاب و تقریباً خودش را پرت کرد. توجهش که جلب آهنگ شد؛ ابرویش بالا پرید:

- هنوز عطر موها توی خونه مونده... به به. چرا عاقل کند کاری که بعد مٹ خر تو گل بمونه؟

- خفه میشی یا بندازمت بیرون؟

جواب تند سیاوش را پای بی حوصلگی اش گذاشت. کلا سه روزی بود که درب و داغون بود. دیروز فاکتورها را اشتباهی امضا کرده بود و امروز هم که اگر سیامک دیر رسیده بود، سه کارگر بینوا را سر هیچ و پوچ از کار بیکار می کرد. سیاوش ظرف های غذا را روی میز گذاشت و خودش روبروی سیامک روی زمین چهار زانو زد:

سیامک نگاهی به حوله ی تنش و بعد از آن به نیمروی وارفته کف ماهیتابه انداخت:

- بی شعور. منو بگو اومدم تو رو از تنهایی در آرم.

- هیچ آفت نرسد گوشه ی تنهایی من.

- یعنی دلت واسه مروارید تنگ نشده؟

- غروب رفتم دیدمش.

- ماهرخ چی؟

دستش روی ظرف یک بار مصرف ثابت ماند و نگاهش تار شد:

- خودشو قایم کرد. بهرخ گفت حمومه اما ترق تروق غذا پختنش از آشپزخونه میومد.

- یعنی دیگه نمی خواد ببیندت؟

سیاوش قاشق را با تهدید بالا گرفت و اخم الوده تشر زد:

- میخوای ور بزنی برو بیرون.

سیامک که دید با یک دست نمی تواند پلمپ بطری دوغ را باز کند، آنرا به سمت سیاوش گرفت:

- گل گفته اونی که گفته باجنابق فامیل نمیشه.

- به زودی دیگه باجناقتم نیستم.

- پسر دایی که هستی. اما از شوخی گذشته جدا میخوای طلاقش بدی؟

سیاوش از موضعش کوتاه آمده بود، با دیدن سوت و کوری خانه، آه عمیقی کشید:

- نمی دونم. دنبال یه راهم که برش گردونم.

- چه راهی؟

این بار داد زد:

- نمی دونم.

- میخوای من باهات حرف بزوم؟

- گل اگر طبیب بودی، سر خود دوا نمودی.

- بیا و خوبی کن. خودت کاری کردی بذاره بره.

- اون وقت چی باعث شد که زن تو بره.
- سیامک بی خیال خندید و قاشقش را پر کرد:
- بازم تو.
- ته ریشش را تا زیر گلو لمس کرد و با صدایی آرام و کلافه گفت:
- حوصله ندارم سیامک.
- بیا برو این راز مگو رو بگو و خودت خلاص کن.
- بفهمه چی کار کردم بدتر کفری میشه طلاق می گیره که.
- سیامک به افسوس سر تکان داد، از جیش روزنامه ای در آورد و روی میز انداخت تا شاید زاویه ی انحرافی باشد برای افکار مغشوش سیاوش:
- بخون که عامل بدبختی قرن دستگیر شد.
- تیتز سیاه و بولد شده را در دلش خواند و استفهامی به سیامک خیره شد:
- دروغ که نیست؟
- قدیرو گرفتن اما روزه فرار کرده و فعلا اثری ازش نیست و این یعنی هنوز باید ترسید.
- از قدیر کثیف تر فقط پسرشه.
- بر منکرش لعنت.
- پول ما چی؟
- قدیر محاکمه بشه، پول ما رو هم پسمون میدن. می مونه یه بهرخ که من راضیش کنم. دیگه همه چی سر جاش برمی گرده.
- لبخند تلخش از دید سیامک پنهان نماند.
- سیامک نگاهش کرد که دماغ و بی حوصله با چنگال ظرف برنج را شخم میزد.
- هیچ وقت اینقدر خراب ندیده بودش. حتی آن شبی که در مستی و بی خبری همین رفیق تازه داماد، از فروپاشی بنیاد زندگی اش گفته بود. و چقدر خوش خیال بودند بهرخ و فرزانه و فرخ که فکر می کردند کسی جز خودشان از ماجرا باخبر نیست.
- سیامک در این پنج سال مفهوم بیت " شرری بود گز هوا پژمرد، از تو زاد آن زمان و در من مُرد" را به خوبی رعایت کرده بود.
- اما چیزی که آزارش میداد این بود که او باعث آشنایی سیاوش و آیدا بود.

با حرص روی صندلی ماشین خزید و در را بهم زد. جملات عاشقانه ای که سیامک برایش اسم ام اس کرده بود، حکم جرقه ی این آتش سوزی را داشت. نیم نگاهی نصیب سیامک نشد و بهرخ اولین توپش را شلیک کرد که:

- واسه چی اومدی جلو دانشگاه؟ حرفتو بزن باید برم خونه.

سیامک خم شد و از صندلی عقب چیزی برداشت. دسته ای از گلهای رز سرخ روی پایش گذاشته شد:

- با همین دست علیل این همه راه رانندگی کردم تا بیام بگم، یه غلطی کردم شما عفو بفرمائید بانو. دیگه تکرار نمیشه.

بخشیده بود اما دلش راضی نمیشد با یک معذرت خواهی ساده اعلانش کند. با اخم گل را روی داشبورد گذاشت و کیفش را محکم تر به خودش چسباند:

- با یه عذرخواهی ساده میخوای گندی رو که زدی لاپوشونی کنی؟

سیامک کامل چرخید و به نیمرخ عصبی اش خیره شد. چقدر دلتنگ بود که بوسه ای میان خط ابروهایش بنشانند. کمان ابروهایش به واسطه ی اخمی که کرده بود، شبیه دو خط صاف شده بودند. لبخندی به لجاجت بهرخ و سماجت خودش زد:

- تو بگو چی کار کنم؟ جلو همه ازت عذرخواهی کنم خوبه؟ بگم غلط کردم بهت دروغ گفتم. غلط کردم به جان خودم به جان مادرم نمی خواستم نگران شی. بهرخ؟! خانومی؟! تو که نامهربون نبودی دلت میاد منو تنها بذاری بری؟ بابا اصلا این دایی راست میگه. پت و مت نشستیم نقشه کشیدیم که مثلا سر از کار اون مرتیکه درآریم که کلا خرابکاری شد. بهرخ اذیت نکن دیگه. بابا من بد کردم، غلط کردم، من به گور پدرم خندیدم که به حرف این سیاوش گوش کردم.

- درست حرف بزن.

- پدر واقعیمو گفتم..... بهرخ؟ آشتی!؟

بالاخره نگاهش کرد. اما چه نگاهی... پر از دلخوری. پر از آزرده‌گی:

- می دونی فکر اینکه اون دختره زنت باشه چی به سرم آورد؟ که اگه بلایی سرت اومده باشه؟ حالا تو اصلا عین خیالت نیست که چی شده؟ یه ببخشید و تمام!؟

سیامک دستش را گرفت، انگشت شستش را روی حلقه ی ازدواجشان که میان انگشت بهرخ زیباتر بود، کشید:

- می دونم عزیزم. باور کن منم نمی خواستم تو ذره ای اذیت بشی. فکر می کنی این دو هفته واسه من راحت گذشت؟ پیرس از سیاوش که روزی صدبار زنگ می زدم حالتو ازش می پرسیدم. باور کن اون روزم قبل از اینکه بدونم بردنت، زدم به جاده که برگردم. باور نداری از سیاوش پیرس.

دست شکسته اش، بیشتر بهرخ را ناراحت می کرد وقتی که در معرض دیدش قرار می گرفت. انگار تاثیر حرف های سیامک زیاد بود که باعث شد کوتاه بیاید. شاید هم پشیمانی نشسته در چشمانش:

- دیگه هیچ وقت چیزی رو از من پنهون نکن.

سیامک مهربان و با شادی از این آرامش، روی دستش را بوسه زد:

- چشم؛ دیگه؟

- منو ببر خونه مامان بدری.

- نه دیگه، میریم خونه خودمون.

- وسایلمو باید بردارم؛ اول بریم اونجا.

سیامک کمر بند را آزاد و با دست راستش در را گشود:



- فقط آگه میتونی بیا بشین پشت فرمون، چون الانم از تو فرعی ها اومدم، رانندگی با یه دست سخته. بفرمائید مامان کوچولو.  
 با عشوه اعتراض کرد تا بخشیدنش بیشتر نمود داشته باشد:  
 - ... نگو مامان کوچولو، فکر می کنم هفده هجده سالمه.  
 - اخلاق و رفتارت که همونه، همون که وقتی خم میشد تو کفشم نمک بریزه که زودتر از خونه شون برم، موهاش می ریخت دور شونه هاش و بیشتر دل منو می برد. نمی دونست من واسه چی هر روز میام به مامان بدری سر می زنم.  
 چشم هایش را ریز کرد:  
 - خیلی بدجنسی. چشم چروم که بودی.  
 سیامک گونه اش را کشید و بوسه ای روی انگشتش زد:  
 - بالاخره از پنجره میشد رو ایوونو دید زد دیگه. تازه هیز تر از من سیاوش بود که... بگذریم بفهمه گفتیم میزنه منو.  
 \*\*\*

کمی از قهوه ی میان فنجان را نوشید. احساس سبکی می کرد؛ حالا که همه ی حرف هایش را به فرخ زده بود، انگار شانه هایش از بار یک غم عظیم آزاد شده بود. برای پشیمانی دیر بود، این را فرخ برایش گفته بود. اما ماهی که از آب گرفته می شود در هر زمانی تازه است. حالا فرخ داشت با یکی از مهندسين طرف قرار دادش حرف میزد و سیاوش و افکارش تنها بودند و با هم درگیر.  
 در این چند روز که قدر چند سال برایش گذشته بود، دنیا جور دیگری برایش نمایان شد. یک جور تاریک، خاموش؛ بدون مروارید؛ بدون ماهرخ... هیچ وقت فکر نمی کرد ماهرخ تصمیم به جدایی بگیرد. حالا فهمیده بود عمق فاجعه ای که خودش با دستان خودش حفر کرده بود، بیشتر از این بود که همه چیز مطابق خواسته ی او پیش برود. حالا که حقیقت آن زندگی کذایی را با زبان خودش برای فرخ بازگو کرده بود. حالا که به قول عام، به دست و پای این و آن افتاده بود تا مجبور به سر کشیدن کاسه ی چه کنم چه کنم نباشد. شاید کمی دیر بود اما شاید بار دیگر هم شکست مقدمه ی یک پیروزی باشد.

این بار با خودش عهد کرده بود که برای یک ناز چشم ماهرخ جان بدهد... فقط یک فرصت کوچک می خواست. یک فرصت تا جاودانگی یک عشق را با ماهرخ رقم بزند.

فرخ تماسش را به اتمام رساند و گوشی را روی دستگاه گذاشت. حدود ده دقیقه با مهندس ناظر حرف زده بود اما حالا هیچ یادش نمی آمد. منگ بود. گیج و با اعصابی که فقط استیصال جز لاینفکش به شمار می آمد. با لحظه ای مکث و فکر به شنیده هایش با لحنی نامطمئن رو به سیاوش کرد:

- جدای از این سه ماه آخر که همیشه باهات دعوا داشتم، که اونم خودت می دونی خواهرام برام چقدر عزیزن، تو همیشه برام جای برادر بزرگم بودی. خیلی

کمکم کردی. اگه تو نبودی من الان رو این صندلی نبودم. اما بحث ماهرخ جداست. من اینو به خودشم گفتم که بیشترین ظلمو خودش در حقش کرده که تو این پنج سال مونده کنارت. ماهرخ سه اشتباه بزرگ کرد. عاشق شدن با اون پسره که در شان خونواده ما نبود اولیش بود، دومی ازدواج با تو و سومی موندنش کنار تو بود. قبول دارم اونم در حق تو ناحق کرده اما تو بدجوری تقاص پس گرفتی. سیاوش دلایلت با عقل و منطق اصلا جور در نمیاد. الانم من قبول می کنم که با ماهرخ حرف بزمنه به خاطر تو. بلکه به خاطر عشقی که خواهرم به خاطرش پنج سال به هیچ کس نگفت نامردی تو رو. قبول تیشه به ریشه ی زندگیتون ماهرخ زد اما تو چرا این ریشه رو از خاک در آوردی؟

سیاوش با چند قدم کوتاه، پشت میز و مقابل فرخ ایستاد. فرخ هم متقابلا ایستاد و رو در رویش، چشم در چشمانش دوخت. سیاوش شرمنده نگاه دزدید. لبش را با زبان خیس کرد:

- تو جای من. زنت بهت بگه خاطر یکی دیگه رو میخواد...  
فرخ حرفش را قاطعانه برید:

- بدون شک نمیروم به زن دیگه بگیرم که عذابش بدم.  
- حالا که واقعیت کف دستته چرا این حرفو می زنی؟

پوزخندی زد تا حساب کار دست سیاوش بیاید؛ تا فکر نکند که رضایت فرخ یعنی جواز هر کاری که او دلش بخواهد.

- واقعیت کف دست ماهرخ چیه؟ من کار ندارم اون زن الان با بچش آمانه یا هر جای دیگه. کار ندارم تو چطوری میخوای زندگی تو دوباره جمع کنی. من با ماهرخ حرف می زنم که به فرصت دیگه بهت بده. اما قلبش به کاری کن که دلم بهش قرص شه. به چیزی که با خیال راحت ماهرخو بسپارم دستت. به چیزی که شب با خیال راحت سرمو بذارم رو بالش که من بعد دیگه بالش خواهرم خیس نیست از آب چشمش.

پوزخند لب های فرخ بیشتر میشد و در قلبش فرو می رفت. حق میداد و سکوت می کرد. فرخ منتظر بود. منتظر بود تا یک قول مردانه بشنود. کمی فکر کرد و بعد چیزی که به فکرش رسید را سریع به زبان آورد:

- همه دار و ندارم، سهمم از کارخونه، حتی خونه و ماشینمو میزنم به اسم ماهرخ.

جوابش پوزخندی تیره تر از قبلی شد:

- پول خواهر منو خوشبخت نمی کنه وگرنه تو این پنج سال خوشبخت عالم بود. به چیزی که ماهرخ حس اسارت نداشته باشه. به چیزی که من حس نکنم قراره بازم بسوزه و بسازه.

خط نگاه فرخ را خوب می شناخت. می دانست منظورش از گفتن این حرف ها رسیدن به چیزی ست که در فکر خودش پر رنگ و پر رنگ تر میشد.

- ببین من واسه یه بار دیگه داشتنتش شده حتی به جون بیستون بیفتم؛ میفتم. قبول! حق طلاق و حضانت مروارید تحت هر شرایطی؛ کتباً امضا میدم که با ماهرخ باشه. در ازش فقط یه فرصت میخوام.

فرخ دستی به شانه اش زد و لبخندی به رویش:

- این گوی اینم میدان، ببینم چی کار می کنی.

- پشیمونت نمی کنم. بهت قول میدم.

سند روی میز را برداشت و جلد سورمه ای رنگش را از نظر گذراند. ته دلش هنوز شک داشت اما وقتی به ماهرخ فکر می کرد، نمی توانست این فرصت را از سیاوش بگیرد.

- امیدوارم این بار قولت قول باشه.

دفتر را به سمت سیاوش گرفت. دفترچه ای که سند یک آپارتمان کوچک بود و

مالک حقیقی اش کسی نبود جز مروارید حافظی!

\*\*\*

شاهرخ معرکه گرفته بود و به کمک فرخ، مجرد فرزانش را مسخره می کردند و در این میان سیامک هم چیزی می پراند، تنها بهره بود که طرفداری فرزانش را می کرد و یکی یکی عیب و ایراد آن سه تا را به رویشان می آورد. سیاوش ساکت بود و ماهرخ ندیده هم می دانست که در میان جمع شاد بچه ها، گوشه ای دارد به حرف های مروارید گوش می دهد.

آخرین لیوان شربت را پر کرد و نگاهی به لیوان قد بلند انداخت تا مطمئن شود که خوشترنگ است. فرو رفتگی قاشق شربت خوری به اثر انکسار نور، بزرگ شده بود. برای مروارید و فرخ خاکشیر درست کرده بود و برای بقیه آلبالو. تکه های یخ روی مایعات توی لیوان ها، شناور بودند و ماهرخ ته دلش یخ بسته بود. ظرفی هم از شیرینی هایی که مناسبتش شاغل شدن شاهرخ بود، پر کرد و کنار لیوان ها، در سینی جا داد.

عرق روی پیشانی اش را خشک کرد و موهایش را محکم تر بست. در واقع داشت وقت تلف می کرد.

- خوبی؟

سیاوش بود که می پرسید. آخرش هم طاقت نیاورده و خودش راهی آشپزخانه شده بود.

ماهرخ برنگشت که ببیندش. بار دیگر دانه دانه لیوان ها را چک کرد. انگشتانش را دور دستی سینی پیچید.

- چرا اومدی اینجا سیاوش؟

- اومدم ببینمت.

برای رفتن به هال، مجبور بود از کنارش بگذرد. با اضطراب نزدیکش شد. خودش را به دیوار نزدیک کرد تا برخوردی با هم نداشته باشند. لحظه‌ی آخر سیاوش بازویش را نرم کشید که لیوان ها تکان خوردند.

- اومدم دنبالت.

- اشتباه کردی.

- ماهرخ بذار حرف بزنم.

به صورتش نگاه کرد. بعد از چند روز تغییر زیادی نکرده بود جز ته ریشی که بابتش مروارید اجازه‌ی بوسیدن به پدرش نمی داد. جز چشمی که پشیمانی را بلند فریاد میزد.

- یه روز تو تصمیم گرفتی و من گفتم چشم. حالا دور؛ دور من. من تصمیم گرفتم، تو باید بگی چشم. سعی نکن امشب جلو جمع کاری کنی که منو مجبور به صمیمی رفتار کردن کنی. حالا هم دستمو ول کن می خوام برم پیش بقیه.

گرمای پنج انگشت از بازویش جدا شد و مرد کنارش عقب تر رفت.

دلش آرام پرسید که: "چرا بوی ادکلن همیشگی را نمی داد؟" و عقلش فریاد کشید که: "ساکت"

به ماهرخی که گوشه‌ی میبل چمباتمه زده و غرق در افکارش بود، نیم نگاهی کرد و مشغول هم زدن قرمه سبزی شد:

- بهتری؟

ماهرخ تنها سری به تایید برایش تکان داد. بهرخ حتی نمی دانست معنای سوالش را فهمید یا فقط برای اینکه او را از سرش باز کند، پاسخی داد. به نقطه‌ای خیره، با چشمهایی خیس و نگاهی که معلوم نبود دنبال چه چیزی میان شاخه گل های توی گلدان می گردد.

دریچه‌ی کولر را به سمتش تنظیم کرد. تمام مدت هر کاری که انجام می داد؛ خرده حواسی هم به ماهرخ می داد. با نگرانی لحظه‌ای فکر کرد و:

- کاش میومدی یه دکتر می بردمت.

لبخند کم جان ماهرخ در چشم هایش جان گرفت:

- خوبم. طوری نیست.

پس آنقدر ها هم در فکر و خیالش غوطه ور نبود که از دور و برش غافل شود. بهرخ روبرویش زانو زد و آرام گونه اش را با پشت انگشت سبابه نوازش کرد:

- دیشب که شام نخوردی بعدم سیاوش اومد دنبالت رفتی. صبح خوردی صبحونه؟

- دیرم شده بود. وقت نشد بخورم.

- خب همینکه که ضعف می کنی. نگفتی چرا اخراج شدی؟

ماهرخ گوشه ی چشمهایش را با انگشتهای دو دستش فشرد و بهرخ خیره ماند به خمیازه ی ضعیفش.

- تاخیر و غیبت زیادی که تو این مدت داشتم.

این ناراحتی و نگرانی که در چشم هایش موج میزد؛ چیزی فراتر از نگرانی برای اخراج شدن بود. اما بهرخ می خواست تا ماهرخ خودش لب باز کند. برای عوض کردن حال و هوایش بی هوا خندید و چشم هایش را به نشانه ی تعجب گشاد کرد:

- پیری هشتاد ساله؛ چه حواسش به همه چی هم هست... فدا سرت، چیزی که زیاده آزمایشگاه. یه جا دیگه کار پیدا می کنی.

برخلاف انتظارش ماهرخ نخندید و با همان نگرانی که انگار مزمن شده بود، پرسید:

- مروارید چی؟

بهرخ کمکش کرد تا سر پا شود. ضعف بدنش را می توانست به راحتی حس کند وقتی که از لرزش پاهایش، گام های بهرخ هم ناستوار شده بود.

- زنگ زدم سیاوش گفت وقت نمی کنه بره دنبالش، گفت خودش به شاهرخ زنگ می زنه. خیلی هم نگرانت شد که گفتم چیزی نیست. راستی مگه به غیر از والدین تحویل میدن؟

- بیشتر وقتا که خودمون وقت نداشتیم شاهرخ می رفت دنبالش، دیگه آشنا شدن باهاش.

- چه عجب این شاهرخ یه جا به یه دردی خورد.

- تو چرا اینقدر با این لجی. بچگی که همه خرابکاری هاتون با هم بود.

با احتیاط ماهرخ را روی صندلی نشاند و دست به کار برای چیدن میز ناهار

شد:

- بچه که بود خیلی خوب بود، هرچی بزرگتر شد سرتق تر شد.

ماهرخ خندید:

- لنگه ی خودته. یه دنده و لجباز.

چهار بشقاب، چهار سمت میز گذاشت؛ ابرو بالا انداخت و انگشتش را به تاکید

تکان داد:

- و دقیقا دو قطب همنام همو دفع می کنن.

- خوبه قبول داری.

بهرخ کفگیرش را میان قابلمه چرخاند و با کشیدن نفسی عمیق، با لذت عطر

دستپختش را به مشام کشید:

- خودمونیم، این آشپزی سخت ترین کار دنیاس.

زیر لب چیزی گفت که بهرخ مطمئنا آنرا نشنید:

- بذار مادر بشی دیگه این حرفو نمی زنی.

بهرخ دیس غذایش را وسط میزی که چیده بود، گذاشت و دست هایش را بهم کوبید:

- بخور که تازه دارم آشپزی یاد می گیرم. نه درشت شده نه شفته.  
 ماهرخ با شک من کرد و خواست چیزی بگوید که زنگ خانه با صوتی ممتد، به صدا در آمد. بهرخ پوفی کشید و غرولند کنان، رفت تا در را باز کند:  
 - خدا نکشه این شاهرخو، آخرش زنگ خونه منو می سوزونه این گودزیلا.  
 آنقدر انگشتان دستش را میان مشتش فشرده بود که جمع شدن خون را حس می کرد. گره ی کارش را تنها بهرخ می توانست باز کند. حتی دیشب نتوانست به سیاوشی که در یک قدمی اش نقش خوابیدن ایفا می کرد، حرفش را بزند. در واقع پنج سالی بود که تصمیم داشت هیچ حرف راستی را با سیاوش در میان نگذارد. ترسی فراتر از دوباره مادر شدن که عمه اصرار داشت این امر درست باشد... عذابی بیشتر از جدایی سیاوش... چیزی که اجازه ی منحرف شدن فکرش را به هیچ سمت و سویی نمی داد. اما با هر باری که در یادش تداعی میشد، پمپاز خورش زیاد میشد و ماهیچه ی قلبش در حصاری فشرده.  
 با جر و بحث آن دو چشم هایش را باز کرد و نفس کندش را با فشردن گلو، محکم فرو برد.

- بچه رو ول کردی تو راهرو اومدی؟  
 - ای بابا گفت با آسانسور میخواد بیاد. سوارش کردم خودم با پله اومدم یه ذره لاغر شم.

- خدای در دسری شاهرخ.. الان اگه گم بشه چی؟  
 - دست کم گرفتی این نیم وجبیارو. این الان از من و تو بهتر میتونه با کامپیوتر کار کنه، آسانسور که چیزی نیست.  
 بهرخ دنبال مروارید رفته بود، این را از سکوت خانه میشد فهمید. صدای قدم های شاهرخ پرده ی سیاهی روی شوریدگی افکارش می کشید.  
 دستی دور شانه اش پیچید و گونه اش بوسیده شد:  
 - احوال ابجی ماهرخ خودمون؟

\*\*\*

سیاوش با دیدنش در اتاق، در را با حرص پشت سرش ول کرد که با صدای تکان دهنده ای به چهارچوب چسبید:  
 - اینجایی کل کارخونه رو دنبالتم؟ الاغ گوشیتو جواب بده بفهمم کدوم گوری هستی؟

از میان لایه ی کنار رفته ی پرده، چشم به بیرون دوخته و دود سیگارش را از گوشه ی لب بیرون می فرستاد. سیاوش کنارش ایستاد و کلافه غر زد:  
 - چته؟ از وقتی از پیش سرهنگ برگشتی، میزون نیستی... چی گفت بهت؟

دستی پس گردنش کشید. میلی برای گفتن نداشت اما باید می گفت. لاف برای سیاوش باید می گفت:

- نتیجه ی آزمایش ثابت کرده که بچه ی روزان مال مازیار بوده. با قدیر همدست بوده؛ جوری چک جعل کردن بانکم نفهمیده. وقتی هم از بانک زنگ زد، سر منو گرم کرده، گوشیمو کش رفته خودش جواب داده. اون چکو دیدم؛ انگار خودم و خودت امضاش کرده بودیم. بعدم قرار بوده با استفاده از بچه ی روزان نصف کارخونه رو بالا بکشن، که بهرخ حامله بوده و نقشه شون منتفی شده. بعدم اون دختر مهره سوخته شده، اونو کشته تا خودش فرار کنه. حتی ابراز علاقه اش به ژیلای هم برنامه ریزی بوده. واقعا اگه شاهرخ نبود چه بلایی سر ژیلای...

سیاوش کلاف حرفش را عصبی برید:

- بس کن سیامک.

از کنارش گذشت و روی صندلی جا گرفت.

برگشت و نگاهی به سیاوش انداخت که با اخم چیزی می نوشت و تند تند لای زونکن منظمشان می کرد. فاصله ی میانی را با چند قدم پر کرد و ته سیگارش را کف زیرسیگاری فشرد:

- خیلی خب گور بابای مازیار و قدیر و هفت جد و آبادش. پیشنهاد من واسه حسابدار جدید، ژیلای.

نوک خودکار روی کاغذ متوقف شد. سیاوش سر بلند کرد و با تعجب به سیامک که تقریباً بالای سرش ایستاده بود، چشم دوخت:

- ژیلای؟ هنوز درسشو تموم نکرده. در ثانی از کار ما سر در نمیاره.

- خودمون کمکش می کنیم. قابل اعتماد از خودمونه. باهات راحتیم. دسترسی در هر زمان و شرایطی هم بهش داریم. می مونه عدم سابقه و تجربه که خب پارتی بازی می کنیم.

- ولی آخه... خواهرمه درست اما نابلدیش کارمونو سخت می کنه.

سیامک قسمتی از روی میز را خلوت کرد و با یک پرش گوشه اش نشست:

- نابلدیش با من. سیاوش من تو این یکی دو هفته حسابی فکر کردم. دیگه بدتر از این دو هفته نبود که خودم و خودت همه کاره بودیم. من حسابی فکر کردم، ژیلای درسشو خونده، یه چیزایی حالیشه که من و تو نمی دونیم. می مونه یه ذره مشتری هامونو بشناسه و آمار خرید و فروش نخ و رنگ و انواع و اقسامشو. سخت نیست سر سه چهار ماه راه میفته.

- من حرفی ندارم. اگه خرابکاری کرد نگی خواهر تو بود و این حرفا.

- خرابکاری نمی کنه، خانوم ملکی دستیار حسابداری هم کمکش می کنه، خودمم حواسم بهش هست.

سیاوش پای چک را امضا زد و آنرا سمتش گرفت:

- بیا اینو امضا کن باید ببرمش.

کنار امضای سیاوش خودکار کشید و به این فکر کرد که به چه راحتی، می شود یک دایره کج و چند خط موازی و متقاطع را شبیه سازی کرد. چقدر خوش خیال تمام حساب دارایی شان را به مازیار سپرده بودند. خودکاری که سیاوش یکسره روی میز سر و تهش می کرد را با ضربه ی دستش خواباند:

- به چی فکر می کنی؟

سیاوش دست از کارش کشید و به صندلی اش تکیه کرد و گیج پرسید:

- به اینکه اینقدر طمع برای مازیار مهم بود که حتی فکر رفاقتمونو نکنه؟

جوابش را توام با پوزخندی تلخ داد:

- طمع نبوده؛ انتقام بوده. دقیقا یک سال پیش با قدیر ریختن رو هم.

پنجه در موهایش فرو برد و سر جای اولش بازگشت. سیاوش منتظر با نگاه

دنبالش کرد که آرام و بی اعتنا به زبانه ی آتش درونش، غرید:

- انگاری... عاشق بهرخ بوده.

\*\*\*

از صبح که سیاوش با اصرار تا آزمایشگاه رسانده بودش تا حالا تقریبا از او بی خبر بود. ساعت چیزی به نه شدن نمانده بود. روز پر تنشی را گذرانده بود و حالا دلش می خواست مروارید زودتر شامش را بخورد و بخوابد. صدای بلند تلویزیون عاصی اش کرده بود. شاید هم ناگفته ای روی زبانش سنگینی می کرد و عصیان به پا شده ثمره اش بود. سس غلیظی روی سالاد تزئین شده اضافه کرد. هیچ ذوقی برای شام درست کردن نداشت جز مرواریدی که تمام اصرارش برای شام امشب ماکارونی بود.

پنج سال سرمای این خانه را با حضور دخترش گرم کرد. پنج سال خلا حضور سیاوش با مروارید جایگزین شد. یک شب در میان خانه آرام بود همیشه. جز گاهی گریه های یک نوزاد، چندی بعد نق نق هایش، سالی بعد کلماتی شبیه بابا و مامان و آهسته آهسته سوالاتی مایوسانه برای رسیدن به دلیل غیبت پدر.

- مامانی؟

با دیدن شلوار گل گلی اش که پاچه هایش تا زیر کف پایش پایین آمده بود، خنده

اش را روی لب گزید:

- جان مامانی؟

- چرا نیومدی ببینی، دیگه نمی ذاره.

مقابل قد کوتاهش، روی دوپا نشست و کِش شلوارش را با خنده روی کمرش

مرتب کرد:

- تو تعریف کن بگو چی شد آخرش.

مروارید چشم هایش را ریز کرد؛ انگشتش را چند بار روی لب هایش زد:

- امم... اون..... امم اون آقاهه که مَث دایی شاهرخ اینجاش ریش داشت...



- دست کوچکش روی چانه اش را نشانه گرفته بود.
- خب؟
  - با اون دختره شبیه من خوشگل بود؛ با گولاش نقاشی می کشید...
  - با گولاش
  - اونا با هم عروسی کردن. اون آقا بداخلاقه همش داد میزد افتاد زندان. شیرینم
  - دیگه باباشو ندید.
  - دستانتش را میان دست گرفت و پشت هر دو را با لطافت بوسید. بوسیدن ظرافت
  - دست های کوچکش، درمان دردهای ماهرخ بود.
  - شیرین باباشو می بینه. تو سریال نشون ندادن. اما باباش که برگرده باباشو می بینه.
  - مامانی؟
  - جانم؟
  - میخوام هم قدت بشم.
  - یعنی بذارمت رو صندلی وروجک؟
  - مروارید چشم روی هم گذاشت و قیافه اش را مظلوم کرد. همیشه وقتی داشت
  - آشپزی می کرد یا حتی موقع شستن ظرف ها، مروارید روی صندلی کنارش می
  - ایستاد و یکریز می گفت و می گفت. گاهی هم شعر می خواند و گاهی با سوالاتش
  - ماهرخ را به مرز دیوانگی می رساند.
  - صندلی را کمی عقب کشید:
  - دمپایی تو در آر.
  - بغلش کرد و روی صندلی گذاشتش. هنوز هم قدکوتاه تر بود اما دخترک به
  - همین قانع بود.
  - مامان؟
  - جان مامان؟
  - بابا میاد؟
  - فکر کرد که در این مورد خودش هم چیزی نمی داند. نمیشد به این چشم های
  - منتظر بی اعتنایی کرد. لب به گفتن همان دروغ همیشگی باز کرد:
  - کار داره. شاید نیاد.
  - اون روز که آمپول خوردم خودش گفت هر شب میاد پیش من. من پیام پیش
  - شما بخوابم.
  - زیر قولش نمی زنه، شاید کار برایش پیش میاد.
  - جمله اش برای مروارید کمی ثقیل بود شاید؛ که طفلی بعضی کلمات را
  - فراموش کرد:
  - چرا عمو سیامک پیش نمیاد؟
  - خواست دروغی بزرگتر بیافد که صدای چرخش کلید در گوشش پیچید.

برق نگاه مروارید در نگاهش سرازیر شد و از میان غنچه ی لب های خندان  
جیغ کشید که:

- باباس... دیدی اومد.

مروارید روی صندلی نشست و پاهایش را به زمین رساند. بدون پوشیدن دمپایی  
و پابرهنه، با شوق از آشپزخانه بیرون دوید. ماهرخ حاج و واج بیرون رفتنش را نگاه  
می کرد. قلبش بی قرار شد. جای خالی مروارید را روی صندلی پر کرد.

صدای قربان صدقه رفتن های سیاوش را می شنید. ماچ ماچ بوسه هایش هم  
بلند تر از آن بود که شنیده نشود. مروارید زیادی ذوق زده بود. خنده هایش گواه یک  
شادی عمیق را می رساند. هرچه با خودش بیشتر کلنجار می رفت، باز هم چیزی در  
ضمیر نا خودآگاهش نمی توانست این لحظات را حقیقت تلقی کند.

مروارید خوشحال فقط و فقط جیغ می کشید:

- مال منه؟

- شیرینی آره ولی گل مال مامانه. کجاست مامان؟

لحظه ای بعد، هر دو مقابل چشمش ایستاده بودند. آرام بلند شد و قبل از گفتن  
چیزی، دسته گلی پر از رز نباتی به سمتش دراز شد. مروارید موشکافانه نگاهش می  
کرد. خراب کردن حال سیاوش به خاموشی برق نگاه دخترش نمی ارزید. گل را  
گرفت و در ازایش "خسته نباشید" زوری گفت.

گل را کنار جعبه ی شیرینی که می دانست بیشترش را شکلاتی برای مروارید  
خریده ست، رها کرد و به اتاقش رفت.

خیلی دیر بود. برای این کارها، برای منت کشی، حتی برای بخشیدن و بخشیده  
شدن هم خیلی دیر بود. بغض کرده گوشه ی تخت، کز کرد. لرزیدن دلش را در سینه  
حس می کرد. انگار داشت جان می داد. فکش از حجم بغض درد گرفته بود. از کارش  
پشیمان شد. تنها به خاطر مروارید. تنها به خاطر برق کمیاب نهفته در چشم های  
زلالاش.

در باز شد و روزنه ی نوری از سالن تابید. ثانیه ای بعد دوباره تاریکی شد و  
تاریکی. سیاوش مقابلش نشست. نیمرخش را تنها می توانست ببیند اما نه به وضوح.

سیاوش خم شد و سرش را میان دستهایش گرفت:

- من دیشب اون همه حرف زدم که تو..

- بهت گفتم اومدم موقته.

- ماهرخ یه فرصت ازت خواستم.

- من فرصت نخواستم؟

سیاوش جا خورد. عکس العملش از دید ماهرخ پنهان نماند. بدون حرفی اضافه؛  
از جیب کتتش جسم کوچکی بیرون کشید و روی تخت گذاشت.

قبل از ترک اتاق؛ بعد از مکثی به اندازه ی نفسی عمیق برگشت و در تاریکی  
به ماهرخ زل زد:

- پنج سال پیش سفارش داده بودم برات بسازنش. دیر رسید دستم. چه بمونیم با هم، چه... نمی خوام گردن کسی غیر از تو باشه. اتفاق که از حضور سیاوش خالی شد، دستش را به سمت جعبه ی مخملی پیش برد. زنجیر طلا را بیرون کشید. با دیدن پلاک، بغضش سر باز کرد و چشم هایش بارانی شد. تصویر مقابل چشم هایش از پس پرده ی اشک، تیره گشت. عنکبوتی که میان تارهایش با حروف انگلیسی "آی لاو یو" تنیده بود، حالا مثل آونگ روبرویش تلو تلو می خورد.

آمده بود تا سری به عمه بزند اما حالا حرف های ایران بدرقمه ذهنش را درگیر کرده بود. از گله های عمه بابت کم سر زدنش و شرکت نکردن در مهمانی های خانه اش؛ که فرخ آستی نبودن با بهرخ را بهانه کرد و قول شرکت بعد از این را داد، گرفته تا قضیه ازدواج و سر و سامان گرفتن هم سن و سالانش و عقب ماندن او از قافله.

عمه از نبود داریوش خان جهت شرکت در یک شب شعر با رفقای قدیمی اش، استفاده و سرش را به حرف گرم کرده بود که به قول خودش، رضایت بگیرد تا آستینی برای برادرزاده اش بالا بزند.

حرف های عمه خودش به میزان کافی ذهنش را به سمت دیگری منحرف کرده بود. اما آنچه هر چند ثانیه در یادش خودی نشان می داد و حتی لحظه ای فراموش نمیشد، تکان خوردن پرده ی اتاق لادن بود، وقتی که فرخ هنگام خداحافظی با عمه، ناخودآگاه نگاهی به بالا انداخت. انگار کسی از آن پشت سرک کشیده و پنهانی جایی را دید میزد.

پشت چراغ قرمز توقف و شروع به شمردن کرد... پنجاه و هفت... پنجاه و شش... پنجاه و پنج...

حساب اعداد و ارقام از دستش رفت و باز نصایح عمه:

- من واسه خودت میگم عمه جان... الان فصل جوونیتیه؛ کار داری زندگی داری، الان به زن نیاز داری نه چهل سال دیگه. شاهرخ که هفت سال از تو کوچیکتره، دارین فردا شب میاین واسش خونه من خواستگاری؛ اونوقت تو نمی خوای سر و سامون بگیری؟ یه زن بیاد تو زندگیت، از این نابسامانی در میای. خواهراتم هر دو خوشبختن و خیالت از بابتشون راحت. شاهرخم اگه ژیل دلتش باهش باشه که خب و الا هنوز فرصت داره.

سرخي چراغ اعداد در تاریکی جلوه گری می کرد انگار که فرصت یک اتفاق مهم دارد به پایان می رسد. انگار که غیر مستقیم دارد شمارش معکوس ثانیه های زندگی را نمایش می دهد.

سی... بیست و نه... بیست و هشت...

- اصلا همین لادن، تو این دو هفته حسابی حواسم بهش بوده، از نجابت و خانومی هیچی کم نداره. سربه زیر؛ با وقار؛ چشم و دلپاک، باسلیقه و کدبانو هم هست، غلط نکنم دلش باهاته. همچینی اسم تو که میاد سرخ و سفید میشه. دیگه چی میخوای بیشتر از این. ماشالله هزار ماشالله خوشگلم هست. بچه برادرمی درست اما از سرتم زیادیه.

پنج... چهار... سه... دو... یک... صفر...  
یک خیابان طولانی تا خانه راه بود و یک دنیا فکر...  
لادن... شاهرخ... ازدواج... پدرش... حرف های عمه... بهرخ... زندگی  
ماهرخ... همه... حتی تارا...  
\*\*\*

- یعنی الان این عکس بچه تونه؟  
چشم از لیوان شربت بیدمشک گرفت و به برق اشک چشمان شهین خانوم با ذوق نگاه کرد:

- آره این اولین عکس بچمونه.  
- پس کو خود آقای پدر؟  
- خودش کار داشت. منو رسوند رفت.  
- دستش چطوره؟  
- گچشو گه باز کرده، دکتر گفته هنوز باید مواظبش باشه...  
شهین خانم سکوت کرد و با سرانگشتش اشکش را پاک:  
- مادر شدن یه لذته که خدا قسمت هر کسی نمی کنه.  
حسرت درآمیخته با لحن غمگین صدایش، دل بهرخ را لرزاند. صندلی میانشان را درجا زد و قبل از نشست دستان شهین را میان دستش گرفت:  
- قسمت شمام کرده، مگه تو این سالها کمتر از یه مادر واقعی برای سیامک بودین؟

- نه، اما دلم می خواست خودم به دنیا بیارمش.  
- مادر بودن به این نیست که طفلی به دنیا بیاری. فروزانم چهار تا به دنیا آورد اما واقعا برامون مادر بود؟  
شهین سری به تایید حرفش تکان داد. فروزان و مادری؟ این را همیشه فرخ می گفت.

- منو ببخش خوشی تو خراب کردم.  
- این حرفو نزنین شهین جون.  
بار دیگر شوق نگاهش روی عکس سونوگرافی نشست:  
- باید برم خرید، می خوام برات کشک و بادمجون درست کنم که ویارت سر دلت نمونه.  
- ممنون. زحمتتون میشه.

- همیشه عزیزکم. از دار دنیا یه عروس دارم، یه پسر، یه نوه... الهی قربونش بشم..

- پس تا شما میان، منم سندا رو پیدا کنم.

شهین خانم ناباور پرسید:

- دوباره میخواد بره دهلران؟ لابد باز دروغ میگه؟

بهرخ لبخندی برای دلگرمی اش زد:

- خیالتون راحت، این بار نمی دارم خودش بره، وکیلشو می فرسته.

- برو کتابخونه، تو بوفه ی کمدا آخری پیداشون می کنی.

گشتی کوتاه میان کتابخانه زد. اینجا محل آرامش شهین خانم بود. بهرخ این را به خوبی می دانست که بعد از مرگ اردلان اینجا و این کتابها اوقات تنهایی اش را پر می کند. می دانست که جان شهین خانم بود و جان یادگاری های شوهر جانش. آنی نبود که در اینجا پیدا نکنی. تاریخی، ادبی، هنری، علمی و... همه نوع و سبک بود. وقتی نوجوان بود؛ رمان های زیادی از اردلان خان امانت می گرفت و می خواند. وقتی که از اردلان خان بینوایان طلب کرده بود و او کتاب را به جبر از سیامک گرفت. بهرخ عمدا دست روی کتابی گذاشته بود که از ژیللا شنیده بود؛ در اتاق سیامک آنرا دیده است. لبخندی به خاطرات قدیمی اش زد. به تکه کاغذی که سیامک میان کتاب برایش نوشته بود: «حالتو می گیرم زشت رخ خانوم»

مقابل بوفه نشست و درش را باز کرد. تعدادی دفتر و اسناد و کاغذ، نامرتب در آن چیده شده بود. دانه دانه را با انگشت کنار میزد. دفترچه ی کهنه را می خواست از میان بقیه بیرون بکشد که ناگهان همه درهم برهم روی زمین پخش و پلا شد.

خودش را زیر لب سرزنش کرد:

- ای وای... خاک بر سرت...

سند را کنار گذاشت و شروع به مرتب کردن و جمع کردن خرابکاری اش شد که ناگاه چشمش افتاد به پاکت کاهی زرد رنگ. آشنا بود... بعد از لحظه ای کوتاه تامل، به خاطر آورد که این همان پاکت ممنوعه ایست که مامان بدری هیچ وقت اجازه ی دیدن محتوای درونش را نداده بود و بعد از فوتش به طرز عجیبی از صندوقچه اش ناپدید شد. حتی همان نوشته ی قرمز "محرمانه" را هم رویش داشت. همان پاکتی که فرخ به شوخی می گفت داخلش؛ نامه های مربوط به زمان دوست دختر و دوست پسری مامان بدری و بابا ارژنگ بوده است؛ که مامان بدری برای حفظ آبرویش آنها را مخفی از دیگران نگه می دارد.

کنجاو شده بود تا داخلش را ببیند. پاکت را سر و ته کرد. باورش نمیشد، ممنوعه ها جز چند قطعه عکس قدیمی هیچ چیز دیگری نبود. شاید هم شهین خانم جای دیگری قایمشان کرده بود. عکس اول تازه عروس و دامادی بودند که بهرخ با اینکه چهره ها آشنا بود، نمی شناختشان. دومی سه دختر نوجوان که یکی عمه ایران بود و دیگری شباهت زیادی به شهین خانم داشت اما سومی همان عروس عکس قبل

بود. عکس سوم پدرش بود و اردلان و عمو داریوش کنار داماد... عکس چهارم؛ نگاه ناباورش را خیره کرد. پسری شبیه به سیامک... شبیه نوجوانی های سیامک.. اگر قدیمی و سیاه و سفید بودن عکس نبود، قطعاً باور می کرد که سیامک باشد اما... با خواندن دستخط پشت عکس، همه ی عکس ها از دستش سر خوردند و بهر خ بهت زده از آنچه که خوانده بود؛ به در نیمه باز بوفه چنگ زد. آب دهانش را قورت داد. نفسش کند شده بود. ذهنش امکان پردازش هیچگونه دستوری را نداشت. دستش لرزید اما سرسختانه پیش رفت... آنچه نوشته بود... دروغ نبود... چشم هایش اشتباه نخوانده بود... آنچه را که سیاهی جوهر مقابل چشمه‌هایش می رقصاند باور نکردنی اما درست تر از هر واقعیتی بود.

عکس تصویر داریوش خان بود در شانزده سالگی اش...

\*\*\*

ماهرخ نگاهی به جمع حاضر انداخت. سیامک و فرزانه که یک ریز سرشان در گوش هم بود. فرخ که با عمه صحبت می کرد و عمه سوالاتی درباره ی کار و بارش می پرسید. شهین خانم و عمو داریوش دقیقی قبل به بهانه ای جمع را برای مدت کوتاهی به مقصد حیاط ترک کرده بودند. سیاوش هم کنارش نشسته و با مروارید مشغول بود. هیچ چیز شبیه رسمیت مراسم خواستگاری نبود جز شاهرخی که با کلی تهدید و تشر بهر خ در این مدت، مثل پسرهای آقا و با وقار کنار ایرج نشسته و چشم هایش به سمت آشپزخانه می دوید. و لادن همان ابتدا با یک عذرخواهی جمع را به بهانه کسالت ترک کرده بود.

روبرویش بهر خ نشسته بود و نارضایتی از چشم هایش می بارید. می خواست چشم غره ای نثارش کند اما خواهرش اصلاً در میان جمع نبود. بعید می دانست این حال پریشان و شوریده بابت یک خواستگاری باشد.

بهر خ بود که کسی نمی فهمیدش. که از صبح تا به حال برای این گیج و منگی بهانه ی دیگری جز بارداری پیدا نکرده بود. جواب های سر بالا میداد. از صبحی که تنها خودش می دانست چه دیده ست. که تنها خودش بود و یک تصویر در ذهنش. شکش یقین شد وقتی شهین خانم پس از برگشتنش با تراشیدن بهانه ای الکی خودش را به کتابخانه رسانده بود. وقتی شهین خانم هم در عین تظاهر به بی اعتنایی نگران شده بود. وقتی در نگاه بهر خ دنبال چیزی بود و زیر زبانش را می گشت تا شاید ردی از معمایی را بیابد که جواب کف دست خودش بود. سیامک بغلشش کرده بود و می خواست با سر به سر گذاشتنش کمی سرحالش کند اما نشد... حتی موقع ورود به خانه ی عمه خیلی خودش را کنترل کرده بود که سیامک را پهلوی عمو داریوش ننشاند و زل بزند به شباهتی که نمی دانست نشأت از چه می گیرد. شباهتی که حالا فهمیده بود این همه سال شوهر عمه اش با ریش؛ پنهانش کرده تا شاید صورت مسئله را پاک کند. فرزانه توجه همه را به خودش جلب کرد و به شوخی گفت:

- بابا کجان این بزرگای مجلس؟ بیان بریم سر اصل مطلب دیگه... خواهر برادر رفتن تو حیاط ما رو علاف کردن... عروس خانومم رفته چای درو کنه. جمع خندید و ایران با مهربانی از ماهرخ درخواست کرد:  
- ماهرخ جان پاشو صداشون بزن.  
قبل از آنکه ماهرخ حرکتی برای بلند شدن بکند، بهرخ با همان حالت آشوبش ایستاد:

- من صداشون می کنم.  
ماهرخ نگران و مطمئن شد که خواهرش چیزی می داند. می ترسید اگر همانی باشد که او را میان گفتن و نگفتن به بهرخ معلق نگاه داشته ست. می ترسید از آن چیزی که شاید بهرخ با دانستنش او را هم مورد شماتت قرار بدهد.  
زیر نگاه متعجب همه بهرخ، سالن پذیرایی را ترک کرد. پاورچین وارد حیاط شد تا صدای قدم هایش شنیده نشود. کمی طول کشید تا چشم هایش در تاریکی حیاط رنگ عادت بگیرند.  
پشت دیوار آلاچیق پناه گرفت و به سایه هایی که کمی آنسوتر روی زمین پهن شده بودند نگاه انداخت. پچ پچ آهسته ای می آمد. کمی بیشتر گوشه‌هایش را تیز کرد.  
صدای عمو داریوش سرزنشگر بود و شهین خانم ملتمس...  
- آگه تو گذاشته بودی من و اردلان همون موقع که فهمید پسر شما نیست، همه چیو بهش گفته بودیم.  
- شماها به من قول دادین که سیامک هیچ وقت از این موضوع باخبر نمیشه.  
منظورش از شماها چه کسانی بود، بهرخ نمی دانست.  
- شهین تو راضی هستی که این بچه دور دنیا رو بگرده پی ننه بابای راستکیش؟ می دونی اینی که قراره چند روز بعد جواب آزمایشش بیاد که مشخص بشه پدرشه یا نه، نفر پنجمیه که داره با سیامک آزمایش میده؟ راضی میشی زجر بکشه؟

- آگه بفهمه که بیشتر زجر می کشه.  
- مرگ یه بار شیونم یه بار.  
بهرخ از این واژه ترسید.. مرگ... یعنی در حد مردن سختی داشت؟  
- گفتنش راحت نیست داریوش...  
- سخت تر از سی و پنج سال پنهون کردنشم نیست.  
- داداش اصلا شاید بهرخ اون عکسارو ندیده باشه.  
- همیشه بدترین احتمالو در نظر بگیر. نامه ها که توی پاکت نبود؟ بود؟  
- نامه هارو سوزوندم. داداش نذار سیامک بفهمه.  
- منم به اندازه ی تو حق دارم درباره ی این موضوع تصمیم بگیرم شهین!  
- آگه حق و حقوقه، پس بیشترین حقو ایران داره. چون اونه که به این سیامک شیر داده. هر چی ایران گفت منم قبول می کنم.

- بعدا در این باره سه تایی حرف می زنیم. آگه بهر خم چیزی ازت پرسید فعلا دست به سرش کن. الانم بریم تو. حواست باشه داشتیم درباره ی شاهرخ و ژیلا می گفتیم.

بهرخ با قدم هایی بی صدا فاصله گرفت تا آن دو بویی از وجودش نبرند. شنیده ها را خوب به خاطر سپرد. آنچه که دامنه ی شک ذهنش را وسعت می داد، جمله ی آخر شهین بود. "اونه که به سیامک شیر داده."

خوب که از آلاچیق دور شد، از همانجا صدا زد:

- عمو کجایی شما؟ همه منتظر تونن.

- داریم میایم.  
و سپس ناکام از بی نتیجه ماندن شنیده هایش، با لبخندی تصنعی برای اینکه کسی بویی از این سر نهان نبرد، راه سالن را پیش گرفت.

خورشید بی رحمانه می تابید و زور بازوی گرمایش را به رخ می کشید. ژیلا پشیمان از اینکه سر خیابان پیاده شده بود؛ زیر لب به خودش فحش می داد و قدم هایش را با وجود خستگی تند تند برمی داشت. خیسی سر تا پای تنش، منزجرش می کرد. شبیه آدم هایی که گرگ دنبالشان می افتد، خودش را درون حیاط پرتاب کرد و بعد از بستن در؛ مقنعه را از موهایش جدا کرد.

بعد از دعوی دیشب هراس عجیبی از گرفتن این تصمیم به دلش افتاده بود. ازدواج با شاهرخ بد نبود آنهم پس از ماجرای خیانت مازیار و برملا شدن چهره ی دروغینش. اما می ترسید از سیاوش. پدرش تصمیم گیری را به دوش خودش محول کرده بود. مادرش موافق بود و می گفت چه کسی بهتر از برادرزاده اش. اما در این میان گاهی تردید به دلش سرک می کشید و رایزنی می کرد.

صحبت از عمری زندگی کنار مردی بود که گاهها آوازه ی بی مسوولیتی هایش را از زبان بهرخ می شنید. اما در این مدت کارهایش شبیه آدمی بی فکر و سر به هوا نبود. از همان روز که از چنگ مازیار نجات داده بودش، شده بود فکر و ذکرش... به اینکه شاهرخ نگرانش شده باشد فکر می کرد و خیال می بافت و خانه ای میان سرزمین رویا بنا می کرد. خانه ای سبز.. پر از زندگی.. پر از شکوه...

با وارد شدنش به حریم امن خانه، بوی غذا مشامش را پر کرد. مادرش مشغول تماشای تلویزیون بود و حین آن، دو میل به دست داشت و تند تند رج می بافت. ژیلا در دلش خندید. پیراهن عروسکی صورتی برای مروارید... قریب به دو سال میشد که قرار بود این پیراهن بافته شود. و هر بار با یادآوری این موضوع؛ ایران بی حوصلگی اش را بهانه می کرد. داریوش به خنده می گفت: پیری و هزار علت... و این میشد جرقه ی دعوای زرگری بر سر سن و سال.

دست هایش را رو به جلو کش و قوس داد و تن روی کانپه کوبید:



- آخیش! سلام ظهر چی داریم؟  
 ایران از بالای عینکش نگاهی به ژیلا انداخت:  
 - سلام خانوم خانوما... هنوز نیومده، فکر شکمتی... یه آبی بزن به اون صورت بعد بیا ناهار بخوریم...  
 لب های ژیلا با یادآوری فعالیت های امروزش آویزان شد:  
 - هم گرمه، هم خسته کن... آتیش می باره از آسمون انگار... هوف  
 - پاشو کاری که گفتمو بکن. یه زنگی هم بزن بابات ببین کجاست.  
 ژیلا گلوله ی کاموای صورتی را مقابل چشمان مادرش تکان تکان داد و خنده ی شیطانی کرده و سپس آماده ی فرار شد:  
 - شما اینو یه ریزه بزرگ تر بیاف؛ آخه تا تمومش کنی مرواریدم عروس میشه.  
 ایران وقعی به متلک دخترش نگذاشت و از جا بلند شد. بافته ی صورتی رنگ را که برای انتخاب رنگ و نوع بافتش کلی وسواس خرج کرده بود، دور دو قل میل پیچاند:

- ژیلا؟

صدای بلند دخترش از پشت در بسته ی اتاق به گوشش رسید:

- بله؟

پاهایش خشک شده بود و مفصل هایش هنگام راه رفتن آرام آرام گزگز می کرد. به سختی خودش را پشت در اتاق ژیلا رساند:  
 - سیاوش زنگ زد گفت، عصری از کارخونه میاد اینجا کارت داره.  
 در با عجله به رویش باز شد و ژیلا با همان تاپی که زیر مانتو پوشیده بود و موهای ژولیده مقابلش نمایان:  
 - سیاوش؟! چی کارم داره؟  
 - چیه مادر؟ لولو خورخوره که نیست. برادرته میخواد باهات حرف بزنه.  
 و همانطور که ادامه می داد؛ راهش را سوی آشپزخانه کج کرد:  
 - احتمالاً راجع به شاهرخ و تصمیمیه که قراره بگیری. گفت آماده باش میاد دنبالت.

قیافه ی وارفته اش را در آینه نگاه کرد. او که هنوز تصمیمش را نگرفته بود... از همین حالا شروع به مرتب کردن جملاتش کرد تا مثلاً دلایلی قانع کننده داشته باشد.  
 اصلاً سیاوش چکارش داشت؟

\*\*\*

دقیقه ای میشد که فرخ بی حرف خیره ی صفحه ی گوشی مانده بود. دقیقه ای که برای بهرخ شصت برابر شصت ثانیه گذشت. بالاخره نگاه متفکر شده اش را به بهرخ که نوک انگشتش پایش را روی زمین می کوبید، دوخت. با همان تعجبی که دم به دم به شدتش افزوده میشد و کاسته نه؛ لب از لب جدا کرد:  
 - اصل عکس کجاست؟

- بهرخ طاقت نیاورد و از جا برخاست اما این بار ناخن هایش را روی هم می کشید تا جوری استرسش را تخلیه کند:
- اصلشو که نمیشد بردارم، فقط از روشن عکس گرفتم. شناختی؟
  - شبیه سیامکه. اما قدیمی تر از این حرفاس. انگار پیری هاشو دیدم. حدسی که می زنی اینه که پدر سیامک از فامیلای ما بوده و اینا پنهونش کردن.
  - این عکس عمو داریوشه.
  - چشم های فرخ درشت تر شد. دستش را چند بار تکان داد تا چیزی بگوید اما... لب هایش تنها باز و بسته شد؛ سپس نفس گرفت و خیره به عکس شد. عکسی قدیمی... سیاه و سفید... پسری شانزده ساله...
  - پشت عکس نوشته بود. نمی دونم دبیرستان چی چی نوشته بود. تاریخ داشت. فرخ من دارم دیوونه میشم. جونم به لبم رسیده.
  - دستش را پیش برد و انگشت روی صفحه کشید:
  - این عکسو ببین. این عروس دوماد... پشتش هیچی نوشته نبود... جز یه تاریخ مال سی و هفت سال پیش.
  - فرخ گنگ و مات چند باری سر تکان داد و به بهرخ گوش سپرد:
  - دو سه تا عکس دیگه هم هست. فرخ تو رو خدا حرف بزن؛ من دارم دق می کنم قضیه چیه یعنی؟
  - فرخ دستش را میان دست گرفت و دوباره روی صندلی نشاندش. خانه تاریک شده بود. چراغی روشن کرد و با نگاه به عکس مامان بدری روی رف کمد دیواری، آن سمت بهرخ نشست:
  - این عروس و دوماد نغمه و عارف اند. خواهر کوچیکه عمو و شهین خانوم.
  - همونا که شهین جون هر هفته میره سر خاکشون؟
  - آره آره همونا.
  - خب؟
  - تو چی حدس میزنی؟
  - بغض صدای بهرخ را لرزاند حتی بیشتر از دل در تب و تابش:
  - سیامک پسر عمه مونه. تازه خودم شنیدم که عمه ایران بهش شیر داده.
  - فرخ اما تقریباً خونسردی اش را به دست گرفته و حفظش می کرد تا بتواند آنرا به خواهر مضطربش القا کند:
  - سیامک چجوری پسر عمه ی ماست وقتی فقط هفت ماه بزرگ تر از سیاوشه؟
  - شاید تاریخو دستکاری کردن. ها؟
  - گردنش به تایید کج شد و لب هایش زاویه گرفت:
  - اینم ممکنه.
  - یعنی الان سیامک پسر عمه ایرانه؟
  - شایدم پسر نغمه و عارف.

بهرخ گیج تر شد از این معادله ای که جای تحلیل؛ مجهولاتش بیش و بیشتر هم میشد. بهت زده دلیل آورد که:

- تولد سیامک با تاریخ فوت اون دو تا نمی خونه.

- شاید تاریخو دستکاری کردن.

حرف خودش را فرخ به خودش پس داد.

یک ضرب بلند شد. مبهوت چرخ می دور خودش زد. فضای خانه ی مامان بدری هم برایش غریب بود. انگار نفس تا گلویش می رفت و از همانجا بازدم میشد. انقباض و انبساط ریه هایش را حس نمی کرد. هوایی برای نفس کشیدن حس نمی کرد... فضا تنگ بود... خفه بود... یک احساس بد به وجودش سرازیر می کرد...

- باید به سیامک بگیم.

- فعلا نه.

با پر خاشگری سوی فرخ چرخید:

- یعنی چی فعلا نه؟

- بذار تکلیف شاهرخ مشخص بشه.

در مقابل آرامش نسبی فرخ داد کشید:

- شاهرخ مهمه یا اون بدبخت که هجده ساله پی پدر و مادرش می گرده؟

فرخ انگشت روی لب نهاد و هیس مکرری گفت. در آغوشش کشید و سرش را روی سینه چسباند. به نرمی موهایش را نوازش کرد:

- بهرخ! عاقل باش. یه ذره فکر کن. اگه قرار باشه عروسی سر بگیره بذار با دل خوش همه باشه.

چشم های خیس بهرخ در نگاهش نقش بست... دیدن این اشک ها همیشه در خاطره های بد بود. همیشه.

- فرخ حرفات نا عادلانه ست. خیلی بی منطقه. تو جای سیامک باشی...

- من حرفاتو قبول دارم... گفتن این قضیه اول از همه جشنو واسه سیامک تلخ می کنه.

- جشن جشن جشن... کدوم جشن؟ عروس بله رو نگفته شما دایره تمبک دست گرفتین؟ از کجا معلوم ژیل بله بگه؟

- باشه اصلا هر چی. بذار این قضیه تموم شه بره رد کارش، بعد من خودم میرم با عمو حرف می زنم. باشه؟

- فرخ آخه...

لحنش پر از ناچاری بود... پر از حس دلسوزی برای کسی که از هویت فاش شده اش بی خبر بود. برای سیامکی که برای خندیدنش، برای خوب بودن حالش هر کاری می کرد و حالا راز به این مهمی را درباره اش فهمیده بود و از گفتنش قاصر بود.

- بهرخ جان! تو همه چیو بسپر به من. قول میدم جوری ماجرا رو به همه بگم که کسی از کسی دلخور نشه. صد در صد سیامک ناراحت میشه از این پنهون کاری. این همه چانه زنی فرخ باعث شد کوتاه بیاید اما به شرط. انگشتش را اخطار گونه بالا آورد.

- باشه قبول. اما فردای اینکه تکلیف این قضیه معلوم شد؛ با هم میریم خونه ی عمه.  
- باشه.

دستی پس گردنش کشید و روی صندلی از نو جا خوش کرد. کوتاه بهرخ را از نظر گذراند و گوشه را مقابل چشمانش گرفت. آنقدر به عکس خیره ماند تا اینکه اسکرین گوشی پس از دقیقه ای خاموش شد.  
\*\*\*

از ارتفاع نمی ترسید اما سر و صدای بیش از حد ماشین ها هنگام عبور از زیر پایش کمی عجیب بود. زیر پایش می لرزید. صوت دلخراش بوق انواع ماشین ها هم مکمل آلودگی بی رویه ی هوا بود. فکر نمی کرد سیاوش چنین جایی را برای حرف زدن انتخاب کرده باشد. آخر روی پل هوایی میان این شلوغی که صدا به صدا نمی رسید؛ باید درباره ی خصوصی ترین مسئله ی زندگی اش، فریاد می کشید؟  
سیاوش آرنج هایش را به لبه ی نرده تکیه داد. سرش را بالا گرفت. ستاره ای دیده نمیشد. غبار بود و غبار...

- جای خوبیه.

- برای چی؟

- برای فکر کردن.

ژیلا به دو سمت پل بدون عابر سراسری نگاه کرد:

- وسط همهمه؟

- گاهی آدم وسط همهمه خودشو پیدا می کنه.

- اینجا آدم گم میشه.

- تو سکوتی که آدم گم میشه... وسط یه مشت خیال پوچ... وسط هیچ... وسط یه

دنیا حرف ناگفته.

- چه حرف ناگفته ای؟

- آگه گفتنی بود که ناگفته نمیشد.

- حرف ناگفته ای نداریم، جرأت گفتن نداریم.

سیاوش نزدیکش شد. دقیقا روبرویش ایستاد. ژيلا منظور رفتارش را درک نمی

کرد.

- نه... اینقدر بزرگ شدی که وقت فرستادن تو خونه ی بخت باشه.

- سیاوش تو راضی نباشی من بله نمیگم. سر مازیارم تو ساکت موندی و حرفی

نزدی و من هی امروز و فردا کردم. شایدم به قول مامان خیر بوده. الانم آگه تو...

- شاهرخو دوست داری؟

از این سوالی که ناغافل پرسیده شد؛ خجالت کشید و سرش را خم کرد.

...-

- یه کلام؛ دوستش داری؟

- من این بار میخوام با عقل پیش برم...

- من فلسفه حالیم نیست. پام همیشه تو اینجور چیزا لنگیده. شاهرخو میخوای یا

نه؟

- طولانیه یه ذره...

دست به سینه شد و منتظر.

- بگو می شنوم.

ژیلا کمی سکوت کرد و بعد با تردید گفت:

- خب... ما از بچگی با هم بزرگ شدیم. می شناسمش. شر هست اما بد و

بیراهه رو نیست. بابا میگه پسر ایرجه؛ اهل نامردی و ناحقی نیست. مامان میگه سر

بغل خودش بزرگ شده دوز و کلک تو کارش نیست. می دونم خام و ناپخته ست اما

داره واسه داشتن من تلاش می کنه. شاهرخی که همه می گفتن این محاله تن به کار

بده، واسه خاطر من رفته سر کار. داره درست میشه. داره تلاش می کنه تا خیلی چیزا

رو یاد بگیره. اما با همه ی اینا اگه تو راضی نباشی منم راضی نمیشم.

سیاوش با شنیدن این حرفها پی به تصمیمش برد. گامی برداشت و از ژیلا دور

شد:

- خوشبخت بشی... این تنها ارزومه برات

- سیاوش؟

به سمتش برگشت. سرش هنوز پایین بود اما میشد از سکوت کفش هایش فهمید

که بی حرکت ایستاده است و سنگینی نگاهش را حمل بر چرخیدنش دانست.

- و ایستادی که! ماهرخ منتظره؛ یه ذره زودتر؛ گفت زن داداشم با خودم بیارم

خونه... د بجنب دیگه...

ناباور سر بلند کرد. سیاوش مطمئن چشم برهم زد. تاریک بود اما می توانست

ببیند. گام هایش از نو برداشته میشد. ژیلا به خودش آمد و همپای برادرش شد.

حرف هایش را زده بود. پیش بینی اش هم درست از آب درآمد. حالا یک جفت

چشم با حیرت زل زده بود به ماهرخی که بعد از اتمام آخرین جمله اش، سر پایین

انداخته و قصد نداشت سر رو به بالاها بلند کند. خیره شدن در قهوه ای داغ میان

فنجان، در لحظه برایش آسان تر بود تا چشم میان قهوه ای های سرد مقابلش بیندازد.

صدای آرام اما پر هیاهویی در گوشش پیچید:

- تو خجالت نمی کشی بابت چیزی که از من می خوای؟ این کار گناهه ماهرخ.

پر ادعا سر بلند کرد و مدعی شد که:

- گناهِش گردن من.
- گناه کیو پای یکی دیگه نوشتن که من دومیش باشم؟ دختره ی احمق پنج انگشتش را دور بند کیفیتش پیچاند. نفس عمیق و بلندی ضمیمه ی ایستادنش کرد:
- خیلی خب. حوصله ی نصیحت شنیدن ندارم. این همه آدم تو این شهر؛ تو نباشی یکی دیگه. فکر کردم به عنوان دوست میشه رو کمکت حساب کرد. دو قدم مانده به در، با شنیدن صدا ایستاد:
- فکر کردم بعد این همه سال دلت برام تنگ شده؛ گشتی پیدام کردی اومدی سری به دوست قدیمی بزنی. نفهمیدم میای همچین پیشنهادی بدی. باشه قبول.
- انگار که در ضمیر ناخودآگاهش مطمئن بود که کارش جواب خواهد داد. با اطمینان چشم روی هم گذاشت و با خوشحالی از نشستن تیرش به هدف چرخید.
- چشم های روبرویش تیز شد:
- اما به یه شرط.
- هرچی باشه قبوله.
- ضرب گرفتن انگشتان روی میز، حواس ماهرخ را جلب کرد. منتظر سکوت کرد. انگشتها بی حرکت ماندند و صاحبش پچ پچ کرد:
- من سقطش می کنم اما به شرطی شوهرت بیاد کتبا رضایت بده.
- لحظه ای سکوت میانه شان را گرفت. هر دو بهم خیره بودند. ماهرخ به خودش آمد. نگاهش سراپای زنی را که حالا میزش را دور زده و نزدیک و نزدیک تر میشد، رصد کرد.
- شنیدی چی گفتم ماهرخ؟
- من نمی خوام اون بفهمه.
- چرا؟
- چرایش را خودش هم نمی دانست. این چرا برای خودش هم گنگ بود و غیر قابل تعریف.
- چون نمی خوام.
- چرا؟
- اون از من راضی تره.
- پلک پائینی اش سنگین شد. حتی سنگین تر از حجم انباشته در مجرای گلویش.
- ما می خوایم طلاق بگیریم.
- اولین قطره از چشمم رها شد و آرام مسیر لرزان گونه اش را پیمود.
- این بچه بی گناهه.... نمی خوام..... نمی خوام یه عمر شرمنده اش بشم. نمی خوام از چشمش بیفتم.
- چرا میخوای فرصت زندگیو از یه آدم بگیری؟
- نه من دارم بهش لطف می کنم.

- ماهرخ چه جور مادری هستی؟ خود من تو شرایطی حامله شدم که دانشجو بودم. بعد از شنیدن خبر بارداریم سه روز فقط گریه کردم اما حتی صدم ثانیه ای به نبودنش فکر نکردم. الان هشت سالشه. می فهمی. از جونم بیشتر دوسش دارم. حالا تو میخوای.... خیلی عوض شدی تو این سالها. شایدم یکی دیگه باشی. جمله اش هم گام شد با بارش قطراتی که از ابرهای پر درد دلش شره می کردند.

- نه اتفاقا خودمم. من مادرم که نمی خوام این بچه وسط این آشفته بازار دنیا بیاد. همون یکی واسه هفتاد پشتم بسه. جواب پس دادن به همون یکی هم ساخته وقتی قراره من برم یه ور سیاوش یه ور دیگه. من خودم بچه ی طلاق بودم رویا. این بچه فردا تف و لعنم می کنه وقتی بفهمه چه ظلمی در حقش کردم. دلم براش میسوزه وقتی قرار نیست پدر و مادرشو هیچ وقت کنار هم ببینه.

- فکر نمی کنی شوهرتم حق داره در این باره تصمیم بگیره؟  
- نه... اون هیچ حقی نداره. اون هیچ وقت حق نداشته. آدمی هیچ وقت نیست حقی هم نداره. نداره؛ هیچ حقی نداره. این بچه هیچ کسیو نداره. فقط منو. من مادرشم. فقط من. من میگم بمونه یا بره.

ضعف کم جانی به دست و پایش نشست. کشان کشان جفت پاهایش را حرکت داد و روی راحتی ولو شد. اگر زندگی اش خوب بود؛ اگر سیاوش خوب بود؛ اگر خودش خوب بود، شاید این بچه آورنده ی یک دنیا خوشبختی بود اما؛ حالا تنها با خودش یک عمر اجبار می آورد و اجبار و تنها کوله بار دیگری اجبار.

- مگه من دنیا اومدم چی شد که حالا این بچه رو پی خودم بکشونم. مگه واسه اون یکی مادری کردم که برای این یکی بکنم. ازم نخواه بزرگترین جنایتو بکنم. نخواه دنیا بیارمش. اینجا جای خطرناکیه. نمی تونم این ظلمو در حقش بکنم. گناهی نداره. هنوز یه لخته خونه. زنده نیست. قلبش نمی زنه. من در حقش می خوام مادری کنم. کاری که مادرم در حقم نکرد؛ میخوام در حق این بچه بکنم.

- ماهرخ جانم؟

- سیاوش راضیه. به خدا راضیه. من فقط نمی خوام بفهمه. نمی خوام چون تو نمی فهمی من چی کار کردم. سقطش نمی کنی؛ ایرادی نداره. میرم یه جای دیگه. هستن آدمایی که دوزار ده شاهی بیشتر بذاری کف دستشون، بچه ی مردمی کشن. هستن؛ از این آدمای زیادن. آدما... هه.

سردی دستهایش میان گرمای دستهای رویا، یار غار نیمکت آخر سالهای دبیرستان؛ کم شد. رویا صورتش را بوسید و لبخندی برای آرام کردنش زد.

- آگه تو اینجور میخوای باشه. قبول می کنم چون می دونم هنوزم مٹ قدیما ندونم کاری. چون دلم نمی خواد پات باز بشه تو اون خونه هایی که جای تو نیست که بچه تو مٹ یه بچه ی ح\*ر\*م\*وم بکشنش. یکی اونجا ببیندت چه فکری می کنه. هنوزم

تصمیمت برام بی منطق و غیر قابل احترامه. اما خب من تو زندگی تو نیستم. صلاح مملکت خویش خسروان دانی. برای فردا برات وقت میذارم. اشک هایش را سر آستینش پاک کرد:

- فردا نمی تونم. پس فردا عروسی برادر مه. شنبه بیام؟  
رویا در چشم های پر اشک و خالی از امیدش چیزی ندید.  
- بیا

کنار جدول خیابان سلانه سلانه قدم بر می داشت. بی روح، بی چاره؛ بی هر آنچه که باید می داشت و نداشت. حتی صدای بوق منجر کننده ی وسایل نقلیه هم آزارش نمی داد. مدت زیادی بود که چیزهای زیادی برای کلافه شدن داشت که صدای بوق کر کننده ی ماشین پیششان پیشیز هم نبود.

دست در کیفش فرو برد و چند دسته کاغذ بهم منگنه شده را بیرون کشید. برای آخرین بار به اسم خودش چشم دوخت. حروف لاتین کلمه ی "پازتیو" را تک تک بررسی کرد و سپس مچاله شده ی کاغذها را میان سطل زباله پرتاب کرد. چند قدم آنسو تر؛ در حالی که هنوز نگاهش پی سطل زباله می چرخید؛ برای اولین تاکسی دست بلند کرد.

لباسش را در نهایت بی حوصلگی روی تخت پرتاب کرد و خودش هم کنارش ولو شد. تمام مدت سیامک تکیه زده به قاب در، رفتار توام با بی حوصلگی اش را زیر نظر گرفته بود. هنگام خریدشان هم به رخ یکسره غر زده بود که خسته است. حوصله ی سیامک را سر برد و در نهایت راهی خانه شدند. با تاسف سر تکان داد و برای تعویض لباسش روبروی کمد ایستاد:

- کل جیب منو خالی کردی؛ بعد لباس تو پرت می کنی رو تخت؟  
روی شکم دراز کشید و بالشتش را به بغل کشید.

- خسته ام.

- اونجوری نخواب؛ پاشو شام بخوریم.

- گرسنم نیست.

- پاشو بچم گرسنش.

- خسته شدم، بذار بخوابم.

- چرا چند روزه این جوری شدی؟

- فکر کن واسه حاملگیه.

صدای سیامک از فاصله ی نزدیکتری به گوشش رسید و گوشه ی خوشخواب پایین و بالا شد:

- خودمون دوتائیم، حامله هم نبودی؛ اخلاق درست درمون نداشتی.

چشم غره اش همگام با یک داد پدر و مادر دار شد.



- سیامک!  
سیامک دستش را کشید و میان بازوانش حصار محکمی برایش ساخت.  
لحنش طعم شیطنت گرفت و زیر گوش بهرخ پچ پچ کرد:  
- اصلا من عاشق همین سگ سگیات شدم.  
- سیامک!  
گونه اش میان دو انگشت سیامک کشیده شد و به بوسه ای سرخ:  
- تپلو شدی.  
- شاهرخ بهم میگه گامبو.  
- شاهرخ غلط کرده. دلبرم چاق که نه باب دل یار شده.  
- سیامک؟  
- تو الان باید بخندی؛ خوشحال باشی عروسی برادرته. اخم که می کنی؛ زشت رخ میشی.  
- سیامک؟  
- چی شده باز هی سیامک سیامک سیامک؟ هوم؟  
خیره شد در مردم های منتظر و زل زده در چشم های خودش. آب تلخ دهانش را فرو برد. دلش یه شکلات شیرین می خواست تا کامش شیرین شود. دست سیامک را محکم گرفت؛ مثل دخترکی که قرار بود از معشوق جدایش کنند.  
- میخوام بهم یه قولی بدی؟  
انتظار چشم هایش در نگرانی حل شد. بهرخ بی پروا ادامه داد:  
- جواب آزمایش که اومد، چه افشار پدربود یا نبود، بیا و بی خیال این داستان شو.  
قبل از آنکه سیامک چیزی بگوید، انگشتش را سد تکان خوردن لب هایش کرد.  
- می دونم سیامک... می دونم. اما خودت فکر کن. این همه سال گشتی، این همه سال به این در بزن به اون در بزن، آخرش چی؟ اگه قسمتت باشه که بفهمی کی بودن، بدون پیشون گشتتم، یه روز می فهمی. ولی اگه نباید بفهمی که زمین و آسمونم بهم بدوزی؛ پیداشون نمی کنی چون هیچ وقت قرار نیست بفهمی کی بودن. سیامک تحمل هر بار داغون شدن به خدا سخته. این که هر بار چند روز از کار و بار و زندگی بیفتی؛ تهشم بشه اعصاب خورد و چشمای کاسه خون و سکوت و تو خودت بودن. دلم نمیداد. سیامک نمی خوام هر چند وقت روزای خوشی رو که می تونیم با هم داشته باشیم؛ تو داغون و بدحال باشی. به خاطر بچمون دیگه جمع کن این قائله رو.  
سیامک کنارش زد و با عجله بلند شد. نگاهی مات در نگاهی سردرگم در هم گره خورد و نرم نرمک گم شد.  
گامی عقب رفت. بهرخ بلند شد. بهت قدمش را به جلو گذاشت.  
- بخواب بهرخ؛ خیلی خسته ای انگار.  
- سیامک!؟

- بذار واسه بعد.  
گفت و مسیرش را به سمت در کج کرد.  
بهرخ به سمتش دوید و چنگی به پیراهنش زد. مقابلش ایستاد.  
سیامک سرش داد زد. برای اولین بار.  
- برو کنار.  
مهلتی نداشت. نه برای دلخور شدن. نه برای مبهوت شدن.  
- نمی دارم از این در بری بیرون.  
- پی ننه بابام چون چند روزت خوست خراب میشه.  
- آره روز خوشم خراب میشه وقتی خرابی. وقتی می بینم ناراحتی و من هیچ کاری از دستم بر نیامد. دیوونه! روزای خوش من؛ روزای خوش توئه؛ کنار توئه. وقتی ناراحتی خونه بوی غصه میده. خونه امون بوی بغض میده. دلم می سوزه واسه تلاشایی که می کنی و تهش هیچی. تهش پوچه. تهش پرت شدن تو خونه ی اوله. نکن با خودت این کارو. نکن با من این کارو سیامک. من دوستت دارم؛ ما پدر و مادر یه بچه ایم.  
سرش روی سینه ی سیامک نشست. دست های نیرومندی تنش را در بر گرفت. می خواست گریه نکند اما نشد. دوست داشت داد بزند؛ فریاد بزند که: «آب میان کوزه هست و توی تشنه لب می گردی و می گردی و می گردی.» کاش میشد. کاش زبانش جرأت چرخیدن به چنین کلماتی را می داشت. کاش گفتنش آسان بود. کاش پیش چشم گرفتن آن عکس ها آسان بود.  
طولی نکشید که صدای محکم اما خش داری زیر گوشش گفت:  
- نکن گریه.

یک بار دیگر، رزهای سرخ پیچیده میان کاغذ را بو کشید. ته دلش غنج رفت وقتی مدام در ذهنش صحنه ای تداعی میشد که شاهرخ جلوی دانشگاه با یک دسته گل منتظرش بود. وقتی یادش می آمد که چطور سپر بلایش شده بود و الا...  
دوست نداشت لحظات خوبش با یادآوری آن اتفاقات پشت سرهم بد؛ خراب شود. میان آینه ی سایبان، برقی روی لب هایش کشید و لبخندی با رضایت به صورت در آینه زد. این روزها شاهرخ و حرف هایش، شده بود سوژه ای برای مشغول بودن مداوم فکرش. برای اینکه به آینده فکر کند و روزهای خوشی را که در انتظارش بود، تصور کند.  
با نشستن شاهرخ کنارش، پرده های رویا کنار رفت و به واقعیت بازگشت.  
- به چی فکر می کردی؟

کاسه بستنی زعفرانی را از توی سینی که شاهرخ مقابلش گرفته بود، برداشت. خلال های پسته ی رویش بدجور داشت چشمک های دلبرانه به اشتها میزد. خندید و لب به دندان گرفت:

- به خودمون.

- به فردا شب؟

چشم از چشمک و قیحانه ی شاهرخ دزدید. قاشق بستنی را پایین آورد و با حرص غرید:

- شاهرخ!؟

شاهرخ قهقهه زد. دستش را دراز کرد و نیشگونی از بازویش گرفت.

- آخ! بابا عمه گیزی خجالتی. باشه. به قول مامان بدری مرد بی حیا مٹ گربه سر قابلمه دیزی می مونه.

نیش باز شاهرخ این روزها جمع نمیشد. فرزانه مدام مسخره اش می کرد. سیامک متلک های آبداری نثارش می کرد. پدرش خوشحال بود. نگاهش بیش از هر وقتی در این هجده سال برق میزد. خیلی خوشحال بود. خیلی. همه خوشحال بودند.

ژیلا طعم سرد و شیرین بستنی را مزه کرد و برای عوض کردن بحث پیش قدم شد.

- ممنون بابت بستنی.

- نوش جونت. بریم خونه رو ببینیم؟

- نه عمه گفت سورپرایزه. با مامان خودشون چیدن. میگم شاهرخ؟

- هوم؟

- میگم خونه ی فرخو گرفتیم، ز ابراش نکرده باشیم؟

- نه بابا فرخ شبا میاد پیش بابا. بعدشم یه ذره دست و بالم پر بشه؛ خودم فکر یه

جایی رو می کنم.

- مطمئنی؟

- آره بابا برادرمه؛ رودروایی که نداریم با هم. دیدن خونه هم کنسل شد. کجا

بریم؟

- منو برسون کارخونه؛ کار دارم.

- یه فردا عروسیمونه؛ این داداش خسیست مرخصی نداد بهت؟

چشم غره ای الکی رفت:

- پشت سر داداشم حرف نزن. تقصیر اون بیچاره چیهکلی کار ریخته سرمون؟

- اوکی مادمازل کارت تموم شد؛ زنگ بزن پیام دنبالت؛ شب باهم بریم خونه

مامان بدری.

- نمی خواد این همه راه بکوبی بیای دوباره. با سیاوش میام دیگه.

نگاه مهربان شاهرخ خجالتش داد و نگاهش را فراری.

- گفتم میام یعنی میام.

هر کار می کرد نمی توانست لبخند پهن روی لب هایش را جمع کند. شاهرخ خوب بود. با او خوب بود. حداقل ثابت کرده بود که دوستش دارد. ثابت کرده بود می تواند خیلی رفتار هایش را کنار بگذارد.

حداقل از مازیار و آن وعده های دروغی اش بهتر... نه نه نه خودش را سرزنش کرد. شاهرخ با آن نامرد قابل مقایسه نبود. چشم هایش را بست. حواسش را به آهنگ سپرد که خواننده اش میان جملات انگلیسی اش، چند کلمه عربی هم می خواند و جالب تر از آن برایش؛ هم خوانی های شاهرخ بود.

\*\*\*

دستی برای شاهرخ تکان داد و دور شدن ماشینش را نگریست. سلامی به نگهبان گفت و از دور متوجه مهمه و فریاد دو نفری که مقابل یکی از واحد ها ایستاده بودند شد. با نگرانی قدم تند کرد و نزدیک تر رفت. صدای سیاوش بود که داشت و با داد و بیداد، کسی را توبیخ می کرد.

کمی دور تر ایستاد و منتظر ماند تا بحث خاتمه یابد. صدای " آقای مهندس " گفتن بیشتر و بلندتر شد. نزدیک تر رفت تا سر از ماجرا در بیاورد.

- خواهشا ساکت باشین یه لحظه. کارتون اصلا قابل توجه نیست. وقتی به عنوان مدیر واحد و ایستادی اونجا باید حواست به خیلی چیزا باشه. چجوری افتضاحی که به بار آوردینو درستش می کنین؟

- مهندس حواسم نبود. ببخشید.

- اوووف! میری میگی نخ خابو آکرلیک بنویسن. رنگ زمینه و کد فرش رو هم اصلاح می کنی، بعد می فرستی واحد کنترل. دفعه ی بعدی گذشتی در کار نیست. روشنه؟

- بله.

- بدو ببینم چی کار می کنی.

با رفتن آن مرد، سیاوش به طرفش آمد و هر دو سمت واحد مدیریت راه افتادند.

- چی شده بود؟

- لیبیل بیست و نه تا فرشو اشتباهی چسبوندن. دیر رسیده بودم سیصد تا فرشو چسب مالی می کردن. معلوم نیست حواسش کجا هست اصلا.

- سیامک کجاست؟

- رفته بازار. واسه سه شنبه یه جلسه داریم با چند تا طراح جدید. یه سری طرح تازه ست که قراره سری اولشو کارخونه ی ما ببافه. جلسه ی مهمیه. به عنوان حسابدار حتما باید باشی. ماه عسلتون کیه؟

- پنج شنبه ست.

- خوبه پس تو جلسه هستی.

در واحد را باز کرد و اشاره داد تا اول ژیلا وارد شود. کارمندان بخش با دیدنشان خسته نباشیدی می گویند. به جز صدای بهم خوردن کاغذ و گاه‌ها تق تق کیبورد به هنگام تایپ و صدای زنگ تلفن چیزی به گوش نمی رسد.

با دیدن مروارید در اتاق منشی با تعجب به سیاوش نگاه کرد اما سیاوش بی توجه وارد اتاقش شد و در را برای ژیلا باز گذاشت. ژیلا جواب سلام منشی را داد و مروارید را بوسید و همراهش سوی اتاق حرکت کرد.

سیاوش حینی که ایستاده برگه های روی میزش را زیر و رو می کرد، پرسید:

- خوش گذشت دختر بابا؟

مروارید روی بغل ژیلا لم داد و در حالی چشمش پی شکلات های روی میز می چرخید، گفت:

- امم بستنیم تموم شد.
- بستنیت که تموم شد دیگه خوش نگذشت؟
- نه. خسته شدم.
- یعنی نمی خوای بزرگ شدی بیای اینجا؟
- نه میخوام مٹ مامان میرکو لوبیالوژیست بشم.
- ژیلا خندید و طوری که مروارید متوجه نشود؛ رو به سیاوش کرد:
- اینجا چی کار می کنه؟
- مامانش خونه نبود سرتق بازی درآورد خونه مامان باباشم نرفت.
- مروارید متعجب نگاهشان کرد:
- کی بابایی؟
- سیاوش بغلش زد و یقه ی بلوزش را مرتب کرد.
- دختر همسایه رویی.
- و بعد شروع به قلقلک دادن و بوسیدنش کرد. مروارید می خندید و انگشت کوچکش را روی گردن سیاوش گذاشت و قلقلکش داد. خنده های مصنوعی سیاوش برای دلخوش کردن دخترش، ژیلا را به خنده واداشت.
- شادی جای دوری نبود. ما از خودمان می رانیمش.

دستهایش می لرزید اما به سختی به میز چنگ زد و تنش را روی صندلی کشاند. سراسنتینش را دور دهانش کشید. چند آه بلند کشید تا رفت و آمد هوا راحت تر شود.

آرنج هایش را روی میز گذاشت و پیشانی اش را به گره محکم انگشتان دستهایش، تکیه داد. کمی سرش گیج می رفت. کمی میان این گیجی و سردرگمی ها، هزار فکر و خیال درهم می پیچید و گره می خورد. ناآرام بود. بی قرار و بی امان.

اصلا حوصله ی شرکت در میهمانی را که امشب عمه در خانه مامان بدری ترتیب داده بود، نداشت. فردا جشن ازدواج برادرش بود اما ماهرخ ته دلش هجوم لشکر لشکر نگرانی را حس می کرد.

بی خیال هر گونه انرژی منفی و حال ناخوشش؛ تصمیم به رنگ و لعاب دادن به رخ بی رنگش گرفت. کشوی کوچک را روی میز وارونه کرد. در کسری از ثانیه تمام لوازم ریز و درشت آرایشی روی میز پخش و پلا شدند. برای برداشتن چند تکه ای که روی زمین قل می خوردند خم شد، که سر و صدای چرخیدن کلید؛ خبر از برهم خوردن خلوتش را داد.

- ماهرخ؟

صدای سیاوش بود. طوری که صدایش شنوا باشد، جواب داد که:

- انجام.

ندیده هم می دانست که سیاوش اول به آشپزخانه خواهد رفت. ترق تروق شیشه برداشتنش از یخچال، بدرقم سر جنگ با سکوت خانه برداشته بود.

آرایش ملایمی چشم هایش را از آن حالت خسته و خواب آلوده در آورد.

- هنوز آماده نشدی؟

نگاهی به مرد درون آینه انداخت. روی تخت نشسته و داشت جوراب هایش را

از پا در می آورد.

- چرا الان... الان آماده میشم. یه دوش بگیر؛ لباستم آماده ست. مروارید کو؟

- ظهری آوردمش خونه،

با سر اشاره ای به موهای شکلاتی اش انداخت:

- آرایشگاه بودی انگار. بردمش کارخونه. همه دنیا رو بهم ریخت. الانم

گذاشتمش خونه مامان بدری.

هم ته دلش شاد شد از توجه سیاوش به تغییر رنگ موهایش، هم از پرتاب گوله

ی جورابش به گوشه ی انتهایی اتاق، حرصش گرفت. کلافه موهای بازش را روی

سر جمع کرد:

- با همون لباس مهد؟ میاوردی لباسشو عوض می کردم.

- نه اونا رو در آورد. هر چی میخوای بردا؛ همونجا تنش کن.

گوشواره هایش را به گوش آویخت. خواست قفل گردنبندهش را ببندد، که دست

های سیاوش، روی انگشت هایش فرود آمد.

- ببندم برات؟

بوی ادکلن سیاوش لابلای هوای هر دم و بازدمش پیچید. خودش عادت داشت؛

اما کودکش سر ناسازگاری برداشته بود. دست هایش را آرام عقب کشید و گذاشت تا

سیاوش از سکوتش برداشت رضایت کند. زنجیر طلایی دور گردنش ثابت ماند.

سیاوش چانه به شانه اش چسباند:

- چیه رمانتیک بودن بهم نمیداد؟

دوست داشت یک " برو عقب " جانانه فریاد بزند اما در توانی در حنجره اش ندید. ته دلش آشوب شد.

بی هوا زمزمه کرد:

- قبلنا از اینم رمانتیک تر بودی.

چشم های سیاوش کنجکاوانه چین خورد. ماهرخ سرش را پایین انداخت:

- اون موقع ها می گفتمی می بندم برات.

- ماهرخ؟ کلی حرف هست که باید با هم بزنیم.

- من حرفامو زدم. حرفی داری می شنوم.

گوشی موبایل زنگ خورد. سیاوش عقب کشید. ماهرخ نفس حبس شده اش را با آسودگی بدر کرد.

لحن شاد سیاوش لحظه ای چنگ به دلش زد.

- جانم؟ سلام خانوم خانوما.

اما شنیدن جملات بعدی، دلش را آرام کرد و برای برداشتن لباسش راهی کم

شد.

- کدوم پیرهنه؟ ..... باشه به مامانی میگم..... کار نداری دیگه؟..... باشه

باشه. شیطونی نکنیا..... ای دختر آدم فروش خودم. ماچ کن بابارو.... تو تا صد

بشمیری من میام..... خب تا همون هفتاد و نه بشمر. آفرین بای بای.

باز آن بوی لعنتی که به سببش تمام دل و درونش را در گلو حس می کرد،

نزدیک شد.

- مروارید گفت مامانشو بوس کنم.

با اخم نگاهش کرد:

- مروارید به ریش باباش خندید.

سیاوش جوابی نداد. ماهرخ چشم دوخت که چگونه با وسواس میان کت و شلوار

هایش پی چیزی می گشت.

- امشب میخوام کت شلوار عروسیمونو بپوشم.

- دیگه تنگه برات.

نگاه خبیثانه ی سیاوش را پشت سر گذاشت و به لنگه در بسته ی کمد تکیه داد.

- از کجا می دونی؟

- تو این پنج سالی زیادی خوش خوشانت بوده. پروار شدی همچینی.

- خب مرد باید یه هوا شیکمو داشته باشه.

چرا اینقدر خوشحال بود؟ چرا اینقدر کبکش هوای خروس خواندن داشت؟ چرا

هایی که ماهرخ میان هر جوابش به صد چرای دیگر می رسید.

ماهرخ خسته شده بود. همین! از این همه بی جوابی؛ این همه بلا تکلیفی. از این

همه طفره رفتن های سیاوش. نه اهل رومی روم شدن بود و نه می خواست زنگی

زنگ باشد.

- سیاوش من تصمیم خودمو گرفتم.  
برای لحظه ای چشم در چشم شدند.  
- بعد از جشن ژیلا و شاهرخ، می خوام رسماً طلاقمو ازت بگیرم.  
سیاوش دست از جستجو کشید. دستش را به بالای سر ماهرخ گذاشت و کمی خم شد.

- نشنیده می گیرم.  
نادیده گرفتتش. هم خودش را. هم لحن عصبی اش را و هم رگ بیرون زده ی گردنش را. هم بوی لعنتی تلخ پیرهنش را.  
محکم تر از بار قبل گفت:  
- پس دوباره می‌گم.  
- ماهرخ!  
- نمی تونی نظرمو عوض کنی.  
- دقیقاً حرف منه. نمی تونی نظرمو عوض کنی. من پای قولی که دادم می مومم. وقتی بله رو گفתי به دایی قول دادم که دخترش با رخت سفید اومده با کفن سفید میره.

- چقدرم که پای قول و قرارت موندی. این بود اون خوشبختی که قولشو دادی.  
- من پای قولم و ایستادم. حالا اگه میخوای الان با کفن سفید بری یا سی چهل بعد، من حرفی ندارم.  
مات از حرف بی حساب سیاوش، خط قدم هایش را دنبال کرد. به خودش جنبید و دنبالش از اتاق بیرون رفت.

- من هیچی ازت نمی خوام. مهریه مو می بخشم. می دونم دادن مهرم واست کاری نداره. اما نمی خوامش. فقط طلاق بده. تو خودت خسته نشدی؟ از این همه تظاهر، از این همه سرگردونی؛ جدایی؛ دوست نداشتن. سیاوش دیگه نمی کشم. من هیچی جز طلاق ازت نمی خوام. میخوای مرواریدو ازم بگیری؟ نمی تونی. چون دختره به خودم می سپارنش. دیگه هیچی بین ما نیست. جواب همه هم با خودم. نمی دارم کسی سرزنشت کنه. فکراتو بکن. خواهش می کنم نگو نه.  
نگاهش را از سیاوش کند و راهی اتاقش شد. سیاوشی که حالا دو دست در دو جیب شلوارش فرو برده و گوشه ای روی زمین دقیق شده بود.  
- پونصد تا سکه رو بهم می بخشی؟ هیچ می دونی همه ی زندگیم به اسمته ماهرخ.

راه پیش رویش بی هدف شد. قدمش گنگ شد. یک عقب گرد و در نهایت خیره شدن به مثتی که یک سره کف آن یکی دست سیاوش کوفته میشد.  
لب هایش برای راندن کلامی جنبیدند اما نمی دانست چه باید بگوید.  
- فکر کردی فرخ رو باد هوا حاضر شد راضیت کنه به برگشتن؟ قرار بود فعلاً هیچی ندونی. حتی حضانت مروارید با توئه. اگه بری دیگه هیچی ندارم. هیچی نمی



مونه. من قید همه چيو زدم. آگه بخوای بری اینبار باید قید خودمو بزوم. خودت مهمی ماهرخ. دخترمون مهمه. می مونی؟  
 - تکلیف آیدا چی میشه؟  
 - بمون تا یکسرش کنم.  
 - خیلی موندم. دیگه وقت رفته.  
 گفتنش هم بغض داشت این رفتن....  
 بغضش را فرو برد. نباید آرایش چشم هایش خراب میشد. به اندازه ی کافی دیر شده بود.

مروارید منتظر می ماند. تا هفتاد و نه بیشتر بلد نبود بشمارد. بعد از آن زیادی طول می کشید برایش.  
 خیلی دیر شده بود.  
 قدر پنج سال!  
 سال سال سال سال سال...

ماهرخ خم شد و بوسه ای روی دستان پدرش زد. بغض قصد نداشت مامن گلویش را ترک کند؛ همانجا به تحسن نشسته بود. دستان چروکیده ی ایرج را میان دست هایش محکم گرفت. به یاد آن وقت ها که بابا چهار تایی شان را هر طور شده، در آغوشش جای میداد و حالا آن دستان قوی، ناتوان و کم جان بودند. حالا مدت ها بود که آن صدای گرم، چیزی برای گفتن نداشت. تنها می شنید. امید را، حضور را، دلخوشی هایش را، درد را؛ غم را؛ می شنید و سکوت می کرد. می شنید و دم بر نمی آورد.

- شاهرختم فرستادم پی بختش. پدر دوماه شدی بالاخره.  
 داریوش دستش را کشید و از کنار چرخ های صندلی بلندش کرد:  
 - پاشو پدر فلان شده؛ اشک همه رو درآوردی.  
 لحنش در آمیخته با شوخی بود. همیشه این مرد جو سنگین را راحت می کرد و سبک.

- اشک شوقه.  
 - برو سیاوش منتظرته.  
 - کاری داشتین صدام بزنین.  
 - برو بابا جان. برو پیش جوونا.  
 میان سالن راه افتاد. مهمان ها جمعیت اندکی بودند. نه در حد یک مهمانی کوچک؛ نه در حد یک جشن مجلل همراه با این بریز و بپاش های تازه به دوران رسیده های امروزی. داریوش خان از سر و ته لیستی که شهین و ایران نوشته بودند، زده بود. گفته بود خودش جواب گله های بیجای همه را می دهد. می گفت: «آدم یک

دوست ندارد که صد دشمن. لازم نیست این همه آدم نخودی و بیخودی دورمان جمع کنیم.» همین!

دوست نداشت حتی لحظه ای از مروارید چشم بردارد. با آن لباس سفید پفکی اش، شبیه بچگی های خودش شده بود. در دلش دعا کرد بخت دخترکش شبیه خودش نشود.

چشم هایش روی ژیلا چرخید. کنار شاهرخ نشسته بود. از خدا خواسته بود که بختش به سفیدی پیراهنش باشد. خوشبختی شان نهایت آرزویش بود. شاهرخ به خاطر کم سن و سال بودنش بیشتر زجر کشیده بود. بیشتر از هر سه شان، نیاز به پدر و مادر داشت. اما آن روزهای بد....

دست کسی حلقه ی بازوانش شد. ندیده هم می توانست به حضور سیاوش پی ببرد. زیر ذره بین عمه ایران که این روزها تمام فوکوشش را روی خودش حس می کرد، نتوانست عکس العملی برای این عمل انجام شده داشته باشد.

- شبیه شب عروسی مون شدی.

چیزی ته دلش فرو ریخت. دست خودش نبود. دست دلش هم نبود. اینکه سیاوش هنوز چهره ی شب عروسی شان را به یاد داشت؛ اینکه هر از گاهی خاطره ای یاد می کرد؛ شادی که هیچ؛ غوغا داشت. آن شب را خوب به یاد داشت. ثانیه ثانیه اش را. وقتی که نجوایی در گوشش لرزیده بود که: «ماهرخ شدی امشب»

دامن لباسش را مرتب کرد. مرتب بود؛ تنها می خواست لحظه ای حواسش را پرت کند. دوست نداشت سیاوش فکر کند؛ مشتاق شنیدن حرفهای عاشقانه است. سیاوش با خنده دوباره گفت:

- مرتیکه خجالت نمی کشه. رئیس چهارصد تا کارگره؛ ببین چجوری قر میده. دست خودش نبود اما زبانش به طعنه چرخید؛ آنهم چه طعنه ای.

- همه که مٹ تو خشک و بداخلاق نیستن.

- می خوای خوش اخلاق بشم؟

ماهرخ به برقی که از چشمانش بیرون میزد؛ نگریست. قبل از آنکه مهلتی برای جواب داشته باشد؛ سیاوش راه افتاد و دستش را به دنبال خودش کشید. اگر قدم بر نمی داشت مطمئناً زمین خوردنش حتمی بود.

با مکث سیاوش ایستاد. بهرخ چشمکی زد و برایشان جا باز کرد. وسط این همه آدم؟ چه معنی داشت؟

پیچش دو دست را دور کمرش حس کرد. می خواست فرار کند از این وضعیت پیش آمده اما دیر شد.

لحظه ی آخر مروارید را دید که خودش را وسط شاهرخ و ژیلا جا کرده بود. و بعد لبهایی که کنار گوشش جنبید.

- ماهرخ تر شدی!

گرداگرد خانه چرخ میزد و با دقت به چیدمان وسایل نگاه می کرد. باید جای آن گلدان را با آباژور عوض می کرد. این مدلی به نظرش چشمگیر تر می نمود. رنگ آبی بدنه ی ماریچ چرخ با تم لاجوردی کاناپه، ترکیب عجیب تری داشت. لبخندی زد. هرچه هم می خواست با تماشای خانه حواسش را پرت کند؛ نمی شد. اضطراب بیخ دلش نشسته بود و قصد نداشت شرش را بکند.

صدای شاهرخ از فاصله ی نه چندان دوری در فضای ساکت خانه پیچید.

- گریه زاریت تموم شد عروس خانوم؟

مجبور بود یک دور کامل بچرخد تا دید کاملی به آشپزخانه؛ جایی که شاهرخ ایستاده بود داشته باشد. دامن لباسش روی زمین کشیده میشد. تصویر چرخش دامن سفید را دوست داشت.

لحن شاهرخ واقعا یک طور مرموزی بود یا ژیلای حس کرد چیزی آن وسط لنگ می زند.

- قرار نیست اینجا خیلی هم جهنم باشه.

چیزی ته دلش خش انداخت. چشم های شاهرخ تنگ شد؛ خیره خیره به تکان تکان مردمک هایش، شیشه ی آب را سر کشید.

بعد مقابل چشم های در حدقه لرزانش، حلقه را از انگشت بیرون کشید؛ با همان خیرگی نگاه پر رمز و وهم افکنش از ارتفاع بیست سانتی رهایش کرد. دایره ی کوچک روی سنگ مرمر این بعد از چند چرخش پیاپی، متوقف شد.

ژیلای ضربان تند قلبش را از محکم کوفتن نبض گردنش حس می کرد. کف پاهایش سر شد و یخ. بی اراده دامنش را میان پنجه هایش فشرد. چیزی این وسط اشتباه بود؟ لااقل در نظر ژیلای نبود.

با حرکت شاهرخ؛ یک قدم بی باور به عقب برداشت. شاهرخ از آشپزخانه بیرون رفت. با قدم های بی اراده مثل آن وقت ها که فقط قصد اذیت کردن ژیلای را داشت.

ژیلای ترسید... ناخودآگاه ترس مبهمی به دل انداخته بود. خیزی زیر پلکش خبر از مرگ بغضش داشت.

- قیافشو نیگا....

بهت عجیب دیگری جایش را به آن بهت دردناک داد. لبخند شاهرخ خنده ی بلندی شد و تک تک قدم هایش سمت ژیلای برگشت.

- دِ آخه ماه پیشونی من که گفتم برات سورپرایز دارم.

قطره ی اشکش را محکم پس زد و با نوای از ته چاه برآمده اش؛ نالید:

- خیلی لوسی شاهرخ.

دستش را کف دست دراز شده ی شاهرخ به سمتش؛ گذاشت. شاهرخ پیشانی اش را بوسید. نگاهی به میان چشمانش چرخاند که سبب، سر به زیری اش شد.

احساس گرما کرد.

آرام از شاهرخ جدا شد. نگاه موشکافانه اش را پشت سر گذاشت.  
دامن لباسش را جمع و به سمت اتاق دوید تا صدای خنده ی شاهرخ میان تق و تق پاشنه ی کفشش گم شود.

\*\*\*

یک بار دیگر با میزان دلشوره ی بیشتر، شماره ی شاهرخ را گرفت. سیامک بی تفاوت به این نگرانی های بهرخ؛ تند تند برای خودش لقمه می پیچید و از هر سه لقمه، یکی به بهرخ تعارف می کرد که جای تشکر؛ یک چشم غره جواب می گرفت.

- آدم صبح فردای عروسی، نه نشده زنگ میزنه خونه عروس دوما؟

- عمه میخواد واسشون صبحونه ببره. هیچ کدوم جواب نمیدن.

- خو زندایی صبحونه نبره.

- چقدر حرف میزنی سیامک؛ اصلا تو چی کار داری؟ اِ بالاخره جواب داد.

صندلی را ترک و سپس آشپزخانه را.

- الو شاهرخ؟

- سلام

از لحن کلامش جز ناراحتی نمیشد چیزی دیگری برداشت کرد. ترس برش داشت و میان کلماتش وقفه ایجاد کرد.

- س...لام..... طوری شده؟

- نه؛ کار داشتی؟

- صدات یه جوریه.

- تازه بیدار شدم.

تن صدایش خواب آلوده نبود. غم آلود بود. غصه دار بود. بهرخ برادرش را خوب می شناخت. این صدای شاهرخ تازه از خواب بیدار شده نبود. صدای مردی دستپاچه بود. صدای مردی که نمی دانست چه بکند. بهرخ برادرش را خوب می شناخت. می خواست چیزی بگوید اما صدای زنی آهسته و شمرده، جمله ی تا پشت دهان آمده ی بهرخ را به فراموشی سپرد:

- آقا بی زحمت تلفنتونو خاموش کنید. بیمارستانه مثلا.

حالا دلیل آن همه سوت و کور بودن صدای شاهرخ را فهمید. دلیل بی جواب

ماندن تماس های عمه را.

- تو کجایی؟

- هیچی بابا.

- شاهرخ میگم کجایی؟

داد کشید و دادش سیامک لقمه به دهان را در کمتر از چند ثانیه؛ به کنارش

کشاند.

- چیز خاصی نیست. یه ذره ژیلاد بد شده. یعنی حالش بد شده.

- کدوم بیمارستانی؟  
 - لازم نیست بیای؟  
 - شاهرخ میگی یا بیمارستانی شهر و زیر و رو کنم؟  
 نفس بلند شاهرخ بعد از مکث کوتاهی بلند شد.  
 - بیمارستان.....  
 - الان راه میفتم. خداافظ.  
 حتی فرصت نداد تا شاهرخ حرفی بزند یا حتی خداحافظی کند.  
 با عجله به سمت اتاق دوید. زیر لب چند فحش آبدار برای شاهرخ بابت این بی  
 فکری اش؛ کنار گذاشت. توضیح مختصری برای سیامک داد و خواست تا خودش  
 تنها برود. اصرار های سیامک هم برای رساندنش بی فایده بود. تماسی هم با عمه  
 ایران گرفت و دروغی برایش سرهم کرد که شاهرخ و ژیلایا برای گذراندن صبح  
 اولین روز زندگی شان راهی کوه شدند و در جواب متعجب گونه ی عمه، با یک جمله  
 سر و ته قضیه را هم آورد که: « شاهرخه دیگه؛ کاراش به آدمیزاد نمی مونه.»  
 \*\*\*

دست لابلای موهایش فرو برد. بهم ریخته بود و بهم ریخته تر شد. از سر و  
 رویش آشفته گی می بارید. اگر کسی می دیدش؛ قطعاً باور نمی کرد که دیشب عروسی  
 اش بوده باشد. بیشتر شبیه آدمی بود که شاید بدترین خبر عمرش را شنیده است. شبیه  
 آدمی که شاید چیزی از دست داده باشد. شاید آدمی که خطا کرده باشد.  
 بهرخ روبرویش ایستاد. نه سلام گفت و نه حالی از خودش پرسید. نگران ژیلایا  
 بود و بس...

- حالش چطوره؟

- خوبه.

به در بسته ای اشاره کرد. بهرخ گیج از جواب نه چندان کامل شاهرخ، راهش  
 را کشید و رفت.

سلانه سلانه راه خروج را پیش گرفت.

صدای جیغ های ژیلایا در گوشش تکرار و تکرار میشد.

پشیمان بود و نبود.

رگ به رگ میان کله اش، داغ بود. به خوبی حس می کرد. نوک انگشتانش را  
 روی پشت چشمش کشید و سپس؛ کف دست هایش را مماس با بینی اش بهم چسباند.  
 حس خوبی نداشت.

لب هایش از اراده اش خارج شد و زمزمه کرد: کاش دوست نداشتم.

روی نیمکت نشست؛ سیگاری آتش زد. به روبرو خیره شد. به دخترکی که  
 آنسو تر سوار ویلچر بود. به زنی که چند نیمکت آنسو تر می گریست. به مردی که  
 سمت در شیشه ای ورودی سالن اصلی، می دوید و حالا....

و حالا به بهرخی که سیگار نیمه سوخته اش را از میان لب هایش جدا و زیر پا له می کرد.  
دست انداخت و یقه ی کتش را کشید. تنش را با هر زوری بود از نیمکت کند و در چشم هایش براق شد:  
- ژیلا واسه چی خودکشی کرده؟

ته صدایش می لرزید. شاهرخ ساکت نگاهش کرد. چشم های تارش خبر از خبط بزرگی میداد. از بچگی همین بود. در مواقع غیر معمولی تیره تر میشد. بهرخ برادرش را خوب می شناخت.  
خون خونش را می خورد. دست ظریفش یقه ی شاهرخ را بیشتر فشرد. دو فکش را روی هم سائید:

- حرف می زنی یا همینجا جلو همه بزنمت شاهرخ؟  
شاهرخ با همان سکون برهم نخورده و حالت ثابت چهره اش؛ خونسرد گفت:  
- یه حرفایی رو که نمی دونست بهش گفتم.  
هیچ تلاشی برای نجات از این وضعیت نداشت و بهرخ هم بی خیال نمیشد اما سنگینی نگاه و بهت جمعیتی که از کنارشان می گذشتند را به خوبی حس می کرد.  
- چی گفتی؟

با لاقیدی چشم در چشم بهرخ می انداخت و عین خیالش نبود که...  
- فهمید قرار نیست خانوم اون خونه باشه. که باید تقاص گندی رو که داداش لجنش زده به زندگی خواهرم؛ پس بده. جیگر خواهرمو خون کرده، جیگر خواهرشو خون می کنم. داغ به دلش گذاشته؛ داغ به دلش میذارم. اشکشو درآورده؛ اشکشو در میارم. هوو آورده؛ هوو میارم. احساسات مادریشو به بازی گرفته. حسرت دیدن بچه به دل خواهرش میذارم. به مرگ می گیرم که به تب راضی بشه. بلایی به سرش میارم که مرغا از زمین و آسمون زار بززن به حالش....

ادامه ی حرفایش را نمی شنید. تنها می دید. تکان خوردن لب های شاهرخ و نامردی بی حد و مرزش را. سنگدلی قلب درون سینه اش را. انگار یک جفت چشم بصیرت در حدقه ی چشمانش گذاشته بودند. توان فشردن از انگشتانش نرم نرم سلب شد. و رفت. به شنیده هایش باور نداشت. از همان اولش می دانست شاهرخ یک جایی را خراب می کند.

قلبش ناآرام شد. گرفت از این همه نامروتی برادرش. شاهرخ چطور دلش آمد. بهرخ مدام از خودش همین را می پرسید. دستش کنار پایش افتاد. آنقدر بی حس که لحظه ای مفصل کتفش درد گرفت. تمام حرص ناشی از لحظه ای پیش را در صدایش جا داد:

- خیلی حیوونی شاهرخ.

پوزخند شاهرخ بیشتر از قبل در دلش آتش بپا کرد:  
 - من مَث تو و فرخ نیستم که همه چیو می دونستین و هیچ کاری نکردین.  
 - من شب تولد بابا فهمیدم. فرخم سه ماهه فهمیده. بعدشم خود ماهرخ نمی خواد می فهمی؛ خودش نمی خواد. دِ آخه آشغال واسه چی پای ژیلا رو کشیدی وسط؟ خیلی مردی، خیلی غیرت داری می رفتی رو در روی سیاوش وامیستادی.  
 - خواهرمو چزونده؛ خواهرشو می چزونم. سر در ازای سر.  
 - خواهر من و تو خودش یه غلطی کرد که این بلا سرش اومد. ژیلا گنااهش چی بود؟

- من کاری به این کارا ندارم. واسه من موقع تسویه حسابیه.  
 - پس ژیلا رو دوست دارم و عاشقشم همش کشک بود. آره؟  
 - آره اونا کشک آشی بود که واسه سیاوش پختم.  
 - شاهرخ کور خوندی اگه فکر کردی من میذارم هر آتیشی که میخوای بسوزونی. قبل از اینکه کسی چیزی بفهمه بیا از ژیلا معذرت بخواه؛ زندگیتو کن.  
 - دیگه دیره. بمون یه گوشه بازیو تماشا کن. تو هم سعی نکن دخالت کنی. چون ژیلا زن منه. مطمئن نیستم شایدم مدتی بعد مادر بچم.  
 چقدر وقیح بود. گاهی حق داشت فکر کند شاهرخ کمی خرده شیشه دارد. که کمی بیشتر از بقیه شان به فروزان شبیه تر است. که گاهی بدجنس می شود و خودخواه. شاهرخ کلک زده بود. نه تنها به ژیلا؛ بلکه به همه شان. اما این وسط ژیلا بدجور ضربه دید. از همان ها که برای تعریفش جز یک "ناک اوت" نمیشد چیزی گفت.

شاهرخ بد رقمه ركب زد. نامردی تا جای این ناکجا آباد؟ اینقدر بی وجود بودن که حکم گناه دیگری را پای بی گناه دیگری نوشتن؛ از کجا جان می گرفت؟  
 به خودش آمد. شاهرخ رفته بود. همه چیز را زیر پا له کرده و رفته بود. فتنه راه انداخته و رفته بود. آتش به خرمن اعتماد مثنی آدم انداخته و با بی اعتنایی رفته بود.

اعتماد داریوش خان چه میشد؟

محبت های مادرانه ی عمه...

امید پدرش چه میشد؟

خیال آسوده ی فرخ...

زندگی ماهرخی که این روزها میدید دارد بهبود می یابد.

و دغدغه ای که قصد داشت ذهنش را به جنون بکشاند.

ژیلا چه میشد؟

شاهرخ در آپارتمان را باز کرد و از کنارش گذشت. انگار همه چیز برعکس شده بود. هرچه آب روی این آتش می ریخت؛ بیشتر از قبل زبانه می کشید و شعله ور

میشد. شاید خودش بی خبر بود و داشت بنزین می ریخت. نمی دانست؛ مغزش توان کشیدن این همه اتفاق ناگهان را نداشت. تنها می دانست دیروز این وقت فکرش حوالی با فرخ به خانه ی عمه رفتن و جستجوی هویت سیامک بود. از صد فکر یکیش هم پی این چنین بلبشویی نچرخیده بود.

صدای شاهرخ از پشت سرش شنیده شد:

- پاشو بیا ژیلایا؛ آق داداشت اومه.

چشم هایش را بست. لای در باز شد. دستگیره به دیوار خورد. با احتیاط چشم

گشود.

طوفان شدیدتر میشد. این بار قرار بود همه چیز را از بیخ و بُن بکند.

سیاوش قدم برداشت. صورتش قرمز بود. رگ پیشانی اش بیرون زده بود.

ماهرخ همان جا ایستاد. حالش خوش نبود. گریه کرده بود. التهاب بغض را در

گلوش می دید. دنیا به دنیا پریشانی را در نگاه بی سوش می دید. دستهایش به دیوار

چنگ و تنش را وصله زد. بیچاره ژیلایا... بیچاره ماهرخ... بیچاره مامان بدری که

چقدر ته تغاری پسرش را دوست داشت. بیچاره پیرزن...

بهرخ چرخید و به آن دویی که مقابل هم جبهه گرفته بودن، چشم های

مستاصلش را دوخت. سیاوش یقه ی شاهرخ را به چنگ گرفت و به دیوار کوبیدش.

تظاهری کنار پایش تف انداخت:

- روی هر چی نامرده سفید کردی.

شاهرخ پوزخندی به وسعت لب هایش زد و غرید:

- هنوز روی تو مونده.

- زنده ات نمی دارم شاهرخ. هنوز صداس وقتی صبح زنگ زد و از گ\*وهی

که خوردی گفت؛ تو گوشمه. اشهدتو بخون. چون همینجا چالت می کنم.

- بیا قبلش چال نشی با آیدا خانوم مشرقی.

سیاوش نعره کشید.

- ببند دهن کثیفتو...

بهرخ بیشتر ترسید. شان هایش تکان ضعیفی خورد. ژیلایا در آستانه ی درب

اتاق خوابش ایستاد. نگاهش رنگی از استیصال داشت و جنسی از بی پناهی.

شاهرخ یقه اش را از مشت سیاوش محکم کشید و هیکلش را عقب راند.

- غیرتی شدی اسمشو گفتم؟

- اسم زن مردمو نیار.

- رو خواهر منم غیرت داری وقتی شبا تنها ولش می کنی میری پی آشغالای

پنجاه هزار تومنی.

سیاوش به تمسخر براندازش کرد:

- نه... خوبه. آمار... های شهرم خوب داری.



بهرخ جلو رفت و میانشان ایستاد. نگاه چپ و اخم آلودی به هر دویشان کرده و دستش را به تاکید بالا برد.

- بسه دیگه خجالت نمی کشید سه تا زن اینجا وایسادن هر حرفی خواستین می زنین؟ بی شعورا!

سیاوش نفس حرصی اش قورت داد. سمت ژیلا خیز برداشت. ژیلا از نگاه سرزنش بارش فرار کرده و سر به زیر انداخت.

- ژیلا جمع کن بریم.

- کی گفته زن من دنبال تو راه میفته؟

بهرخ بازویش را گرفت و عقب کشیدش و با تشر اسمش را به زبان گرفت:

- شاهرخ!

سیاوش کتتش را کنار زد و دست هایش را مثل عادت همیشه اش هنگام دعوا به جیب فرو برد:

- برو کنار بذا باد بیاد. غلطی رو که نباید می کردی رو کردی. بی سر صاحب گیر آوردی؟ بشین ببین چی به روزت میارم.

- دست پیش گرفتی که پس نیفتی. بی سر صاحب که تو گیر آوردی. کور خوندی اگه فکر کردی میذارم قسیر در بری.

خواست جواب تند و تیزی به دهان شاهرخ بکوبد که صدای ضعیفی میان هوارکشی هایشان خش انداخت.

- سی...! و.....

ماهرخ کنار دیوار سر خورد. دستش را زیر شکمش می فشرد. دو پلکش بی توان روی هم افتادند.

سیاوش سمتش دوید و بهرخ و به دنبالش. نگرانش صدایش زد. جوابی نشنید و نگران تر شد.

- چی شدی تو؟ ماهرخ؟ خوب بودی که...

صداها در گوشش ضعیف بودند. مثل اینکه از دوردست ها می شنیدشان. دست سیاوش روی پیشانی اش نشست. عرق کرده بود اما یخ یخ بود. نفس یکی در میان آنهم به سختی می بلعید.

چشم که باز کرد؛ روبرویش زانو زده بودند. صدای نفس نفس زدن های کسی را می شنید.

بهرخ با گریه پرسید:

- خوبی ماهرخ؟

لب هایش را به زحمت از هم کند:

- فکر ک... ن... م... ت...موم

رمق کم جانی هم که داشت از تنش رفت. گردنش کج و سنگینی تنش روی دست های سیاوش سبک شد.

با باز شدن در، تصویر ژیلا مقابل چشمش قرار گرفت که کنار در اتاق خواب، نشسته و سر روی زانوانش نهاده بود. لحظه ای نگاه خسته اش چون تیر به چشمان شاهرخ فرو رفت.

تنش را روی دیوار بالا کشید تا ایستادن برایش سهولت داشته باشد. می ترسید از اینکه حالی از ماهرخ بیپرد و سوالش ناخواسته؛ جرقه ای برای انفجار خشم بی دلیل و ناجوانمردانه ی شاهرخ بشود. بغض تلخی ته گلویش را می خاراند که نه قصد باریدن داشت و نه عزم فرو رفتن.

هر دو در سکوت بهم چشم دوخته بودند. ژیلا به دیشبی فکر می کرد که چه احمقانه خط به خط دروغ های شاهرخ را از بر کرده بود و شاهرخ به فکر صبحی که با حماقت خط قرمزی روی واقعی ترین اعترافات دیشبش کشیده بود.

چنگی به دیوار پشت سرش زد و پوزخندی به دل بی پناه دلخوش؛ به استحکام دیوار آجری. دانه دانه قدم های شاهرخ را شمرد؛ کنار نیمه دیوار اپن آشپزخانه متوقف شدند. ژیلا نفس آسوده اش را چون چتر بالاسر حجم دلهره های ته دلش نگاه داشت.

دسته گل روبان پیچش، وارونه کنار پای شاهرخ، آویزان بود. همان که دیشب از بابت عجله های شاهرخ در ماشین جا مانده بود.

قدم های شاهرخ باز به حرکت درآمدند. اگر در می رفت؛ ثابت می کرد که ترس دارد. اما پابرجا ایستاد. زورکی گلوله ی جاخوش کرده در گلویش را قورت داد. به دست دراز شده ی شاهرخ زل زد. گلبرگ های پژمرده ی نیابتی رنگ، در نظرش بدرنگ ترین گل های دنیا می نمودند. دوست داشت به هفته ای پیشتر بازگردد. به روزی که شاهرخ در جواهر فروشی حلقه ای به انتخاب خودش به انگشتش نشاناد. به رستورانی که تمام مدت طعم غذایش مزه ی شیرین عاشقانه داشت. انتخاب لباس، گردش، شهربازی... حرف های عاشقانه شان... اس ام اس های نیمه شبی... بیت شعرهایی با مضمون وصال عاشق و معشوق....

حسرت زود گذشتنشان را خوردن نه سود داشت نه تسکین خاطر. تنها ته دلش را می سوزاند از زود باوری های لایانکار دل ساده اش.

- نمی خوام بگیریش؟

صدای لرزانش، لحن کنایه گرفت:

- یه بار گرفتم واسه هفت پشتم بسه.

شاهرخ نزدیک تر آمد. ژیلا عقب کشید. تیره ی پشتش مماس با تن سرد دیوار

شد.

خیره به دست شاهرخ که گلی از میان گلها جدا می کرد؛ نگاه روی صورتش چرخاند. خون سرد بود. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ست و شاهرخ مسئول هیچ کدام نیست.

شاخه گل پژمرده گوشه ی موهایش نشست و ساقه اش؛ پشت گوشش جای گرفت. چیزی این وسط عجیب بود و درد داشت برایش، نگاه خیره سر شاهرخ بود؛ که انگار مسابقه داشت تا بیشترین گردش را بین چشم ها و لبش داشته باشد.

- یه دوش بگیرم؛ ناهار بخوریم؛ بریم خرید؛ بعدم خونه ی عمه. خوبه؟

از کنارش رد شد. دسته گل را زورکی در دست های ژیلای گذاشته بود. دوباره روی زمین نشست. شاهرخ سرخوشانه آواز می خواند.

انگار دیشب را در خواب دیده باشد و امروزش مثل همه ی تازه داماد هاست.

دست هایش را محکم روی گوش هایش فشرد تا نشنود آن صدایی را که دیشب نشنود چند بار زمزمه ی " دوستت دارم " سر داده بود.

\*\*\*

سمند زرد رنگ با سرعت از کنارش گذشت. ساعتش را با خستگی چک کرد. خوابش گرفته بود و پی در پی؛ خمیازه ها؛ دهانش را باز و بسته می کردند. کمی کمرش آزرده و درد داشت که می دانست با این همه برو و بیا و رفت و آمد و استرس طبیعی بود.

به سیاوش قول داد که حواسش به ژیلای خواهد بود و قول گرفت تا مواظب ماهرخ باشد. هرچند بعد از آن رو شدن واقعیت؛ درخواست بی جهتی بود، چرا که می دانست سیاوش هوای ماهرخ را خواهد داشت. یاد روزی افتاد که سیاوش گفته بود از حرفهایش پشیمان می شود. پشیمان نبود اما کمی خاطرش به آسودگی نزدیکتر شده بود.

با دیدن ماشین شاهرخ که از پارکینگ آپارتمان در حال خروج بود؛ قدم تند کرد و دستش را به علامت در هوا تکان داد. شاهرخ دنده عقب گرفت تا نزدیک پایش. روی صندلی نشست و آخیش زیر لبش، نتوانست دلواپسی اش را کم کند.

با اخمی که برای شاهرخ معلوم بود که از روی دلخوری و سرزنش است؛ پرسید:

- کجا میری؟

- پی عروس فراری.

تعجب کرد اما ناخواسته خوشحال بود که ژیلای خودش دست به کار شده.

با همان میزان تعجب دهان باز کرد:

- چی داری میگی؟

- بهرخ حوصله ندارم. ژیلای در رفته.

- کجا میخوای دنبالش بگردی؟

- صد درصد خونه مامان بدری.

- شاید...

- بسه بهرخ حوصله شنیدن ندارم.

"پررو" ی غلیظ و آبداری نثار شاهرخ و کرده و با غیظ رو گرفت. از سرعت زیادش ترسید. حالت تهوع گرفته بود. اما تحمل کرد.

شاهرخ با خودش غرغر می کرد. گاهی صدایش اوج می گرفت و بهرخ می شنید که داشت فحش میداد. سرعت بی حد زیادش و چرخاندن سریع فرمان و محکم فشردن دنده؛ کمی ترسانده بودش. می خواست به شاهرخ تشر بزند که با دیدن خیابان خانه ی مامان بدری؛ آرام گرفت.

قبل از شاهرخ پیاده شد و کلیدش را که در ماشین بیرون آورده بود؛ در قفل چرخاند. تنه ی محکمی به شانهِ اش خورد و شاهرخ "ژیلا" گویان پله ها را بالا رفت. عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و به سرعت وارد خانه شد. فرخ و شاهرخ را دید که روبروی هم قد علم کرده اند. می خواست به فرخ بگوید: "دیدی! دیدی! شاهرخ ارزش اعتمادت را نداشت... دیدی همه چیز را خراب کرد... دیدی؟" فرخ عصبی بود. قطعاً تا حالا سیاوش همه ی ماجرا را کف دستش بی کم و کاست گذاشته بود. فرخ از لای دندانهایش حرف میزد.

- گفته بودم غلط اضافه کنی چی میشه؟

- زنمو بده میخوام برم.

- به سیاوش قول دادم هوای خواهرشو داشته باشم.

شاهرخ هر دو سنتش را به دو سوی کمرش زد و طعنه کلامش رو به فرخ بود.

- ا..؟! سیاوش قول نداده بود هوای خواهرمونو داشته باشه؟ چه سینه سپر کردین

واسه سیاوش و خواهرش! خواهر ما از زیر بته عمل اومده بود؟

فرخ با تحکم اما آهسته لب زد:

- صداتو بیار پایین.

- پایین نیارم چی میشه؟

فرخ از شانهِ اش گرفت و محکم روی زمین پرتش کرد.

بهرخ هیچ کشان، راهی اتاق پدرش شد. دلش برای پدرش می سوخت. نباید این

قیل و قال را می شنید. نباید فریاد بی احترامی شاهرخ را در روی برادر بزرگش می شنید.

صدای هق هق ژیلا از آشپزخانه گوش دلش را لرزاند. کاش مانع ازدواجشان

میشد. کاش...

در اتاق ایرج را پشت سرش بست. اشک نیش زده از گوشه ی چشمش را پاک

کرد.

پدرش رو به پنجره روی ویلچرش نشسته بود. سرش روی تنش خم شده بود.

ترسید... رعشه ی بدی چهار ستون بدنش را فرا گرفت. نزدیک رفت. چرخ را

چرخاند...

هیكل نحيف ایرج روی پایش افتاد و خِرخر ضعیفی در اتاق پیچید.

نفسش تنگ شد... جسم بی جان پدرش را روی دست هایش چرخاند. دهانش کج تر از همیشه بود. نیمه‌ی صورتش کبود شده بود. روی قفسه‌ی سینه کنار قلبش خیس بود. سر گذاشت... تپشی نشنید... نشنید... سر برداشت و دوباره گذاشت... نشنید... صدای جر و بحث بالا گرفته بود.

نیروی عظیمی در جانش پا گرفت و بی‌امان نعره کشید:  
- فرخ؟

جوابی نشنید... مهمه از جان افتاد... بلند تر از قبل فریاد سر داد و فرخ را برای یاری طلبید.

اشک جوشید... مایعی در گلویش جوشید... خون در تنش جوشید و رگ‌های تنش داغ شد.

در با ضرب باز شد. صدای "یاخدا" گفتن هراسیده‌ی فرخ اتاق را پر کرد.

- فرخ بیا ببین چی به سرمون اومده؟

فرخ تن ایرج را از روی پاهایش روی زمین کشاند. دکمه‌های پیراهن فیروزه‌ای تولدش را در یک حرکت از هم کند. سر روی قلبش گذاشت. چیزی برای شنیدن نبود.

بهرخ زار میزد.

شاهرخ بالای سر ایرج نشست. با بغض غم‌آلوده اش؛ با صدای ترس برش داشته اش، داد زد که:

- بابا صدامو می‌شنوی؟

بهرخ مشت‌های به‌شانه اش زد و میان زارناله هایش جیغ کشید.

- خفه شو شاهرخ خفه شو.

خیره ماند به دست‌های فرخ که روی قلب پدرش فشرده میشد. به عدد‌هایی که فرخ زیر لب می‌شمرد.

بهرخ اشک می‌ریخت و می‌شنید و لمس می‌کرد دردی را که میان هر "غلط کردم" گفتن شاهرخ بود.

"

مامان بدری- اینقدر لوسش نکن؛ پس فردا خانوم بشه؛ بره پی بختش؛ هی میخواد بیاد ور دلش ننه باباش، شوهرشو عاصی کنه.

ایرج قهقهه‌ای سر داد.

ایرج- شاید ماهرخو عروسش کنم اما بهرخو دلم نمیاد. لوس ملوس خودمه.

مامان بدری لبخندی به شوخی پیروزمندانه‌ی چشمهای بهرخ زد

مامان بدری- می‌خوای ترشی بندازی؟

ایرج- نه میخوام مربای به درست کنم هر روز بخورمش؛ دختر لپ گلی بابا

رو.

"

فرخ سر از سینه ی ایرج برداشت. اشکش ریخت. جایی کنار قلبش به درد آمده بود..

- تموم کرده.

بهرخ خودش دست به کار شد. فرخ دست هایش را گرفت.

- ولم کن. داره نفس می کشه. نمی شنوی؟! ... خرخر می کنه. کری مگه؟

- تمومه بهرخ... مغز و قلبش از کار افتاده.

با تقلا دست هایش را بیرون کشید و به کارش ادامه داد و دادی سر شاهرخ

کشید:

- پاشو گمشو زنگ بزن اورژانس.

"

- این چند روزی که میرم سفر؛ مواظب مادر و خواهرات باش. سر به سر شاهرخ نذار. اون بچه ست. تو مردی شدی واسه خودت. مرد خونه ی ایرج ابتهاجی...

- خیالت راحت بابا.

- دل یه پدر به پسر بزرگش خوشه. جانشین من تو خونه تویی. باید هوای همه رو داشته باشی جان بابا.

"

بهرخ هق زد و سر روی قلب ایرج گذاشت. ثمره ی تلاش بیهوده اش نشنیدن تپش های قلب پدراشه بود.

شاهرخ پیشانی به پیشانی چین افتاده ی بابا چسباند.

فرخ بوسه ای به شانه ی پدرش زد و چشم های نیمه بازش را بست.

ماهرخ نبود... دیشب قول داده بود فردا برای دیدنش خواهد آمد... و ایرج حتی

فرصت نداشت که منتظر "مهرخی بابا" بماند.

ژیلا از همان ابتدا کنار در؛ شالش را در دهان چپانده و هق هقش را خفه می

کرد.

و

ایرج بعد از هجده سال دوباره جان داد...

این بار برای همیشه... برای ابد... تا به ابد...

- چرا نمی خوری عمه؟

مروارید لب چید و با همان سر پایین افتاده باز حرفی نزد.

فکر کرد همین یکی وسط این هاگیر واگیر کم بود فقط. دیشب را تا صبح

دخترک از آغوشش جُم نخورد و میان غصه های انبوهش، یکی در میان می پرسید:

« عمه مامان نمیداد؟ »

و حالا صبحانه نمی خورد و حرف هم نمیزد و ته جواب دادنش، با تکان دادن سرش بود و تمام.

بغلش کرد و روی میز نشاندش و خود روی صندلی مقابلش جای گرفت. خسته از شبی که سخت تر از همیشه گذشته بود حالا باید با مروارید سر و کله میزد و حواسش را پرت جای دیگری می کرد تا بهانه ی مامان و بابا دستش نیفتد. این محیط گریان و سیاه پوش و غم زده برای یک بچه ی چهارساله زیادی سنگین و هراس افکن بود. آدم بزرگ ها را از پا می انداخت؛ یک بچه ی کوچک که حق داشت دل بلرزاند، آنهم بدون حضور پدر و مادرش.

ژیلا دست های خیلی کوچکش را در یک دست گرفت:

- نمی گی چی شده؟

لب های آویزانش تکانی خوردند و ژيلا بیشتر دلش گرفت:

- مامانی و بابایی کو؟

- میان قربون شکل ماهت.

- نه دیشب بودن نه دیشب.

طفلی هنوز نمی دانست میان شب هایی که می گذرند؛ پریشبی هم هست. همان یکی را هم دیشب می گفت.

فشار نرمی به دست کوچکش آورده و بعد بوسیدش:

- مامانت یه کوچولو مریضه. امروز میاد پیشت. من قول میدم عمه.

مروارید لب های باریکش را روی هم فشرد و بعد به دهان کشید.

- مامانی مٹ بابا بزرگ می میره؟

ژیلا حس کرد کسی قلبش را زیر سنگ بزرگی می فشارد. این بچه دیشب تا صبح را به نبود دائمی مادرش فکر می کرده؟ کاش ژيلا زودتر می فهمید و دیشب دخترک به غصه نمی گذشت و خوابش حرام خیال بیهوده ی تلخش نمیشد، همپای دیگر اهالی این خانه که حالا غم زیر بال و پر گرفته بودش.

سعی کرد میان لحن توجیه گرش برای یک بچه، هرچه انرژی مثبت دارد، سرریز شود:

- نه عزیزم. بابابزرگ خیلی مریض بود. مامانت زود خوب میشه میاد پیشت.

یه کوچولو مریضه. اندازه مورچه.

- بابا چی؟

- اونم پیش مامانه دیگه. مواظبشه که زود خوب بشه برگردن پیشت.

مروارید ساکت ماند. ژيلا می دانست این سکوت ها دوامی نمی یابد و اندکی

بعد سوال دیگری می پرسد. سکوتش پر از هق هق های عمیقی بود که با هر بازدم تا گلویش می آمد و با هر دم فرو می رفت.

سیامک به جمع کوچک دو نفره شان اضافه شد و کیسه ی پُری را روی میز

کار پای مروارید گذاشت و بعد با شادی الکی ضمیمه ی لبخندش کرد که:

- اینم شکلات واسه مروارید خانوم؛ فندقم داره.
- ژیلا در ادامه ی جمله ی سیامک لبخندی به رویش پاشید:
- به به. لقمه بگیرم برات؟
- مروارید دست هایش را از دست ژيلا پس کشید و سرش را بالا و پایین کرد.
- نمی خوام...
- ژیلا نج نجی بابت کوشش بی فایده اش کرد و به صندلی تکیه زد.
- سیامک گوشه اش را بیرون کشید و مشغول شماره گرفتن شد.
- الولدُ ترّ ابیها. یه نیم وجبی ما رو عاطل و باطل خودش کرده.
- خبری نشد از داداشم؟
- زنگ زدم گفت تو راهه. میرسه الان. بهرخ چطوره؟
- تا صبح بیدار بود. الان عمه شهین زورش کردن بخوابه واسه مراسم.
- فرخ چی؟
- صبح زود با شاهرخ زدن بیرون دنبال کارای مراسم. چای میخوری؟
- آره بی زحمت؛ تا فرزانه بیاد باهم بریم یه سری به رستوران بزنیم.
- جای ژيلا را اشغال کرد، با نگاهی دلسوزانه که از مروارید کنده نمیشد، موبایلش را روی میز سر داد. به دقت زل زد که چگونه چشم هایش پر آب میشد و بعد مشتش را روی گودی حدقه هایش محکم می کشید.
- چه مصیبتی بود یهو؛ نمی دونم.
- ژیلا استکان را از سماور برنجی جهیزیه ی مامان بدری، پر کرد و از مایع تیره ی چای به آن چند قطره اضافه کرد.
- دیشب مامان خیلی بی تابی می کرد. می گفت کاش هجده سال پیش می مرد و این همه زجر نمی کشید. یه چشمش اشکه یکی خون. هر چی میگم مراعات حال بهرخو بکن، گوش نمیده. نمی دونم ماهرخ بیاد مامانو چی کارش کنم؟
- تقدیرش همین بوده. این بنده خدام خواهره دیگه. یه عمر داداشش جلو چشمش پرپر شد و حالام... الان زندایی کجاست؟
- این یکی رم عمه زورش کرد بخوابه. تا صبح یه سره قرآن می خونده. یا گریه می کرد.
- ژیلا استکان را برابرش گذاشت و کنارش ایستاد. هر دو به مروارید نگاه می کردند و منتظر تا سیاوش از راه برسد. سیامک خودش را به سمتش کشید و باز تمام تلاشش را به کار بست تا دخترک را به راه بیاورد.
- مروارید جان؟ عمو؟ بیا صبحونه بخوریم با هم؟! مروارید؟!!
- گوشی روی میز لرزید. انگار که از قبل با هم قرار داشته باشند، سیامک از جا برخاست.
- اومد مثل اینکه. برم درو باز کنم.



ژیلا نگاهی به مروارید همچنان ساکت و ساکن در همان منطقه از میز، کرد. کاش می توانست دیشب آرامش کند. اما انگار مروارید تا در آغوش مادرش جای نمی گرفت؛ خوابش نمی برد. هنوز بچه بود برای اینکه دو شب دور از پدر و مادرش سر کند.

سیاوش سلام کوتاهی گفت و مروارید را بغل زد. دست های مروارید دور گردنش حلقه شد و سرش روی شانه ی سیاوش چسبید.

- خوبی دختر بابا؟

سینه ی مروارید چسبیده به شانه اش بالا و پایین میشد و گردنش دم به دم خیس از اشک.

- جواب بابا رو نمیدی قربونت برم؟

روی موهایش را بوسه می کاشت و کمرش را نوازش می کرد. چقدر باید میداد تا این لحظات؛ تا این خطاهای مکررش از ذهن تنها دخترش پاک شود؟ حاضر بود جانش را هم بدهد.

- ماهرخ چگونه؟

- خوبه ظهري مرخص ميشه. من ميرم خونه لباس عوض کنم، ميام.

- کاش دیشب میومدی سیاوش؟

- نمیشد ماهرخو تنها ولش کنم. آگه وضعیت یجوری بود که یکی پهلو ماهرخ می موند، میومدم. اما می بینی که هیچ کی نه وقت داره نه دل و دماغشو. همه درگیرن.

ژیلا چشم هایش را روی مروارید چرخاند و با سر نشان داد:

- می بریش با خودت؟

- آره پیش خودم باشه بهتره. مامان که بی قراری نمی کنه؟

- مگه میشه بی قرار نباشه.

- مواظبش باش.

خواست از آشپزخانه خارج شود که ناگهان چیزی یادش آمد. سریع برگشت.

گوشه ی چشم های خسته اش را فشرد:

- شاهرخ که اذیتت نکرد؟

- نه از دیروز تا حالا همش درگیره. خیلی هم ساکت شده.

سر تکان دادن سیاوش از نگاهش محو شد اما شنید که زمزمه کرد: پسره ی کله

خر.

سیاهی پیراهنش در برق سینی استیل روی میز در چشمش خار شد. تا دو روز

پیش سفید بود و حالا...

انگار همه چیز داشت در سیلاب غرق میشد.

جمعیتی که با گفتن تسلیت از کنارش می گذشتند؛ تنها صدایشان را می شنید و بس. چشم هایش خیره به تل خاکی بود که من بعد مامن ابدی پدرش خواهد بود. نشان سیاه رنگی که نام ایرج روی آن حک شده بود، لحظه ای از جلوی چشمهای حسرت زده اش دور نمیشد. نام پدرش که روزی؛ مهر این نام اعتبار یک کارخانه را به دوش می کشید. که وقتی پدرش پایین امضایش می نوشت؛ حرف روی حرفش نمی آمد. امیر دست روی شانه اش گذاشته و گفته بود خودش مراقب احوالات شرکت خواهد بود و فرخ در جواب دوستش تنها تشکر کرد. از میان پراکندگی جمع می دید که بهرخ نشسته و گلبرگ ها را تکه تکه می کرد.

همه چیز برایش مثل خواب سنگین در مه فرو رفته بود که هر چی می خواست دو پلک سنگینش را از هم باز کند؛ نمیشد. انگار که تکه تکه سنگ به پایش بسته بودند و باید با خودش این سو و آن سو می کشاند. تمام تنش خرد خرد این دردها را حس می کرد. حتی دردناک تر از آن روزی که صحبت های دکتر با داریوش خان را شنیده بود که می گفت پدرش خوب شدنی نیست. تلخی بد طعمش بی خیال مجرای گلویش نمیشد و هر لحظه بیشتر از پیشتر در کامش جان می گرفت. شاهرخ گریه کرده بود. وقتی که غسل بی رحمانه اولین حجم آب را روی جسم بی جان پدرشان ریخته بود؛ شاهرخ سر روی شانه اش گذاشت. اما فرخ اشکی برای ریختن نداشت...

اشک هایش را در این هجده سال به پای پدر ریخت تا درخت زندگی اش نخشکد. تا خزان زرد زندگی اش دیرتر برسد. اشکی نمانده بود و حتی اگر می بود؛ دیگر سودی نداشت.

سیاوش برابرش ایستاد. برادرانه شانه اش را فشرد:

- ماهرخو چی کار کنم؟

نگاه از بهرخ غصه دارش گرفت و تنها برای ثانیه ای به سیاوش دوخت:

- بهش یواش یواش یه چیزایی بگو؛ بعدم بیارش خونه مامان بدری.

- حالش بد نشه؟

نفس عمیقی بیرون فرستاد. چشم های زیر نور آفتاب جمع شده اش را برای جلوگیری از ریزش اشکش، لحظه ای بست و نفس عمیقی کشید.

- همیشه. الان همه دور همیم. داغ همه تازه ست. الان بفهمه بهتره؛ پس فردا هر کی میره پی زندگی خودش، اون بمونه با این غم بزرگ؟ اون وقت می شینه یه ریز غصه می خوره و گریه زاری می کنه.

سیاوش سری به معنای خداحافظی تکان داد و برای ترخیص ماهرخ راهی بیمارستان شد.

شهین خانم عمه اش را به اجبار بلند کرد. صدای گریه های بی وقفه ی عمه اش هنوز به گوش می رسید. داریوش خان بار آخر تاکید کرد که زودتر برای پذیرایی از

مهمانها باید راهی رستوران شوند. چشم های قرمزش از بابت رفتن یار غار قدیمی اش بود.

سیامک نزدیکش شد و گفت که حریف بهر خ نمی شود.

همه رفته بودند. از سیامک خواست تا در ماشین منتظرشان بماند و خودش کنار بهر خ روی دوپا نشست.

- بهر خ جان؟

- نمیام.

- تا کی بمونیم؟

به فرخ نگاه کرد. در آن گرمای تابستان هنوز از راه نارسیده، سرمای سوز داری از چشمهایش بیرون میزد.

- بگو تا کی؟ من پیشت می مونم.

آب تلخ دهانش مزه ی آهن زنگ زده میداد:

- بابا سرمائیه. اینجا سردش میشه. دلم نمیاد تنهاتش بذارم. اون موقعا که بچه بودیم؛ نصفه شبی رومونو می پوشوند؛ پتومون رو مرتب می کرد. الان ولش کنیم بریم؟ من می مونم همینجا.

دختر باشی و بابا پیش چشمت جان بدهد و تو هیچ کاری از دستت بر نیاید و بعد آرام بنشینیی و فکر سرمای تن عریانش زیر این همه خاک سرد نباشی؟  
یا تو دختر خوبی نبودی و یا او پدر خوبی نبوده است. و الا دختر که باشی دنیایت سه حرف دارد... پ... دال ... ر

فرخ دختر نبود اما کمرش خم خورده بود... حس می کرد ترک برداشته. دردش همانند بیشتر در قلبش فرو می رفت و با هر تپش سوزشی راه می انداخت.  
دست روی دست بهر خ که روی خاک را لمس می کرد؛ گذاشته و حرکتش را متوقف کرد:

- بهر خ...؟! بابا رفته. نه سرما سرشه نه گرما. گرفته خوابیده. بعد این همه سال امشبرو راحت می خواد بخوابه. بد خوابش نکن. با گریه هات؛ با زاری هات اذیتش نکن. جاش راحت. سر گذاشته رو زانوی مامان بدری داره لالایی گوش میده. بعدم یه خواب آروم بعد اینهمه بی خوابی ناآروم. نذار دل نگرو نمون باشه. بذار حالا که با خیال راحت رفته؛ راحت باشه.

- نمی تونم فرخ... نمی تونم.. بمیرم من واسه اون صداس که حسرت به دل یه بار دیگه شنیدنش موندم. بمیرم واسه ماهرخم که هنوز نمی دونه. فرخ... ماهی نمی دونه. بمیرم که دلش فقط به بابا خوش بود این همه سال...

فرخ به ملاحظه ی وضعیتش، محلی به اعتراضش نگذاشت و به جبر بلندش کرد. زیر گوشش نجوای دلداری سر داد. آنقدر گفت و گفت تا نرم نرم آرام گرفت و راه افتاد.

قانعش کرد و همگامش شد.

پناه و تکیه گاهش شد.  
 اشک های بهرخ را با سرانگشتش می گرفت و اشک های خودش را با سرانگشت دل که مبادا بریزند و آتش به جان بهرخ شوند.  
 بابا چه گفته بود؟  
 گفته بود مواظبشان باشد.  
 شانه هایش زین پس سنگین تر از قبل بودند.

میلی به خوردن غذایی که سیاوش خریده بود؛ نداشت. حتی بوی خوشش هم نتوانست سبب تحریک اشتهای نداشته اش بشود. از وقتی آمده بودند؛ سیاوش سوال هایش را یکی در میان؛ آن هم سر بالا جواب میداد.  
 هنوز هم درباره ی دروغ سیاوش بابت پیراهن سیاهش؛ شک داشت. هنوز هزار سوال در سرش داشت و چراهایی که سرگردان و بی جواب در سرش می چرخیدند. چرا قضیه ی ژیل را وسط نمی کشید تا دعوا راه بیندازد؟ چرا داد نزده بود و جواب نخواست بابت پنهان کاری اش؟  
 حالا هم که چپیده بود توی اتاق و سر ماهرخ را در آشپزخانه با غذاها گرم کرده بود. اصلا چرا خودش نمی آمد نهار بخورد؟  
 به سختی بلند شد و با قدم های آهسته خودش را به اتاق رساند. بعد از دوشی که گرفته بود؛ احساس سبکی می کرد و بوی تند الکل از تنش پریده بود.  
 دلش هوای مروارید داشت و یک " تو که ماه قشنگ آسمونی " خواندن. و بعد تا صبح در بغل گرفتنتس و خوابیدن.  
 دو به شک لحظه ای مکث و بعد بی فکر در اتاق را باز کرد.  
 نزدیک تر رفت و گیج به چمدان روی تخت نظر انداخت:  
 - چی کاری می کنی؟  
 سیاوش خودش را نباخت؛ بلوز توی دستش را نشان ماهرخ داد:  
 - با این راحتی؟  
 - به لباسای من چی کاری؟  
 - می برمت خونه مامان بدری.  
 دست به کمر شد و طلبکارانه سوال جواب می کرد:  
 - اونجا چرا؟  
 - من که نمی تونم همش خونه مراقبت باشم، می برمت اونجا مامانم میاد پیشت.  
 مهربان شده بود... مثل آن اول ها... مثل اول هایی که باید برایش ضمیر دور استفاده میشد...  
 با همان اخم چشم از سیاوش گریزان از نگاهش نگرفت:  
 - خب بگو عمه بیاد اینجا.

منِ کردن سیاوش قبل هر جمله اش؛ ماهرخ را به این باور رساند که اتفاقی افتاده ست. که این دل زدن ها و دلشوره ای که به جانش افتاده؛ بی هیچ نیست.

- تو چرا اومدی اصلاً؟ برو ناهارتو بخور. باید دارو بخوری.  
دلش ساز ناکوک زد و لب هایش لرزید.

- طفره نرو سیاوش. واسه چی سیاه تنت کردی؟

- گفتم که پدر یکی از کارگرا فوت شد، با سیامک رفتیم مراسم.

- چرا هنوز تنته؟ درش بیار.

- خیلی خب.

با لجبازی نزدیک رفت و با همان تحکم تکرار کرد که:

- درش بیار.

سیاه بدقواره را از تنش کند و گوشه ای پرتش کرد. برایش آرام گرفتن ماهرخ مهم تر از هر چیزی در دقیقه بود. دستش را گرفت و همراه خودش روی تخت نشاندش. می لرزید، از سرما بود یا استرس یا ترس و چیز دیگری، سیاوش نمی دانست.

- منو چرا می بری خونه مامان بدری؟

- گفتم که.

ماهرخ به دست های درهم گره خوردشان؛ خیره ماند.

سیاوش می دید که نگاهش دم به دم از هجوم اشک تار و تار تر می شود. باید آرام آرام چیزهایی حالی اش می کرد. فرخ گفته بود.

- راستشو می خوام بشنوم.

نمی توانست مستقیم اصل مطلب را کف دستش بگذارد. ممکن بود باز حالش ناخوش بشود. دکتر گفته بود علاوه بر جسمش؛ اعصابش هم ضعیف شده و باید از تنش و هیجان دور بماند.

- ماهرخ.

- میگی یا زنگ بزنم فرخ؟

- خیلی خب...

بیشتر نزدیک شد. با دستش حصاری دور شانه های نحیفش کشید و ظرافتش را به آغوش.

به ناچار مجبور به گفتن دروغی اما نزدیک به مرز واقعیت شد.

- یه ذره دایی ناخوشه...

- بابام نمرده سیاه پوشیدی؟

جواب کنایه اش، حیرت بود و بس.

- ماهرخ؟! من اینو واسه اون...

- نکنه مرده؟ آره؟ حرف بزن... سیاه تنته. میگی بابام حالش خوش نیست. منو می بری خونه مامان بدری. میگم میخوام با مروارید حرف بزنم، زنگ نمی زنی. چی شده؟

چانه اش را با دو انگشت چرخی داد و آن نگاه اشکی را معطوف خودش کرد:

- ماهرخ... منو نیگا... طوری نیست. خودتو اذیت نکن باشه؟ ماهرخ؟

- بابام...

- بیمارستانه...

قطره اشکی از کنار لب های ماهرخ روی دستش چکید.

- لباس سیاه برام بردار.

- ماهرخ جان چی میگی!؟

به لب های از بغض کج شده اش زل زد. بد جور می لرزیدند.

- من بچه نیستم. کی؟

حرفی نمانده بود. چشم دزدید از ماهرخ. دلش نمی آمد اینقدر راحت از نبود یک

آدم حرف بزند.

- دیروز بعد از ظهر.

نرم نرم بغضش شکست و هوار گریه اش بالا گرفت. کف دستش را روی

دهانش فشرد. گرمای آشنای دور تنش پیچید و سرش را به سینه چسباند.

- خودتو اذیت نکن ماهرخ

درد زخم عمیقی لابلای حرف هایش می گنجید بی اراده.

- دیدی بالاخره تنها شدم سیاوش...

- مگه من مردم؟ تنهات نمی دارم.

- بابام راحت شد مگه نه؟

روی موهای خییش را بوسه زد. صدای ناله های ماهرخ با تپش قلبش هم تراز

میشد و از درونش به گوشش می رسید. این مصیبت بیشتر از هر غم دیگری بچه های

ایرج را لرزاند.

ایرج اگر مریض بود؛ اگر ناتوان و افلیج بود، اگر تکه گوشت بی حرکتی بود،

برای بچه هایش سربار نبود. جان بود.. امید بود. روح زندگی بود. معنای زیستن

بودن... پدر بود.. با همان سکوتش دلخوشی بچه هایش بود و حالا این همه را از دست

دادن؛ کمر آدم را می شکند.

فرخ فراری از نگاه دلخورش، روبرو نشسته و سر به زیر گاه گاهی نیم نگاه

آنهم زیر زیرکی سمتش سوق میداد.

بهرخ نگران تر از همیشه در آغوش کشیده بودش. عمه مهربانی آمیخته با گریه

خرجش کرده بود. شاهرخ را ساکت تر از همیشه دیده بود و از آن مهربانی همیشگی

اش تنها یک بوسه سهم ماهرخ شد. فرزانه برادرانه حالش را پرسیده و تسلیت گفته

بود. سر روی شانه های داریوش خان گذاشته و برای بابا گریسته بود. سیاوش از کنارش تکان نخورده و دستانش را رها نمی کرد تا باز سرد و بی روح شوند.

میان کسانی که بیشتر از همیشه نگرانش بودند، نشسته بود اما در ذهنش مدام تداعی میشد وقتی چشم در چشم های خندان پدرش انداخته بود زیر آن روبان سیاه بد رنگ، زانوهایش سست شد و به زمین چسبید. دست های چه کسی بازوهایش را کشید؛ به خاطر نداشت. بابا به رویش می خندید... بابا می خندید و ماهرخ صدایش میزد. بابا صدایش خوب شده بود... حرف میزد.

اما حالا جرات نداشت به عکسی که کنار عکس مامان بدری روی طاقچه گذاشته شده بود، چشم بیندازد. آن روبان سیاه و ظرف حلوا و خرما؛ خار چشمش می شدند.

خانه ی مامان بدری سوت و کور بود در نبود مردی که خود تنهایی از سکوت بود.

چقدر چشم دنبال مروارید دواند و دخترکش را نیافت. از عمه سراغش را گرفت و فهمید که خواب است.

کسی حرفی نمیزد. همه ساکت نشسته بودند.

- ماهرخ جان؟

در جواب داریوش خان ساکت ماند و منتظر. اشک روی صورتش قل خورد و پایین آمد.

- می دونم از مون دلگیری، حق داری بابا. حقت بود صبر می کردیم. اما سیاوش گفت حالت خوش نیست. جایز نبود نگه داریم تا تو بهتر بشی. برای پدرت فقط دعا کن بابا. هرچند پاک تر از روزی که دنیا اومد، رفت. خدا رو شکر که کسی به بدی ازش یاد نکرد. دل کسی رو نشکست. بدی در حق کسی نکرد. تا بود از خوبی و مردونگیش تعریف کرد هر کی کرد. اما دنیای بی معرفت در حقش خیلی ناجوونمردی کرد. شتریه که در خونه همه می خوابه. یه جا دیر؛ یه جا زود. یه جا صواب؛ یه جا ناصواب. یه جا بدجور؛ یه جا ناجور. کسی هم جلو دارش نیست. وقتی همسایه آدم می میره، میگیم مرگ حقه، آره مرگ حقه ولی واسه همسایه. وقتی سر خود آدم هوار میشه؛ می فهمی این غصه سر دراز داره. غصه ی باباتو نخور بابا جان. ایرج راحت شد. انگار منتظر بود تا سر و سامون گرفتن جگر گوشه هاشو ببینه و بخوابه. حیف از روزایی که نتونست به اونچه که میخواد برسه. حیف از ....

صدای زنگ کوتاه در، خدشه انداخت وسط دلداری های داریوش خان به دختری که دلتنگ پدرش بود. دلداری های که به گلوی خودش هم بغض می انداخت. ژیلایا به سبب نزدیک بودنش به آیفون بلند شد و به قصد باز کردن در، جمع را ترک کرد.

همچنان سکوت بود. کسی نه حرفی برای گفتن داشت نه یارای گفتن کلامی.

عمو در ادامه ی حرف هایش رو به ماهرخی که با دستمال اشکش را می گرفت؛ کرد:

- گریه نکن بابا جان. صبر کن... فقط صبر کن دخترم.

ژیلا در آستانه ی هال ایستاد و با صدا زدن پدرش توجه همه را به حیرانی نگاهش کشاند.

- کی بود بابا؟

با دلهره اول به فرزانه نگاه انداخت و بعد هراسان به شاهرخ.

- فرزانه.

فرخ آنقدر تیز خیز برداشت که فرصت هر کاری را از همه گرفت. دستهای مشت شده اش؛ کنار پایش محکم می شدند و رگ پشت دستش می خواست خودی نشان بدهد انگاری.

- خوش اومدن. چرا درو باز نکردی؟

و به سرعت از مقابل چشم ها محو شد. صدای تق فشردن کلید در بازکن، حتی تا این سوی دیوار هم نفوذ کرد و بعد گشوده شدن در نیمه شیشه ای خانه.

بهرخ و شاهرخ دنبالش راه افتادند.

ژیلا همانجا ایستاده بود و دانه دانه عکس العمل ها را می نگریست.

فرزانه سرش را تا جایی که جا داشت در یقه ی پیراهنش فرو برده بود. این شرمندگی را هجده سالی بود به نام همراه همیشگی اش با خود این سو و آن سو می کشاند. سیامک بلندش کرد، تا اتاق آخری کشاندش و سیگاری برایش به آتش کشید.

داریوش خان و شهین خانم در بهت آنچه پیش آمده بود؛ مانده بودند.

ماهرخ از چیزی که شنیده بود؛ مطمئن نبود. اما اشک به ناگاه خشکیده اش، سکوت مبهوت جمع و با عجله رفتن خواهر و برادرانش چیزی جز گواه آمدن آن زن نداشت...

همان که در سوزدار ترین روزهای آذر ماه رفته بود و حالا در سوزان ترین روزهای خرداد بازگشته بود. برای چه؟

خودش توان ایستادن نداشت. اما ماهرخ دوازده ساله ایستاد. همان که برای آخرین بار زنی را مامان صدا میزد. هنوز هم گریه می کرد اما دیگر کسی را برای مادر صدا زدن نداشت.

- کجا میری؟

سوال سیاوش را نشنید. قدم از قدم برداشت که ایران سد راهش شد:

- کجا میری عمه جان؟

بی هوا زمزمه کرد:



- بذارین برم.  
 - حالت بد میشه.  
 - عمه بذار برم.  
 - بری که چیو ببینی؟ ها؟  
 - عمه بذار ببینمش. بذار وقتی فرخ از در این خونه بیرونش می کنه ببینم. بذار وقتی حقشو میذاره کف دستش ببینم عمه.  
 سیاوش تکیه گاه ستون بی تعادل تنش شد. کمی جان گرفت. شبیه درختی که به جان درختی دیگر پیوندش می زنند؛ محکم شد.  
 - بذار بره مامان.  
 - ولی آخه سیاوش؟  
 - من هستم.  
 دلش گرم همین یک جمله ی کوتاه شد. سیاوش بود... کنارش. دستش حلقه ی کمرش بود و هراسی از افتادن نداشت. خوب بود که فروزان ببیند که تنها نیستند.  
 همانجا روی ایوان گوشه ای ایستاد و سیاوش کنارش.  
 چشمش به فروزان افتاد که فرخ مقابلش قد کشیده و از چند قدمی در حیاط اجازه ی پیشروی نداده بود و یکسره داد میزد.  
 پیر شده بود یا پول بوتاکس و رنگ مویش نرسیده بود. باید پنجاه و دو سالش می بود. یادش بود که پدرشان عاشق این زن بود. که هر نازی می کرد به دیده ی منت کشیده میشد. که نالایق بود این زن. که نامادر بود این زن و نامادری را در حقشان تمام کرد...  
 حواسش جمع فرخ شد. چقدر بودندش مثل ایرج بود. وقتی بود حس بی پناهی نداشتند، چه حالا چه آن وقتی که فقط چهارده سالش بود.  
 بهرخ سمت چپش اما چند قدم عقب تر و شاهرخ سمت راستش ایستاده بودند.  
 - کجاس اون شوهر بی غیرتت که واسه عرض تسلیت شوهر سابقت اومدی؟  
 فروزان بی تفاوت به طعنه ی پر معنای فرخ، سعی داشت لبخندی به لب بنشانند که در برابر سگرمه های در هم گره کور خورده ی فرخ بی ثمر بود.  
 - فرخ جان اومدم باهات حرف بزنم.  
 ابروهایش بالا پرید، چینی به پیشانی اش نشست که برجستگی رگش را پنهان کرد:  
 - فرخ جان؟! آگه جواب سلامتتم دادم فقط به حرمت ادبیه که اون پیرزن یادم داد حتی آگه گرگ بیابون سلام کرد؛ بی جواب نذارمش، هرچند سلام گرگ بی طمع نیست.  
 - چرا ازم کینه به دل گرفتین؟ من که دنبالتون اومدم ببرمتون پیش خودم. شماها باهام نیومدین.  
 دندان های فرخ بهم چسبید و فکش فاصله زیادی تا شکستن نداشت:

- تو غلط کردی اومدی دنبالمون. بچه های ایرج از گرسنگی بمیرن لقمه ی منت دهن نمی کنن. دنبالمون اومده بودی که ببریمون سگ خور بچه های قدیر بشیم؟ تو با کدوم رو اومدی تو روی من و ایستادی حالا؟ بعد اون همه حرمتی که شکستی.

- من مادرتونم فرخ. به دنیاتون آوردم. احترام... چشم های درشت شده اش به خون رسیده بود و صدایش به نفیر:

- برو بابا مادرتونم. سگم میزاد ولی بچه هاشو ول نمی کنه بره. واسه من اشک تمساح نریز فروزان.

سرما ی سوزی در نگاهش نشسته بود. مثل همان ظهر سرد و بارانی بیست و یکم آذر ماه.

انگشت سبابه اش سمت فروزان نشانه رفت.

- از این خونه برو بیرون فروزان.

- من به درک اونی که بی جا و مکان مونده خواهرتونه.

فریاد مهیبش تکانی به شانه های فروزان داد که باعث چند قدم عقب رفتنش شد:

- ما با توله ی قدیر هیچ خواهر برادری نداریم. فهمیدی؟ حالا هم از خونه ی مامان بدی من برو بیرون. و الا بیشتر از این بلد نیستم حرمت نگه دارم.

و این همان فرخی ست که روزی کمتر از مامان جان صدایش نزده بود.

فروزان خواست راهش را سمت بهرخ کج کند که دست فرخ مانعش شد.

- حرف چهارتامون همینه. بیرون.

آنقدر زل زل نگاهش کرد تا فروزان ناامید شد و رفت.

در که به چهارچوبش چسبید، صدای گریه ی بهرخ بلند شد و بعد پیشانی اش به شانه ی فرخ چسبید. با همان نگاهی که هنوز به نقطه ای مانده بود، دستش را دور شانه ی بهرخ انداخت.

ماهرخ روی زمین نشست و بغضش را ترکاند تا نماند کنج گلو و خفه اش کند.

شاهرخ لب حوض نشست و جفت آرنج هایش روی زانوانش جا گرفت و صورتش پنهان پشت کف دست هایش شد.

فرخ صدای گریه ی هرسه شان را می شنید. مثل همان روز... این لحظات غریب بودند و قریب...

قلبش به درد می کوبید. درد برای هجده سالی که به بد دردی گذشت.

درد برای شاهرخی که هنوز مادر نانوشته، بی مادر شد.

برای بهرخی که بابت شباهت به مادرش، پایش به مطب روانشناس باز شد.

برای ماهرخی که مادری نداشت تا نصیحتش کند.

برای خودش... برای خودی که درد را از همان موقع می فهمید. که مرگ تدریجی پدرش را می دید.

پدرش دیروز نمرد. پدرش تمام شد... ذره ذره... نم نم و کم کم. اشکش نمی آمد... دست خودش نبود اگر چشم هایش حرف دلش را نمی فهمیدند.

برگی را که از درخت انتهای حیاط کنده بود، ریز ریز کرده و هر ذره اش را زیر پا می انداخت. حیاط تاریک خانه ی مامان بدری گوشه گوشه اش یادآور خاطرات چند زندگی بود. و این روزها داشت تلخ ترین خاطراتش در این خانه ورق می خورد.

به اندازه ی کافی ناراحتِ مرگ پدرش بود و آمدن فروزان بدترش کرده بود. میلش به شام نمی کشید. سردرد بدی پیشانی اش را می آزد. خستگی بیش از حد؛ میل به خواب را در ماهیچه های تنش تشدید می کرد. سکوت خلوتش را صدای جیرجیرک لانه کرده روی شاخه های درخت می شکست و گاها ماشین یا موتوری که از کوچه می گذشت.

خوب بود که کسی پایبچ خلوتش نمیشد. دوست داشت در این تنهایی تا می تواند؛ پر بگیرد از جایی که هست. تا جایی که دلش آرام بگیرد و تکه یخ های اندوه تنش؛ ذوب بشوند و گرمای عجیب با دلخوشی، زیر سلول های پوستش بخزد. یک نفس تا رهایی و رها شدن یک نفس عمیق...

مدتی بود هر طرفی می رفت از در و دیوار برایش می بارید. تازه داشت به روزهای خوب می رسید. کلی برنامه چیده بود. برای خودش، برای خواهرانش؛ برای شاهرخ... "کله شق" ی زیر لب برای شاهرخ کنار گذاشت. حضور کسی تنهایی اش را پر کرد.

گردنش کج شد و حیرت زده به لادن چشم دوخت که سینی غذا روی پایش و سر پایین تر می انداخت.

قطعا این کنار هم بودنشان از افکار عمه اش نشأت می گرفت که دوست داشت همه را راهی خانه ی بخت کند. فرخ فکر کرد حالا واقعا وقتش بود؟ دست هایش را دو سمت تنش، روی لبه ی پهن حوض فشرد و کش و قوسی به تن خشک شده اش داد.

- باعث زحمت شدم.

لادن سینی غذا را در فاصله میانشان گذاشت و با انگشت موهای از شال بیرونش را داخل فرستاد:

- ایران خانوم گفتن شام نخوردین، براتون بیارم.

اضطراب را میشد از هر هرتز فرکانس صدایش حس کرد. آن هم برای فرخی که بیشتر از این دختر اضطراب و استرس و دستپاچگی دیده بود. که وقتی با فرخ تنها میشد علی الخصوص بعد از آن شب، صدایش به لرزه می افتاد.

- ممنون.

- خواهش می کنم. من مزاحمتون نمیشم.

این را گفت و از جا بلند شد.

فرخ می دانست عمه جاناش دارد از گوشه ای؛ کناری؛ پشت پرده ای؛ پنجره ای؛ جایی نگاهشان می کند. از عمه بعید بود درکِ موقعیت را نکند.  
 انگار کسی زبانش را قلقلک داد که بگوید:  
 - بشین راحت باش.  
 لادن شرمگین سر جایش نشست. خوب بود که نور لامپ حبابی سردر حیاط، زیاد به این سمت نمی تابید و الا صورتش قرمز تر میشد.  
 - می دونم عمه بهت سپرده بشینی تا من اینو بخورم.  
 - خب ایشون خیلی دوستتون دارن. نگرانتون بودن.  
 از گوشه ی چشم می دید که لادن لبه های مانتویش را روی پاهایش می کشید.  
 با بلند شدن صدایش چشم به صورتش دوخت که چگونه نگاه های زیرچشمی اش را از فرخ می دزدید:  
 - راستش متاسفم بابت پدرتون. پدرم همیشه از خوبی های ایشون یاد می کردن.  
 خدا رحمتشون کنه.  
 سری به نشانه ی تشکر تکان داد و بشقاب را از سینی برداشت. قاشقش را پر کرد و طعم غذا را به دهان کشید. اشتهایش نداشت اما برای هدر نرفتن زحمت لادن و آسودگی خیال عمه؛ دست به غذا شد.  
 دلش نمی خواست بحث کسل کننده ی منتهی به مرگ ایرج را ادامه بدهند.  
 - خونه ی عمه ام راحتی؟  
 - بله. من می تونم برم؟  
 تنها سری تکان داد و تشکر کرد.  
 هنوز قدم از قدم برنداشته، فرخ اسمش را صدا زد و با توقفش، "خانوم" خجالت زده ای هم پسوندش چسباند.  
 - امروز شرکت چه خبر بود؟  
 لادن با همان سر به زیری نیم چرخشی زد:  
 - مهندس امینی مراقب اوضاع هستن دیگه. جلسه ی فردا هم افتاد برای هفته ی بعد که خودتون باشین. شبتون بخیر.  
 آنقدر لادن سریع داخل خانه شد که حتی مهلتی برای جواب شب بخیرش نداد.  
 فرخ نفسی کشید و بشقاب را توی سینی برگرداند.  
 گوشی که توی جیبش لرزید؛ گمان کرد شاید یکی دیگر از دوست و آشنایان باشد که برای تسلیت و دلداری تماس گرفته است. حدسش درست بود اما با دیدن شماره ی تارا، گوشی را کنار گذاشت. آنقدر لرزید تا تماس قطع شد، ولی طولی نکشید که تارا برایش پیام فرستاد:  
 "سلام. نمی خواستم مزاحمت بشم اما وظیفم بود امروز پیام. نشد. معذرت میخوام. تسلیت میگم. غم آخرتون باشه."

در این چند روز اصلا به یاد تارا نبود. حتی امروزی که فروزان آمد و تک تک آدم های زندگی اش در ذهن فرخ به رگبار نفرین بسته شدند. تارا در یادش نبود؛ حتی وقتی با لادن روبرو میشد. حتی برای مقایسه شان. تارا بعد از چند وقت حالا خودش پا به یاد فرخ گذاشت. شاید فراموشش کرده بود، شاید هم اتفاقات این چند وقت جایی برای تارا و خاطراتش نمانده بودند اما هر چه بود؛ فرخ دیگر نمی خواست خاطرات کسی روحش را بیزارد که دیگر خودش در قلب و فکر فرخ جایی نداشت؛ یعنی فرخ نمی خواست جایی داشته باشد.

خراش عمیق آمدن آن زن به اصطلاح "مادر" جایی برای فکر به دیگران نگذاشته بود.

فرخ بزرگشان بود و می دید و بیشتر می فهمید و بیشتر تر عذاب می کشید. حرف های زیادی داشت برای فروزان اما نشد که بگوید. حالش بد میشد... بهر خ آنجا بود؛ تحمل شنیدن نداشت... شاهرخ داغ دلش تازه میشد... ماهرخ وضعیت خوبی نداشت.

رعایت حال عزیزانش را کرده بود و الا برای فروزان حرف ها داشت که از آمدن پشیمانانش کند.

همین کمی از بار شانه هایش کم کرد که فروزان را با خفت از خانه بیرون انداخت.

شاید باید جایی تمام میشد این داغ سوزناک روی سینه.

شاید باید فرخی از نو می ساخت.

باید صدای گریه های چند بچه ی قد و نیم قد در ذهنش ساکت میشد.

باید برای آرامش بابا آرام می بود و آرام می کرد زندگی بچه های ایرج را.

باید مردی از نو ساخته میشد.

یکی که مادری به نام فروزان نداشته باشد و دختری به نام تارا را دوست نداشته باشد.

یک مرد درد کشیده اما خاطراتش را دور ریخته.

پس قدم اول را برداشت.

به گوشی چشم دوخت و تنها انگشتش را روی چند حرف کشید و تایپ کرد:

"ممنون"

و برای تارا فرستاد. بدون فکر به نسبت خاصی. تارا تنها روزی کارمندش بود

و بس.

ملحفه هایی که عمه روی تشک ها پهن می کرد؛ جنس سردی داشتند. از فکر خزیدن زیر آن خنکای دلچسب، نفس عمیقی کشید. لرز آرامی تنش را تکان های کوتاهی می داد اما در این گرما خوابیدن روی آن خنکی لذت دیگری داشت.

حواسش جمع صحبت های عمه شد که داشت سیاوش را سرزنش می کرد:

- هی بهش میگم این دختر رنگ به رو نداره؛ یه دکتر ببرش. کج و چپ جواب میده. خجالتم که سرش نمیشه، شرمو قورت داده حیا رو قی کرده. یه ذره آگه سرشو از تو نخ و فرش در آره؛ فکر زن و بچش باشه؛ بد نیست. همش تو اون خراب شده اس. د آخه مردم اینقدر بی فکر؟

ایران خم شد و چهار گوشه ی رخت خواب را مرتب کرد. مادری ای که این زن در حقشان کرد؛ فروزان نکرد. حتی آن زمانی که بود؛ یا وقت آرایشگاه داشت؛ یا برای مهمانی آخر هفته تدارک می دید؛ یا برای خرید لباس برای دور همی با همپالگی هایش؛ راهی بازار بود که مبادا لباسش تکراری باشد. دیکته نمی گفت. جدول ضرب را بابا با هر کدامشان کار می کرد. جلسه های اولیا و مربیان را یکی در میان آن هم با غرغر می رفت. اما بچه ها دوستش داشتند. آخر مادرشان بود و آنها هم بچه. فکر می کردند مادر یعنی همین. بزرگتر که شدند و فروزان رفت؛ معنای "مادر" را درک کردند و فهمیدند که بی مادر دنیا آمده اند.

- بیا عزیزم؛ بیا سر پا و اینستا. برات خوب نیست.

به کمک عمه دراز کشید. احساس کمرختی و درد هنوز همراهش بود. عمه پیشانی اش را بوسید و زیر لب چیزی گفت که ماهرخ درست نشنید.

چراغ اتاق خاموش شد و عمه قصد رفتن کرد

- عمه مروارید بغلم نیومد.

ترس اینکه برای مروارید مثل فروزان شود؛ خوره ی جانش میشد و غم به دلش سرریز می کرد.

حسرت صدایش باعث شد ایران کنارش بنشیند و دستش را نرم نوازش کند.

- قربون شکل ماهت بره عمه. ازت دلخوره، بچه ست؛ اون که نمی دونه تو بیمارستان بودی، فکر می کنه ولش کردین رفتین. صبح تا حالا بغل سیاوشم رفته ولی خیلی باهش حرف نزده. دو روز بگذره یادش میره. باید از دلش در بیارین.

- جلو تلویزیون خوابش برده، بگین بیارنش پیش خودم.

- بذار قشنگ خوابش سنگین بشه، وگرنه بدخواب میشه. سیاوش اومد میگم بیارتش پیش خودت. براش رختخواب پیش خودت پهن کردم.

- سیاوش کجاست؟

- رفت داروها و چیزایی که لازم داشتی رو بگیره. الان پیداش میشه.

عمه تاکید کرد که فکر و خیال نکند و راحت بخوابد. قبل از رفتن باز هم حالش را پرسید و راهی شد.

به دقیقه نکشیده، شاهرخ به قاب در تکیه داد و جویای حالش شد. پیدا بود که کشیک رفتن عمه را می کشیده و منتظر فرصت بوده ست. با دلخوری جوابش را داد. روی رختخواب نشست. شاهرخ روبرویش. نگاهش نکرد و اخمو رو گرفت.

- ماهرخ؟ قهری باهام؟

نگاهی که به شاهرخ انداخت، حساب کار را به دستش سپرد. اگر میشد که داد میزد. جان فریاد زدن نداشت. مراعات این همه حال دگرگون شده در این خانه را می کرد و الا از ته دلش سر شاهرخ داد می کشید.

- قرارمون این نبود.

شاهرخ ساکت گوش می داد. مثل بچگی هایش که بعد از خرابکاری ساکت می ماند در مقابل مامان بدری. سر پایین انداخت و چشم های قرمزش از دید ماهرخ پنهان شد.

- قرارمون باز کردن پای ژیلایا به این مسئله نبود. چه قولی بهم دادی؟ یادت رفت شاهرخ؟ یادت رفت که گفتم این قضیه به تو هیچ ربطی نداره. قرارمون شکوندن دل ژیلایا نبود. یاسین خوندم در گوشت؟ مرسی که بهم فهموندی حرفم برات ارزشی نداره.

- ماهرخ؟

- مرسی که حالیم کردی برام سر سوزن اهمیت قائل نمیشی.

- من اذیتش نکردم.

- هر غلطی که کردی. این حرفا از گفته؟ به یه تازه عروس؟ سرمو جلو ژیلایا خم کردی. بهرخ راست می گفت که همیشه به تو یکی اعتماد کرد. من دیوونه دفاع کردم ازت.

شاهرخ خواست چیزی بگوید که با آمدن بهرخ دست ننگه داشت.

- ماهرخ جان میرم بخوابم چیزی لازم نداری؟

و بعد چپ چپ به شاهرخ نگاه مختصری انداخته و رو گرفت.

ماهرخ دست به سمتش دراز کرد:

- بیا کارت دارم.

و به شاهرخ اشاره کرد که برود.

- برو بعدا حرف می زنیم.

حتی نمی خواست شاهرخ را هم برنجانند. دل نگران بابا بود. تنش می لرزید. ماهرخ می ترسید که پدرش برنجد. بابا بچه هایش را خیلی دوست داشت. عاشقشان بود.

- بهتری؟

شاهرخ رفته بود و بهرخ کنارش نشسته.

به اشک حلقه زده اش مجال چکیدن نداد.

- خوبم. مواظب ژیلای باش؛ هوشو داشته باش. تنهاتش نذار. باهاتش حرف بزن، دلداریش بده. نذار غصه بخوره. جای منم واسه بابا نماز بخون.  
 با جمله ی آخرش بهرخ هم باز دلگیر و غصه دار شد:  
 - باشه. خیالت راحت. چیزی لازم نداری؟  
 - بهرخ؟  
 - جانم؟ بگو.  
 فکش از هجوم بغض درد گرفت. طی مکئی کوتاه، لبش را گزید و مردد و با صدایی آهسته پچ پچ کرد:  
 - من می دونستم. شاهرخ خبر داره.  
 نیازی به حدس و گمان نبود وقتی می دانست بهرخ از حرفش جا می خورد.  
 - چی؟  
 سر بلند کرد؛ چشم هایش حدقه شده بود و لب هایش از تعجب از هم جدا شده.  
 - به خدا بهم قول داد خوشبختش می کنه. قول داد قضیه ی ما ربطی به اونانداره.  
 بهرخ خودش را به جلو خم کرد، دست روی شانهِ هایش گذاشت و نرم فشرد تا آرامش کند:  
 - خیلی خب بعدا حرف می زنیم.  
 مردمک هایش می لرزید. هوای باریدن به سرشان زده بود دوباره.  
 - اگه سیاوش بفهمه؟  
 لحن بهرخ رنگ سرزنش گرفت و تهدید:  
 - سیاوش قرار نیست چیزی بفهمه.  
 - بالاخره که می فهمه.  
 بی کنترل شانهِ های ماهرخ را تکان داد. عصبی شده بود از دست این ندانم کاری های خواهرش. حتما می خواست این یکی را هم مستقیم کف دست سیاوش بگذارد.  
 - از کجا میخواد بفهمه؟ ماهرخ فهمیدم بهش چیزی گفتمی به خدا می زنمت.  
 ماهرخ شوخی ندارم. گفته بودی من می دونم و تو. تازه زندگیت داره جون می گیره، بگی؛ دیگه نه من نه تو.  
 قبل از آنکه عقب بنشیند، سایه ی کسی کف اتاق افتاد.  
 همزمان سر هردو چرخید. سیاوش مروارید به بغل از چهار چوب در عبور کرد.

با دیدن روشنی که به محض ورود به خانه، از سالن به چشم میخورد؛ میشد فهمید که کسی در خانه ست.



چند قدم پیش رفت و حالا از چیزی که میدید حیران شد و کمی هم ناخودآگاه هول برش داشت.

چشمهایش از دست های بهم گره شده ی پدرش؛ روی دستمال کاغذی مچاله شده ی دست ماهرخ چرخید، بعد روی ساعت و سپس گرداگرد خانه پی مروارید. اما انگار دخترک نبود.

حدس ماجرا آنقدر هم برایش سخت نبود. سعی کرد تا ذهنش را مرتب کند برای پردازش به پیش آمد تازه. قطعاً جنگ سردی در راه بود. با شناختی که از پدر داشت یک برخورد نسبتاً معقول با میزانی نیش و کنایه توأمان که داد و فریاد و مدتی کم محلی و سرسنگینی هم چاشنی اش میشد. اما هیچ وقت فراموش نمی کرد ماجرا را و در مواقع ضروری پتک می کرد برای سرکوفت زدن.

بند کیفش را کوتاه کرد و میان مشت فشرد و همزمان گام دیگری برداشت:

- سلام. چیزی شده؟

داریوش با کینه سر تا پای پسرش را برانداز کرد و ماهرخ با التماس حل شده در کوله ای نگرانی. از چشم های قرمزش فهمید که ریز و درشت این پنج سال حالا بی کم و کاست کف دست های پدرش بود.

سری به منظور آرام کردنش بالا و پایین کرد که یعنی: "خیالت راحت"، اما ماهرخ صورتش را با دست های پویش پویشش.

آنقدر ذهنش پی آشفتگی دوید که متوجه نشد کی پدرش روبرویش ایستاد:

- از خودت بپرس.

دستی پشت گردنش کشید و کیفش را دست به دست کرد. با همان سر زیر افتاده

از پدرش پرسید:

- من؟ کاری کردم؟

- کارستون.

لحن پدرش عاری از صمیمیت و مملو از تاسف بود و این یعنی هیچ توضیحی

را نمی پذیرفت.

آخرین توانش را به کار بست هر چند می دانست جوابش جز نیش و کنایه چیزی نمی شود و بهتر می دانست که حقش بود.

- میشه بذارین منم حرف بزنم؟

- واقعا روت میشه ازم بخوای حرف بزنی؟

چشم دوختن به ابروهای بالا رفته ای که موجب افتادن چین اضافه روی پیشانی

پدرش میشد؛ دل شیر می خواست.

داریوش حینی که کتتش را در هوا تکان محکمی داد و از کنار سیاوش گذشت.

برای لحظه ای نگاهش به تلاقی نگاه تر ماهرخ رسید، سپس نیم چرخ زد و

باز برابر پدرش قرار گرفت:

- اونی که باید ببخشه؛ بخشیده.

پدرش پوزخند صدا داری زد؛ با ملایمتی کاملا دروغین انگشتش را چند بار به سینه ی سیاوش کوبید:

- از روی بچت خجالت می کشم سیاوش؛ و الا خیلی دستم می خاره یکی بخوابونم زیر گوشت. از زنت خجالت می کشم. از قد دراز و تنه ی گندت خجالت می کشم. از خودم شرمم میاد که بگم تو پسر می. توی بی کفایت - می دونم خیلی اشتباه کردم.

- ببند دهن تو. تاوان اشتباه تو رو امروز خواهرت داره پس میده. آنقدر فریادش بلند بود که لحظه ای هق هق ماهرخ لابلای هیبتش گم شد و سیاوش را سرافکنده و ساکت کرد. صورت پدرش از عصبانیت سرخ شده بود و چشم هایش پر از حس بی اعتمادی بود:

- تاوان اشتباه تو رو خیلیای دیگه دارن میدن.  
- من طلاق ژیلارو می گیرم. قرار نیست ژیلارو...  
- شاهرخ میگه زنشو طلاق نمیده.  
- شمام گفتین باشه! شاهرخ غلط کرده.  
خشمی که در چشم های پدرش بیداد می کرد تا زبانش زبانه کشید:  
- غلطو تو کردی. اون وقتی که نسنجیده دل زنتو شکوندی، مشمت مشمت حسرت به دل بچت گذاشتی. کار شاهرخم درست نبود اما جرقه ی این آتیشو تو زدی سیاوش. با ندونم کاریت؛ با اشتباه جبران ناشدنی ات.  
آنقدر گره مشتش را محکم کرد که رگ پشت دستش متورم شد. خیلی سعی بر حفظ آرامشش کرد اما حرف های پدرش نمی گذاشت آرام باشد.  
- خوب از پشتش در اومدی. چی بهتون گفته بابا که داره کاسه کوزه هارو با دست شما رو سر من می شکنه؟

- همه چیو.  
- اونایی هم که به ژیلارو گفته رو؛ گفته؟  
- گفته. از غلط تو و غلط خودش و همه رو گفته. شاهرخ میگه اون حرفا رو زده تا تو رو بجزونه.  
- اون گفت و شمام باور کردی؟ دِ آخه اون کله خر...  
- سیاوش!

حتی تشر محکم پدرش هم چیزی از موضعش کوتاه نکرد:  
- پدر من با حرفاش خامت کرده. روز اولی که گفتم این وصلت اشتباهه؛ حرف سگ واستون اهمیت داشت حرف من نه. حالا بی لیاقتی خودشو پای اشتباه من گذاشته؟

- شاهرخو من بزرگش کردم؛ نیگا به هارت و پورتش نکن، آدم چیزوندن نیست. حداقل مٹ پسری که من بار آوردم نیست.

- خوبه والا. حالا ما شدیم قمر وزیر.  
 - هرکی میخوای باش اما سیاوش...  
 به مشت گره شده ی پدرش که ضربه ضربه روی قلبش می نشست؛ با پشیمانی  
 زل زد:  
 - اینجامو آتیش زدی؛ دردش می گیره وقتی یادم میاد قولی رو که به ایرج دادم.  
 که گفتم پسرم هرچی که هست خاطر دخترتو میخواد، که چاقو هرچی باشه دسته ی  
 خودشو نمی بُره. جلو رفیقم روسیاهم کردی. این بود اون خاطرخواهیت؟ این بود ته  
 اولدورم بولدورمت؟ چی شد سرم بره قولم نمیره؟ سرت که هست؛ کو قول مردونه  
 ات؟ دست مریزاد بابا جان. خوب رو سفیدمون کردی.  
 - اینا رو به پسر رفیقتم گفتم بابا؟  
 - شاهرخ فقط تهدید کرده که می تونه نامرد باشه ولی تو ثابت کردی  
 نامردونگی تو.  
 - من نمی دارم شاهرخ ژیلا رو...  
 - بسه... بسه دیگه... اونی که برای ژیلا تصمیم می گیره تو نیستی. جربزه  
 داری؛ جنم داری؛ خیلی مردی؛ دل اون زنو به دست بیار. خیلی ادعات میشه این  
 بلبشو رو جمعش کن. اگه هنوز یه ذره از مردی حالیه فکر جبران باش. خیلی  
 خواستم رأیشو بزنم اما با تمام زنیتمش خیلی داره مردی می کنه که میگه با سیاوش می  
 مونم. حتی اگه گنااهش اکبر الکبیره بوده باشه سزاش اینی که تو باهانش کردی نبود.  
 لختی بعد؛ در خانه بهم کوبیده شد.  
 صدای گریه ی ماهرخ در گوشش می پیچید و سکوت خانه خش می انداخت  
 روی گریه هایش.  
 کیفش را با بی حوصله ترین حالت ممکن گوشه ای که نمی دانست کجاست؛  
 رها کرد.  
 همه چیز که داشت خوب میشد؛ این ولوله ی اوایلا از کجا سرچشمه گرفت؟  
 این آشوب از کجا پابرهنه وسط زندگی شان دوید؟  
 مولای کدام درز نقشه اش رفت که همه نقش بر آب شد؟  
 جایی کنار ماهرخ نشست. دست هایش ملاحظه سرشان نمیشد وقتی بی محابا  
 شانهای از گریه لرزان ماهرخ را در بر می گرفتند.  
 اشک هایش روی گونه غلتان و بعد روی سرشانه ی سیاوش ساکن می شدند.  
 تکه های بریده ی نفسش را به جبر از مسیر بغض هایش فرو برد و زمزمه ای بیرون  
 کشید:  
 - من همه ی تقصیرا رو گردن تو ننداختم سیاوش.  
 این همه پریشانی در صدایش از کجا نشأت می گرفت که تمام خودداری اش را  
 درهم می شکست.

موهایش را دست می کشید و مرتبا می بوسید. عقده ی پنج سال نبوسیدن سر برآورده بود از یاخته های تنش.

- همه ی تقصیرا گردن من هست. نشنیدی بابام چی گفت؟

- حالا چی میشه؟

- نمی دونم.

- من نمی خواستم اینجوری بشه.

- می دونم.

- درست میشه؟

- تو که باشی؛ خودم درستش می کنم.

دست ماهرخ دور گردنش حلقه بست.

حالا کوبش قلبش را روی قلب خودش محکم تر می شنید؛ طوری که انگار کسی داشت آن وسط کوه می کند.

و یا شاید حفره ای عمیق به ژرفای سه حرف عین و شین و قاف.

و به بلندای هر ثانیه ای که در پنج سال می گذرد.

- میخوای چی کار کنی؟

بشقاب غذا پیش رویش گذاشته شد. از بخار کنسرو ماهی داغ شده؛ نگاه گرفت و به بهرخ دوخت تا جواب سوالش را بدهد:

- خونه ی مامان بدری رو می فروشم.

- فرخ!

آنقدر غلظت تعجب لحنش زیاد بود که فرخ لب به غذا نزده، لقمه اش را پایین آورد.

بهرخ با حرکتی آرام روی صندلی روبرویش جا گرفت و کنجکاوانه منتظر فرخ ماند.

خواهرانه هایش ریش میشد و ته دلش تیر می کشید از این همه آشفتگی فرخ این روزها.

برادرش در سی و دو سالگی هم و غم همه شان را طوری داشت که یک پدر از بچه هایش را.

- دیگه پام پیش نمیره تو اون خونه. بدترین روزای زندگیمون اونجا بود.

- روزای خوبم داشتیم اونجا.

- اما وقتی در و دیوارشو نگاه می کنی، بیشتر خاطرات بد میاد تو ذهنت. آخ که دستم نمیره و الا آتیش میزدم اون خونه رو. خونه ای این همه سال بابا توش مرد و زنده شد. بهرخ من پسری بدی بودم براش. هجده سال آرزوی مرگ براش کردم. فقط

واسه اینکه راحت بشه بهرخ. راحتی شو می خواستم. من اون خونه رو نمی خوام. خونه ای که ایرج توش راحت نبود؛ منم نیستم. نیستم... نمی توئم باشم.

قاطعیته نهفته در لابلای کلامش جای هیچ سوال دیگری را برای بهرخ باقی نگذاشت وقتی حق کاملاً با فرخ بود و میزان خاطرات تلخ؛ کفه ی ترازو را بد رقه زمین میزد و توان برخواستن از کف می گرفت. این خاطرات شده بود اتمسفر هجده سال زندگی همه شان. هوای زندگی شان را گاه و بیگاه طوری ابری می کرد که گویی هیچگاه خورشیدی بر آن نتابیده ست.

فرخ آرام لقمه می گرفت و بهرخ خیره خیره زل زده بود به غذا خوردنش که شبیه پدرشان بی عجله و با همان ملایمت که گویی به فرخ ارث رسیده بود.

- فرخ جریان اون عکسارو که فراموش نکردی؟

- نه اما موقعیتش نیست بهرخ.

- پس کی؟

مردد نگاهش کرد. از همان تردید هایی که سردرگمی از در و دیوارش فرو می ریخت. چقدر گیج و گنگ بود این روزها. نه دل و دماغ شرکت رفتن و سر و کله زدن با هزار و یک جور آدم رنگارنگ، نه حوصله ی یک گوشه نشستن و فکر کردن به این کوه انبوه مشکلات که هر دم آتشفشانی از دلش فوران می کرد.

نفس نفس هوای ریه هایش حریصانه بیرون می جستند و باز پس گرفتشان سخت میشد.

- نمی دونم بهرخ، فقط می دونم الان اصلاً شرایطش نیست. همه چی بهم ریخته اس. دیروز عمو کلی ازم گلایه کرد که چرا در جریان نداشتمش. ژیل و شاهرخ معلوم نیست آینده شون چی میشه؟ سیاوش امشب رفتنیه. ماهرخم راضی به این رفتن نیست. نمی دونم غصه ی کدومو اول بخورم؟ رو درد کی اول دوا بذارم؟

- می دونم چی میگویی. به خدا فرخ قصد من این نیست که بار همه ی این مسئولیتو بذارم رو دوش. اما خب چی کار کنم؟ تا میایم خوش باشیم، یه طوری میشه. تا میخوایم فراموش کنیم؛ یهو یه چی میفته تو زندگی مون که معلوم نیست چرا و از کجا اومده؟ فرخ به خاک بابا من اگه سر سوزن می دونستم شاهرخ از قضیه باخبره جلو این ازدواجو می گرفتم. کلی هم با ماهرخ جنجال کردم که چرا به یکی مون نگفت شاهرخ همه چیو می دونه.

نه اشتها داشت و نه تحریک شد تا لقمه ها را با لذت فرو ببرد. تنها برای هدر نرفتن زحمت بهرخ با آن وضعیتش لقمه می گرفت.

با دست میان موهایش را شکافت و شانه زد و بعد متفکرانه به صندلی اش تکیه

زد:

- زندگی اون دوتا درست شدنی نیست.

بهرخ یکهو گردنش بالا آمد و با سوال و حیرت زیاد خیره اش ماند:

- زندگی ماهرخ سیاوش درست شد؛ فکر نکنم قضیه اون دوتا پیچیده تر از اینا باشه.

- ماهرخ خواست ولی ژیلا نمی خواد. نکته اینجاست.  
 - پس میگی چی کار کنیم؟  
 فرخ برخاست. قدمی پس و پیش رفت.  
 بهرخ بی صبرانه منتظر جواب بود، این را از نگاه کلافه اش خوب می فهمید.  
 دستش را به دیوار تکیه داد و مدتی چشم هایش را جز به سفیدی گچ به چیزی ندوخت:

- فقط صبر! هر کاری هم بکنیم می خوریم بن بست....  
 گردنش به عقب چرخید و رد استیصال نگاه بهرخ را گرفت:  
 - زمان فقط کار خودشو می کنه.

تمام مسیر برگشت از کارخانه آنچه که بیشتر از طول مسیر خسته کننده بود، گرمای مفرط هوا بود که به محض رسیدن با دوش آب سرد مهارش کرد.  
 بعد از حدودا ربع ساعتی که گوشه ای نشست و به این سمت و آن سمت زل زد؛ به این باور رسید که با گوشه ای نشستن کاری از پیش نمی برد و تنها بیشتر فکر کردن و درگیری ذهنش، بیشتر آزارش میدهد.  
 حالا وقت آن نبود که بنشیند و پریشان گذشته باشد و با زل زدن به آینه، حماقت خودش را روی سر خودش بکوبد.  
 حالا وقت آن بود که شاهرخ را میان جهنمی که خودش ساخته بود؛ بسوزاند.  
 باید حالی اش میکرد از یک من ماست چقدر کره گیرش می آمد.  
 این زندگی دیگر برایش زندگی نمیشد. اما فکر کرد شاید بد نباشد قبل از فروپاشی کاملش، تلافی این چند روز نابسامانی و پریشان حالی را سر شاهرخ در بیاورد.

تلافی مهر طلاق که قرار بود داغ روی پیشانی اش بشود.  
 تلافی زندگی ای که داشت روی دستانش تلف میشد و ژیلا نمی خواست کاری برایش بکند.

در این دو روزی که برگشته بود؛ دست به هیچ کاری پیش نبرد.  
 خانه حسابی نامرتب بود. هر گوشه اش چیزی افتاده بود.  
 بالش و پتوی نازکی روی بزرگترین کاناپه رها بود تا دوباره شب بشود و شاهرخ آنجا بخوابد.

شیشه ی روی میز لکه لکه و سنگ اُپن اشغال دو سه جعبه ی خالی پیتزا و پاکت چیپس بود. سینک ظرفشویی پر از نشسته های این یکی دو روز بود. حاصل شام خوردن های تکی شاهرخ.

شاهرخ این دو شب را از بیرون شام می گرفت و پشت در اتاق ژیلا دعوت به شامش می کرد و بعد از دقایقی انتظار به تنهایی مشغول میشد و تمام سهم ژیلا شنیدن ترق تروق آرامی بود و بعد خاموشی تا صبح روز بعد.

سبد حصیری کنار ماشین لباسشویی نیمه پر بود.

ژیلا بار دیگر با نگاه حسرت باری دور تا دور خانه ی سراسر شبیه به بازار شامش، چرخید.

نه حوصله و انگیزه ای برای تمیز کردن داشت و نه رغبتی برای تحمل حتی دقیقه ای بیشتر این بهم ریختگی حاد.

خانه دم به دم داشت بیشتر در تاریکی فرو می رفت و این خبر از یک تنهایی دونفره ی دیگر میداد.

با باز کردن درب یخچال؛ و با دیدن مایع قرمز رنگ سس که از قفسه اول تا پایین همه جا را کثیف و چسبناک کرده بود، چشانش شد.

درسی به شاهرخ میداد که دیگر شلختگی از یادش می رفت.

- اینجایی؟

چه بی سر و صدا آمده بود که ژیلا متوجه ورودش به خانه نگردید. برگشت و طلبکارانه سر و وضعش را از نظر گذراند. کجا گم شده بود آن شاهرخ شبیه بچه قرتی های سال اولی.

اینی که مقابلش ایستاده و خسته بود شبیه یک کارمند معمولی با تیپ مرتب و آراسته بود. نه خبری از زنجیر گردنش بود نه دکمه ی بازش و نه هزار و یک " قر و فر " دیگر.

رو گرفت و به طعنه پرسید:

- چیه ترسیدی فکر کردی رفتم؟

- نه خونه نامرتب بود فکر کردم نیستی.

از این جمله حرصی تر شد. دست به کمر چند قدم سمت شاهرخ برداشت که با بی خیالی داشت با کنار زدن جعبه خالی ها روی آپن، برای خودش جا باز میکرد:

- آهان... منتظر رخت شسته و غذای پخته و خونه ی رفته بودی. نه جناب خواب دیدی خیر باشه. من کلفتت نیستم؛ خونه مرتب میخوای زنگ بزنی خدمتکار بیاد تمیزش کنه.

در مقابل صدای نسبتا بلندش، شاهرخ هیچ نگفت و سینه به سینه اش ایستاد:

- بیا سنگامونو وا بکنیم ژیلا.

- من همه زندگیمو از تو وا می کنم.

با همان ولوم جمله اش را بدون مکث ادا کرده بود.

نگاه نافذش روی چشم های ژیلا سایه انداخت:

- غلط کردم بگم خوبه؟

- اونو که روزی صد هزار بار باید بگی.

- من نمی دونستم برادرت دروغ گفته که زن داره.  
 - گیریم که راست بود؛ حرفای تو هم راست میشد؟ بازی کردن با زندگی بقیه اینقد برات راحت؟ ازت بدم میاد شاهرخ. تو خیلی پستی... خیلی.  
 - ژایلا؟!  
 - ژایلا و مرگ... دلم میخواد بمیری. دلم میخواد دیگه نه ببینمت نه صدای انکر الاصواتتو بشنوم. دیگه هم اسم منو نیار.  
 پس زمینه ی همه ی حرفهایش رنگ تیره ای از خشم و دل شکستگی داشت که ژایلا فریادشان می کشید.  
 کوتاه آمدن های بعید از شاهرخ هم زیاد تاثیری نداشت و یکسره دلش داد کشیدن می خواست.  
 - ژایلا؟  
 - ها؟ چی میخوای؟  
 - سیاوش امشب میره نمیری خداحافظی؟  
 - خوب شد گفتی؛ آخه نمی دونستم. بهت گفته بودم دور و برم نباش. تا وقتی طلاق می گیرم نمی خوام ریختتو ببینم.  
 آمد از کنار شاهرخ رد شود که بازویش محکم کشیده شد و سر جای اولش برگشت. شاهرخ کمی سمتش مایل شد. از چشم هایش خون به صورت ژایلا می پاشید و از دهانش تهدید:  
 - نه دیگه نشد... هی هرچی کوتاه میام هی دُمت دراز تر میشه. مٹ اینکه نفهمیدی؟ من نوه ی ارژنگ ابتهاجم. دو تا اصل تو زندگیش داشت که منم پیشو می گیرم. یک... مال نمی فروخت... دو...  
 با جدا شدن انگشت دوم شاهرخ از گره ی کور مشتش، باز هم ژایلا از لحن قاطعش نترسید.  
 - زن طلاق نمی داد  
 حدسش درست بود. شاهرخ بازگشتش را به همیشه ماندن تعبیر کرده بود. اما او هم خوب بلد بود چگونه با شاهرخ تا کند.  
 حتی برای دمی از چشم هایش چشم برنکند و خیره خیره به آن سرخی غرید:  
 - پس بچرخ تا بچرخیم، چون منم نوه ی همون آدمم. با آدم خودسر و کله شق آیم تو یه جوب نمیره. زمین و زمانو واسه اونچه که بخوام بدست بیارم؛ به هم می دوزم. اینم اصل سوم زندگیش بود.  
 به کمک خشم تمام نیروی تنش را معطوف دستش کرد و محکم بازویش را کشید.  
 یک نگاه براق از پیروزی تیر به هدف خورده و گام محکمی روی یال و کوپال و ادعای نوه ی ابتهاج و بعد؛ خروج از آشپزخانه، داشت آخرین نفس های گربه ی دم حجله را از جانش می گرفت.



و شاهرخ ماند و اولین برخورد غیر قابل پیش بینی و گام اولی که کج برداشته بودش.

از رفتن سیاوش همان میزان که ناراحت بود؛ خوشحال هم بود. به یک تنهایی نیاز وافری داشت. اینکه بنشیند و در غیاب سیاوش، دو دوتا چهار تای چرتکه ی زندگی شان را بیندازد. اگر به میل خودش می بود که دوست داشت کل این مدت را در گوشه ای به تحصن اندیشه بنشیند و بس. از عمه اصرار پشت اصرار که خانه تنها نماند و این چند روز را در خانه ی آنها بد بگذراند و از او؛ انکار پشت انکار. جز خانه ی خودش جای دیگر آسایش نداشت. همین جا راحت بود. هم خودش هم مروارید.

چقدر دلش یک مشغولیت فکری و جسمی می خواست. از وقتی اخراج شده بود؛ حس آدم های مذخرف و بیکاره در وجودش تیره می گشت. دوست داشت هرچه زودتر به یک محیط اجتماعی برگردد. اما این روزها موقعیت برایش میسر نبود. سوای آن برنامه های زیادی در سرش داشت.

یک صحبت مفصل با ژیلا؛ یک بحث جنجالی با شاهرخ در اولویت جدولش قرار می گرفت. سر و سامان دادن به زندگی ژیلا و شاهرخ را وظیفه ی خودش می دانست. در واقع در پس زمینه ی ضمیر ناخودآگاهش؛ وجدانش در عذاب سنگینی دست و پا میزد که اگر اشتباه او نبود؛ هرگز هوای انتقام هم به سر شاهرخ نمیزد تا یک شبه همه ی آرامش شان دستخوش افکار غیر منطقی و غیر عقلانی شاهرخ شود.

- خوشحالم که دوباره رابطه تون مٹ قبل شده.

صدای فرزنان بود که سدی مقابل افکار شوریده اش شد و الا می خواست کل مسیر را به همین چند روز فکر کند.

- هنوز نشده.

- چطور؟

بی رمق دستی به پیشانی اش کشید. درد می کرد؛ حاصل شلوغی سرسام آور سالن فرودگاه بود.

حوصله ی حرف زدن نداشت اما به سختی سعی کرد جواب فرزنان را بدهد:

- هنوز با هم سر سنگینیم، یه چیزایی رو رعایت می کنیم. حتی گاهی حس می

کنم هنوز دلخوریم از هم. شاید همیشه دلخور بمونیم.

- همین همیشه گفتنت یعنی یه قدم بزرگ سمت با سیاوش بودن. همین که

تونستین با هم کنار بیاین و اشتباه همو ببذیرین؛ خودش یه نکته ی مثبتته. اینکه به هم یه فرصت دادین تا بشه جبران کرد.

- میشه جبران کرد؟

صدای موسیقی آهسته شد. در واقع فرزانه بود که داشت محیط را برای تمرکز روی حرف هایشان مهیا می کرد:

- این حرفا از تو بعیده ماهرخ. سیاوش می گفت همه چیو بهت گفته. شنیدم به داریوش خان گفتمی تصمیم به جدایی نداری. دیگه این حرفا چه معنی میده؟

- با هم موندنمون بیشتر رنگ مسوولیت داره تا عشق و دوست داشتن. جبران واسه مرواریده نه خودمون. نمی دونم گاهی فکر می کنم واقعا هنوز همو دوست داریم؛ اما گاهی فکر اینکه سیاوش واسه زندگی ژیللا میخواد با من خوب باشه؛ نمیذاره آروم بمونم. فرزانه حتی الان که با سیاوش تصمیم گرفتیم با هم ادامه بدیم؛ گاهی وقتا پشیمون میشم و گاهی اونقدر مصمم که هیچی نمیتونه جلومو بگیره. گاهی بدجور دو دل میشم. بدجور سردرگم می مونم. نمی دونم فرزانه.

- به عشقم می رسین. گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی ماهرخ خانوم. همینم خیلی خوبه واسه شروع. حتی اگه شده واسه خاطر مروارید باشه. حتی اگه به قول تو واسه زندگی خواهرش میخواد خوب باهات رفتار کنه. زندگی شما به مو رسید ولی پاره نشد. حالا این رشته رو طوری محکم کن ماهرخ که هیچ وقت دیگه سست نشه.

جوابی برای فرزانه نیافت.

ادامه ی مسیر را فرزانه در سکوت رانندگی و ماهرخ فکر کرد.

به حرف های فرزانه.

فرزانه همیشه خوب بلد بود نصیحت کند و تصمیم های درست برای دیگران بگیرد اما به خودش که می رسید؛ لنگ میزد.

اصرار های مکررش برای ماندن فرزانه راه به جایی نبرد و برای کمک به ماهرخ تنها مروارید را که روی صندلی ماشین به خواب رفته بود؛ تا خانه آورد.

خانه ای در سکوت و تاریکی، نشستن پای تخت دخترک خوابیده اش، غرق در دنیا دنیا فکر آشفته و منتظر رسیدن صبح فردا و تماس سیاوش؛ خواب را از چشم خمارش می گرفت.

از این شب ها کم میان زندگی اش سرنکشیده بود. اما امشب یک وهم غریبی گوشه ی دلش کمین می کرد.

و این بغش سرگردان میان شکستن و ناشکستن یک جور ناجور بنای رفاقت با گلپوش گذاشته بود.

کاش فرزانه نمی رفت.

تمام دل مشغولی هایش در کارخانه فراموش میشد.

اینجا نه هول و ولای شب های خانه کنار شاهرخ ماندن را داشت و نه نگرانی از بابت مادرش.

حداقل چند ساعت از روز را فارغ از هر گونه تنش سرگرم حساب و کتاب و اعداد و ارقام بود.

جنب و جوش و بالا پایین رفتن را دوست داشت. با وجود اینکه مدت زیادی از شاغل شدنش نمی گذشت؛ اما به بوی نخ و رنگ و آنچه که نقش و طرح فرش را در یادش می آورد؛ عادت کرده بود و گاهی مشتاق بوئیدن میشد.

حالا حرف های سیامک را درک می کرد که می گفت اگر از فرش جدایش کنند؛ روزش شب نمی شود.

باورش نمیشد که خودش اینقدر زود به این شغل نسبتا عجیب و پر دردرسر خو گرفته است. هرچند که او فقط حساب و کتاب می کرد.

منشی به رسم احترام با دیدنش از صندلی نیمخیز شد. از سیاوش و سیامک شنیده بود که نسبت به منشی قبلی؛ خانم متشخص و منظم تر و صد البته بی حاشیه تری ست.

با خنده سری برایش تکان داد و خسته نباشید پر انرژی گفت. از لای در سرکی کشید. سیامک طبق معمول پشت میز ایستاده و با کاغذ هایش سرگرم بود. برخلاف او سیاوش همیشه نشسته این کار را می کرد و سیامک را به تمسخر می گرفت که صندلی شاید میخ دارد که او نمی نشیند.

دلش لحظه ای برای سیاوش تنگ شد حتی برای غرغر ها و کنایه های هفته ی آخر بابت انتخاب نادرستش. جای خالی اش در این سه چهار روز بیش از آنچه تصور می کرد؛ ملموس و پر ناشدنی بود.

تقی به در زد تا حواس سیامک را جلب کند:

- اجازه می فرمائین؟

سیامک شاد خندید و کوتاه ژست شبیه دختر دبیرستانی اش را نگاه کرد که چطور با نیش باز از در اتاق آویزان شده:

- شما خودت صاحب اجازه ای. بیا تو خانوم مهندس.

- من مهندس نیستم.

روی راحتی گوشه ی اتاق نشستن را، به صندلی های مدرن دور میز کنفرانس ترجیح داد.

صدای سیامک؛ اجازه نداد تا نگاهش یک دور مکمل گرد اتاق بچرخد:

- قدیم ندیما شغل شوهر و می چسبوندن تنگ یه کلمه ی خانوم؛ میشد منادای خانوما.

- نمی خوام شغل شاهرخو بچسبونی به من.

- پس هنوز آتش بس نشده.

- انگار یه چیزایی می دونی؟

جمله اش را با حیرت گفت و خیره ماند به پارچ آبی که خنکایش، بخار نشسته دور بدنه ی ظرف شده بود.

سیامک ساکت سر از کاغذ و پوشه های مقابل بیرون کشید.  
 ژیلا از فرصت پیش آمده استفاده کرد و لیوان آبی برای خودش مهیا کرد. هوای داغ؛ عطش سرکشیدن آب را در وجودش بیشتر و بیشتر می کرد.  
 - من همه چیو می دونم. اما..... نمی خوام هیچ کس علی الخصوص بهرخ بدونه که من از قضیه ی ماهرخ و سیاوش با خبرم. ملتفتی که؟  
 از ته لیوانی که سر می کشید؛ دید که سیامک مقابلش نشست.  
 با آنکه؛ از حرف سیامک متعجب شده بود، اما اعتراف کرد که زیاد هم دور از انتظار نبود اینکه برادرش من باب درد و دل، چیزی به سیامک گفته باشد. بی خبر از آنکه حین مستی، راستی پیشکش کرده بود.  
 از روی دردمندی لبخندی به تلخی چند روزی که گذرانده بود، زد:  
 - خیالت راحت چیزی نمیگم  
 - قصد دخالت ندارم ژیلا اما داری یه ذره تند میری.  
 - تو جای من؛ چی کار می کنی؟  
 سیامک در جواب لحن چاره جویانه ی کلامش، کاغذ های دستش را به تاکید تکان داد:  
 - هر کس جای خودش. من هیچ وقت نمی تونم جای تو باشم. اما خب میشه به آدما یه فرصت داد.  
 - به آدما! نه به شاهرخ  
 - ژیلا؟ تا این حد؟  
 فک بالا را محکم روی پایینی سائید و با حرص نالید:  
 - بیشتر از این حد. متتفرم ازش.  
 - چه زود احساسات نسبت به آدما عوض میشه ژیلا. اول بدت میومد ازش. بعد عاشقش شدی و دور از انتظار همه جواب بله دادی و حالا دوباره نظرت همونیه که بود.  
 حق با سیامک بود و نمی توانست رنگ به رنگ شدن تصمیماتش را انکار کند.  
 خواست دهان به دفاع باز کند که سیامک ادامه داد:  
 - ژیلا! من شاهرخو خوب می شناسم. یه فرصت بهش بدی متوجه میشی که میتونه جبران کنه برات.  
 - تو هیچی نمی دونی سیامک. زندگی ما به یه کوچه ی دو سر بن بست رسیده.  
 - سیاوش که جز داد و بیداد و عربده کشی کاری بلد نیست اما جای برادر بزرگت؛ از من بهت نصیحت. رسیدی ته کوچه ی دو سر بن بست؟ خیالی نیست.  
 دیوارا رو بشکن. ژیلا الان یه جایی وایستادی که اگه یه قدم بری راست؛ میتونی یه زندگی خوب بسازی؛ با سیاست و با درایت میتونی از شاهرخم یه مرد خوب واسه خودت بسازی، اما اگه بری به چپ...؛

سیامک مکث کرد و متفکرانه خیره ی ژیلا شد که هر آن ممکن بود بغضش بترکد.

ژیلا خیره به کفش هایش شد و منتظر.

صدای سیامک در حین آرامش؛ داشت با یادآوری بدترین واقعه ی زندگی اش؛ طوفان سهمگینی تدارک می دید در درون سینه اش.

- با یه پل نیمه شکسته روبرو میشی که هرچی جلو تر بری هی زیر پات می شکنه. تو این مملکت واسه یه دختر بیست و دو سه ساله؛ اسم مطلقه اصلا خوب نیست. از سر تو دور باشه؛ میشه مفت چنگ چشم هیز و دست هرز. خودتو طعمه ی گرگ جماعت نکن. خودتو انگشت نمای یه مشت آدم خار و زبون نکن. نمی گم سختی نداره. نمی گم از خودگذشتگی نداره اما باور کن این سختی رو کشیدن صد برابر به از اون سختی رو کشیدنه. من هیچ وقت خواهر نداشتم ژیلا اما تو خواهر کوچیک منی. برام همونقدر عزیزیه که یه خواهر واسه برادر. من حرفامو زدم، ریش و قیچی دست خودت اما پای زندگیت وسطه ژیلا. کاری نکن یه روز سنگ پیدا نکنی به سرت بزنی.

تمام شدن حرفهای سیامک؛ آغاز بارش چشمانش شد اما مصرانه نگذاشت حتی قطره ای فرو بریزد.

- با شاهرخ زندگی کردن واسه من دیگه معنایی نداره. دیگه نمی تونم مٹ قبل بهش فکر کنم، بهش نگاه کنم. باهانش حرف بزوم. من همه ی حرفاتو قبول دارم. پی همه چیزم به تنم زدم. بگین بمیر ولی نگین با شاهرخ بمون. به خدا بریدم... من با اون آدم دیگه نمی تونم.

با چند سرفه بغض گلومیش را تکه تکه کرد و چند دم عمیق گرفت.

سیامک با احترام به نظرش؛ ساکت نشسته بود.

هر دو حرفی برای گفتن نداشتند و شاید میلی برای چیزی گفتن. این سکوت با ارزش تر از آن بود که با از مشکلات نا حل مانده شده حرف زدن، شکسته شود.

این سکوت هر دو را وادار می کرد تا لحظه ای به نیده هایشان بیاندیشند.

تلفن سیامک که زنگ خورد؛ از مقابل دید ژیلا کنار رفت.

لب پایینش را به دندان گرفت تا کمتر بلرزد.

تا می آمد روی چیزی تمرکز کند؛ فکر دیگری در صف ذهنش پیشی می گرفت. شبیه بچه دبستانی هایی که برای ابتدای صف ایستادن؛ همدیگر را هل می دهند و به زمین می اندازند.

شنید که سیامک "کی" گفت و مضطرب شد. دید که انگشتش را تند و تند روی لب می کشید و حالش خراب و خراب میشد دم به دم.

ژیلا بی معطلی برخاست.

حرفهای سیامک، جمله های سوالی اش؛ و لحنی که اضطراب از آن چکه می کرد؛ زانوهایش را به جلو راند.

- چی شده سیامک؟  
گنگ نگاهش کرد و این نگاه خالی ته دل ژیلا را به لرزه گرفت:  
- می پرسم چی شده؟  
- هیچی الان بهرخ میاد اینجا. از این تماس هیچی نباید بفهمه.  
- چی بهت گفتن اینجوری پکر شدی؟  
سیامک که نگاه دزدید؛ فهمید که طوری شده و شکش دانه دانه پرده های یقین را می درید.  
- هیچی تو بازار به مشکل خوردیم. نمی خوام بهرخ چیزی بفهمه.  
- واسه چی میاد اینجا؟  
برای فرار از ژیلا و سواتش شروع بع مرتب کردن وسایل روی میز شد و این از نگاه تیز ژیلا دور نماند:  
- فروزان داره میاد. منو کار داره اما فکر کردم اگه با یکی از بچه هاش روبرو بشه بهتره. فرخ که به اندازه کافی داغونه. شاهرخ از کوره در میره؛ ماهرخم کاری جز گریه ازش برنمیاد. آژانس فرستادم بهرخ بیاد.  
- چی میخواد از جون بچه های دایی؟  
- چه می دونم. خانوم بعد عمری فیلس یاد هندستون کرده. بو کباب خورده دماغش. میرم یه تلفن بزnm.  
با چشم دنبالش کرد که سیامک قبل از باز کردن در به سوییچ چرخید:  
- ژیلا؟ جون سیا، بهرخ نفهمه یکی بهم زنگ زد و این حرفا.  
همان شعله ی نیمه جان هم در دلش خاموش شد و حالا مطمئن بود که اتفاق نگران کننده ای افتاده ست.  
قدمی به سختی پیش رفت:  
- مگه کی بود؟ چی گفت بهت؟  
- بالاخره می فهمی.  
با سر پایین افتاده و چشم هراسان این گفت و ژیلا را وسط بهت تنها گذاشت.

از وقتی جریان ملاقات با فروزان را فهمیده بود؛ نمی توانست لحظه ای بنشیند. مدام طول و عرض اتاق را قدم رو می رفت و سیامک غر میزد که یکجا آرام بگیرد و انقدر سیامک را حرص داد که از انتخاب بهرخ برای رویارویی با فروزان پشیماناش کرد.  
تا جایی گیج و مات بود که حتی نمی توانست کلمات را توی ذهنش مرتب کند.  
چه باید می گفت که تمام هجده سال نبودنش را چون سیلی به صورتش می کوبید؟

کدام درد را اول به رویش می آورد؟ کدام زخم را به رخش می کشید؟

با کنایه ی کدام کارش باید شروع می کرد؟  
خودش مادر بود. هر صبحش با لمس مامن جنینش شروع میشد و ناز و نوازش  
های مادرانه اش. با یک دنیا حرف. با درد و دل برای کودکی که هنوز شکل و شمایل  
درستی نداشت.

فروزان چطور دلش آمد بچه هایش را بگذارد و برود؟  
مگر پاره های تنش نبودند؟ مگر جگر گوشه نبودند؟ مگر مادری جز از  
خودگذشتگی برای فرزند نیست؟ چرا فروزان از بچه هایش برای دل خودش گذشت؟  
چهارده، دوازده، ده و هفت سال سنی نبود برای اینکه مادرت جلوی چشمانت  
پا روی احساساتت بگذارد و تندیس زیبای مادر را بشکند و بعد.... طوری برود که  
انگار زنی به نام مادر در زندگی ات نداشته ای.

طوری که هیبت و قداست مادرانه در برابر چشمانت برای همیشه له شود.  
اما مامان بدری؛ نگذاشت نوه هایش بوی آغوش مادر را نفس نکشند. چیزی کم  
نگذاشت؛ هیچ وقت. با همان روماتیسم و درد همیشگی زانوانش، با آرتروزی که وقت  
و بی وقت ادیتش می کرد، با چشم های ضعیفی که به مدد عینک، زشتی های زندگی  
را حتی می توانست زیبا ببیند؛ با همان سن زیاد و تن رو به پیری اش، بار دگر برای  
نوه هایش مادر شد.

با هر بار دیدن ایرجش روی صندلی چرخدار؛ به بهانه ی پیاز پوست گرفتن  
گریست و برای خاطر دل چهار قد و نیم قد ایرجش؛ دم بر نیاورد و پا به پای بچه ها  
از نو مادری کرد و لالایی زندگی خواند.  
آغوشش بهشت زمینی بچه های ایرج بود.

با صدای سیامک برگشت و خیره ی نگرانی هراس گونه ی همسرش ماند:  
- ورودی کارخونه ست. داره میاد. حالت خوبه؟  
توان کافی نداشت اما برای اینکه خیال سیامک را آسوده کند؛ سرش را بالا و  
پایین کرد.

- بهر خ جون من مواظب خودت باش. من همینجا بیرونم. کار داشتی صدام کن.  
میگم منشی هم بره.

سیامک برای آخرین بار تاکید کرد که مراقب باشد و با نگرانی که امروز محال  
بود از دلش پر بکشد، تنهایش گذاشت.  
پشت به در دست به سینه ایستاد.

تابلو فرش آرم کارخانه که با مرغوب ترین نخ های آبی تیره و کرم بافته شده  
بود؛ روی دیوار به چشم می خورد. حروف درهم و برهم "پازیریک" با همه ی کج و  
معوجی اش؛ زیبا بود. این تنها فرشی بود که توسط پدرش طراحی شد. هفت نقطه ی  
کلمه در یک گوشه ی پایین و در یک ردیف زیر هم؛ و تنها نقطه ی بالایی، ستاره ای  
طلایی رنگ در بالای کلمه، سال تاسیس کارخانه هم گوشه ی سمت چپ پایین با  
رنگ روشن بافته شده بود.

سیلی های آرامی دو سمت صورتش زد و دو سمت دهانش را فشرد تا دردی که در گلویش از بغض بیداد می کرد و فکش را می آزرده آرام بگیرد. صدای گشودن در پیچید و گام های یک زن. فروزان سلام گفت.

سلامش شبیه آن سلام های فخر فروشانه ی قدیم نبود. یک غرور سرافکنده داشت از لابلایش فریاد شکست می کشید و گوش بهرخ را می نواخت. کمی که چرخید؛ حالا زنی را می دید که وقتی رفت فکر برگشتن در چنین روزی را نکرد.

زنی که چهره ی بهرخ، بسان سیب دو نیم شده با چهره ی جوانی هایش بود. - هجده ساله منتظرم این روز برسه. چرا نمی شینی؟ و خود قبل از آنکه عکس العملی از جانب فروزان دریافت کند؛ روی صندلی ریاست نشست تا موضع قدرتت را موکدا به رخ بکشد. با دیدن حال نزار فروزان؛ استرسش ته کشید. و حالا مشتاق بود تا زودتر حرف های تلنبار شده اش را بزند و فروزان را به شلاق خفت بگیرد.

با غرور سراپای فروزان را برانداز می کرد که چگونه قدم هایش شبیه آدمی معمولی از پی هم برداشته میشد. - خب! انگار حرفایی داری فروزان. - ازت کمک می خوام.

در نگاهش خشم می درخشید و از زبانش نرم نرمک کینه بیرون می ریخت: - چه کمکی ازم ساخته ست؟

- همه ی اموال قدیر مصادره ست. من و دخترم آواره ی کوچه خیابونیم. کسی تو خونه اش رامون نمیده. به هر دری می زنم باز نمیشه. به خاک سیاه نشستیم. هیچ راهی ندارم.

انتقام را نه از مامان بدری اموخته بود نه از پدرش. اما این خواری و این درماندگی که نگاه زن روبرویش را کدر می کرد، قدر هجده سال لذت به روحش می ریخت.

- تو که راهشو خوب بلدی. اومدی از من کمک میخوای؟ فروزان مظلومانه نگاهش می کرد. منتفر میشد از این مظلوم نمایی شیطانی که در پشش ذره ای خبر از عاطفه نبود.

انگشت هایش را روی دستی صندلی چند بار با ریتم منظم بالا و پایین کرد و خیره خیره به چشم های فروزان در کمال آرامش اولین ضربه را وارد کرد: - دخترتو ول کن واسه باباش. برو شوهر کن.

سیامک تماسی با پلیس گرفت و پی داریوش خان بیرون دوید.



بهرخ شانه های لرزان ایران را گرفت و کمک کرد تا جایی بنشیند اما عمه اش اصرار زیادی برای بیرون رفتن داشت و زیر لب تکرار می کرد: " نکنه همه چیو بگه"

این جمله ای که عمه مکررا با خودش می گفت؛ از نو وجود بهرخ را به التهاب کشاند.

پا به پای عمه راه افتاد و کنار در خانه ایستادند. قدیر داشت نزدیک و نزدیک تر میشد و قدم های داریوش از پله ها استوار سمتش برداشته میشد.

سیامک جلوتر از بهرخ و عمه روی بالاترین پله ایستاد. چهره ی کریه قدیر پر از شرارت بود. گونه های افتاده و پره های بینی اش که سرخ شده بودند، به وحشت انگیزی صورتش می افزود.

و بهرخ میزان ترسش از این مرد را تا به حال به این اندازه نسنجیده بود. صدای نخراشیده اش خط انداخت روی زمزمه های عمه که زیر گوشش هنوز واویلا می فاش شدن رازی را سر می داد.

رازی که بهرخ شک نداشت همانی ست که می خواهد ازش سر در بیاورد.

- توقع نداشتی منو اینجا؛ اینجوری ببینی؛ نه؟

- اتفاقا همونی هستی که توقع داشتم؛ یه گفتار پیر.

- امروز از این در یکی مون زنده میره بیرون داریوش.

صورت عمو داریوش را نمی دید اما شک نداشت که جملاتش را با پوزخند ادا می کند:

- مثل قدیم زرنگ و باهوشی. وصیت نامه تو بگو؛ قول میدم بی کم و کاست دست ورته ات برسونم.

- من آب از سرم گذشته، امروز اومدم دستامو با خونت رنگی کنم. اونی که باید غزل خداحافظی بخونه تویی. چون قدیر مرد شکست نیست.

داریوش قدمی پیش رفت و قدیر بالاچار قدمی عقب.

فاصله ی سینه هایشان حالا خیلی کم بود.

هر دو عصبی و هر دو کینه به دل.

هر دو با صورتی از خشم سرخ شده و سینه ای که تند تند پر میشد و خالی

برابر هم رجز می خواندند:

- آره قدیر نامرد پیروزیه. با لامروتی این و اونو زمین می زنه. با

ناجوونمردی. نه عزت رفاقت سرشه نه حرمت نون و نمک. نه غیرت ناموس دیگری. من این آدم کثیفو خوب می شناسم.

- پسرتم مٹ خودته. خوب گری میخونه اما یه چیو نمی دونه که اینی جلوش

وایستاده خوب می دونه سگی که بلند پارس کنه گاز نمی گیره.

- نه دیگه اشتباه بهت رسوندن. اگه منظورت به منه پس خوب باز کن گوشاتو...  
 واسه زمین زدن تا پای جون و ایستادم قدیر. تا پای خون و ایستادم پسر کیانفر.  
 - پس میخوای حساب ایرجو ازم پس بگیری آره؟  
 - نه! حساب من... سوای حساب ایرجه.  
 آنقدر رمز پشت همین یک جمله بود که سیامک کنجکاو شد و از پله ها  
 سرازیر.

گوش هایش تیز شد و حالا فکر هیچ چیز دیگر نبود.  
 قدیر در جواب داریوش خواست تا ضربه ای کاری بزند. با ریشخند دندان  
 هایش را به نمایش گذاشت که:  
 - چه حسابی سوای ایرج داریم؟ مگه این سرخی کینه تو چشمت واسه خاطر  
 کارخونه ی رفیق گرمابه ات نیست که حالا پسر یاردان قلی ات با حرومی سر راهی  
 اردلان، مثلاً می چرخوننش؟  
 سیامک آماده ی حمله با مشت گره کرده، پیش رفت.  
 اما...

داریوش با نگاهی بران به قدیر، با دست چپ سیامک را عقب راند. و با خشمی  
 که مشخص بود از بابت حرف ناحساب قدیر؛ به حد اکثرش رسیده ست؛ آرام اما پر  
 درد غرید:

- میخوای بدونی این حرو\*می کیه؟  
 بهرخ به سیامکی که حیرت زده حرص و خشم را فراموش و سوی داریوش  
 خان چرخید خیره ماند.  
 ترسید از چیزی که نمی دانست چیست و چطور قرار بود اتفاق بیفتد.  
 دست های عمه ایران، کف دست هایش از سرما لرزید و لب هایش ملتمسانه  
 همسرش را صدا زد:

- داریوش!؟  
 داریوش انگار صدای همسرش را نشنید که باز رو در روی قدیر حرف از  
 هویت کسی میزد که داشت دم به دم مبهوت تر از حرف هایش میشد.  
 - میخوای بدونی اینی که الان کنار من و ایستاده و این همه سال اردلان ازش  
 مرد ساخت کیه؟

سیامک با چشم های تنگ شده منتظر نفسش را حبس کرده بود.  
 ذهنش توان هضم این مهم را نداشت که داریوش را که عمری دایی صدایش  
 زد؛ هویت گمنامش را می دانست.  
 این مرد غلیظی که از دهان دایی اش بر آمده بود، طعنه ای با همان غلظت به  
 همراه داشت.

دست های ایران از دست های بهرخ رها شد و پاهای لرزانش تا پای پله پیش  
 رفت و این بار با درماندگی و بغض حق هق کرد:

- به خاطر شهین داریوش!  
بهرخ نگاه از عمه گرفت و به مردی که دوان دوان از در حیاط داخل شد، نظر انداخت.

اما ناگهان هوار بلند داریوش خانی که یقه ی قدیر را محکم در پنجه می فشرد، توجه همه را جلب کرد.

حتی روزبه نفس سوخته را سر جایش متوقف کرد.

- اینی که تو بهش انگ ح\*ر\*م زاده می زنی و من به وجودش افتخار می کنم؛ خواهرزاده ی منه. حاصل اون روزیه که سر خواهر احمق منو شیره مالیدی و با وعده های سر خرمنت کشوندیش تا خونه ات.

بهرخ نفهمید چه شنید.

هیچ کس نفهمید.

جان از تنش رفت و بازگشت.

ضربان قلبش یک باره فرو نشست.

نفسش فرو رفت اما فراموشش شد تا بازگردد.

عمه ایران در برابر دیده اش به زمین نشست و کف دست هایش را روی سنگ مرمر ها گذاشت و ناله سر داد.

قدیر ساکت شد.

چشم های از عجب گشاد شده اش خیره شد به سیامکی که هر لحظه سرش خم و خم تر میشد و پایش میخ زمین یارای حرکت نداشت انگار.

همه چیز ناگهانی در بهت فرو رفت...

زمان کند پیش می رفت و شاید ثانیه ها هم قوای حرکت نداشتند دیگر.

بهرخ داشت در آن خفقان غبار آلوده خفه میشد. انگار حقیقت شبیه ماری داشت دور تنش می پیچید تا جانش را بگیرد.

چشم هایش به روبرو خیره شده و نمی توانست نگاه بر بکند.

کنار در سقوط کرد و دست روی شکمش گذاشت. کودکش نوه ی قدیر کیانفر بود؟

قدیر لب هایش لرزید اما صدایی از میانشان بر نیامد و حرکت لب هایش تلفظ اسمی آشنا بود: "نغمه؟"

کف دست های داریوش خان را دید که سینه ی قدیر را به عقب هل داد و نعره اش فضای سکوت حیاط را خدشه دار کرد:

- آررره نغمه.

ایران ضجه میزد.

قدیر تلو تلو خوران عقب ایستاد. روزبه را ندیده بود هنوز و چشم هایش بار دیگر سیامک را رصد می کرد. زانو هایش شکست و به ناگاه تعادلش را از دست داد.

هیكل نسبتا فربه اش روی زمین به ریشه افتاد و از گوشه ی دهانش کف بیرون میزد.

روزبه کنار پدرش افتاد و دست به گوشی "بابا" صدا میزد.  
بهرخ دست مقابل دهانش گرفت و از صحنه فرار کرد. مایعی مسیر معده تا گلویش را سوزاند.

دست های لرزانش به سختی توانست شیر آب را باز کند.  
آقدر آب سرد به صورتش پاشید که سر شدن عضلات صورتش را هم دیگر نمی توانست حس کند.

صورتش در آینه بی رنگ بود.  
نفس هایش به سختی حریف بغضش می شدند و از گلو بیرون می جستند.  
دست هایش چیزی به نام ثبات را فراموش کرده بودند و قلبش بی قرار می کوبید.

باورش نمیشد. نمی توانست گریه کند.  
یاد سیامک افتاد... با عجله بیرون دوید.  
صدای آژیر اولین صوتی بود که در گوشش چون مته فرو رفت.  
هذیان های عمه ایران همچنان بر لبش می آمد و می رفت؛ تنها متنش عوض شده بود.

داریوش خان پشت به او روی پله نشسته و شانه هایش می لرزید  
روزبه مات تصویر پدرش بود و توجهی به دستبندی که داشت دور دستانش حلقه می بست نداشت.

دقیقه ای بعد...  
دو مرد سفیدپوش با برانکارد خالی می دویدند.  
و سیامک...  
چشم هایش دنبالش گشت... نبود  
کف پاهایش سوزن سوزن میشد اما سنگینی شان را به هرسو کشاند و باز سیامک نبود...

اشک هایش چکید تا مهوری روی درک فاجعه باشد.  
سیامک ناپدید شده بود

طوری که انگار از ابتدا بودی از وجودش در میان نبوده باشد.  
دستش را روی شکم مشت کرد و در دل نالید: بمیرم برات سیا.  
فرزان و نصیحت هایش لحظه ای اجازه ی پا گرفتن مسئله ی دیگری را در

فکر نمی دادند. آنچه که فرزان از گذشته کف دستش گذاشته بود، فراتر از آن بود که بشود اسمش را واقعیت گذاشت و صفت تلخ هم نتگش چسباند.

به ساعتش گذرا چشم دوخت. دقیقا داشت به چهل و هشتمین ساعتی که از آن لحظه می گذشت؛ نزدیک میشد.

دو روز گذشته بود و حسش هنوز همان حس منزجر کننده بود. همان حس فروپاشی از درون... حس پوچی که به خیالش دنیا روی سرش خراب شده و سقف آسمان پایین و پایین تر می آمد.

تمام چندین سالی را که پی اصلتش گشته بود؛ فکرش را هم نمی کرد که روزی این چنین در خانه ی دایی بدون هیچ پیش زمینه ای چنین هویت درد آلودی را بداند. قلبش این روزها سنگین می تپید و با هر تپش بیشتر به درد می آمد. شبیه آدمی که پایش را به سنگ بسته باشند و می بایست مسیر طولانی را تا به مقصد با همان پای زنجیر شده برود و برود که اگر دمی تعلل کند بی گمان همه چیز از کفش خواهد رفت.

بوی غذای بهرخ در خانه شان هوش از سر هر آدم گرسنه ای می برد اما برای او حتی با شکم خالی اش، هیچ بویی غذایی دل انگیز نبود.

سه روز بود در چهار دیواری اتاق خوابشان محبوس کرده بود خودش را اما ذهنش پی هر چیزی دویده بود جز فضای تنگ مابین همین چهار دیوار. خیلی دلش می خواست گوشه ای بشیند و بگرید، شاید آرام بگیرد اما گریه اش نمی گرفت. جز ساعتی پیش که تحت تاثیر حرف های فرزانش تنها گلویش را بغض سنگینی خراش داد. و حالا گلویش بغض نداشت اما قلبش تا دلت بخواهد می بارید یکسره، بی وقفه، پر بغض، دلگیر و ابری وار.

بهرخ را فراموش کرده و نکرده بود.

کودکشان را امروز لابلای نصیحت های فرزانش یافته بود.

زمان را دقیقه ای پیش دنگ دنگ ساعت دیواری یادآوری کرده بود.

شهرین خانوم و مادرانه های بی دریغش را وقتی ایران با گریه رفت به یادش آورد. همه را از یاد برده بود. در این دو روز جز چند کلمه ی بی معنا و مفهوم چیزی به خاطر نداشت

"قدیر... نغمه... پدر... مادر... سی و پنج"

مسیر رفت و آمد هوا به سینه اش توسط توده ی سفتی مسدود بود و دم و بازدمش را مشکل می کرد.

به قصد بیرون رفتن برخاست و با گشودن در بهرخ را تلفن به دست پشت در دید که دستش برای ضربه زدن به در بالا آمده بود.

بهرخ دستش را دراز کرد و با لبخندی جمع و جور لبش را کج کرد:  
- سیاوشه.

اگر یک روز عادی بود؛ فحشی به سیاوش میداد؛ تلفن را قطع می کرد و بهرخ را بغل میزد و روی کاناپه هوار می شدند و با لذت غرغره های بهرخ را گوش می داد که شاکی از این شوخی های مسخره به جانش نق میزد.

اما حالا یک جفت مردمک لرزانش در چشم هایش سرگردان بود.

گوشی را از کف دست به رخ برداشت و برای اینکه بیش از این همسرش را نیازارد؛ گوشه ای از سالن؛ مبل دلخواه و همیشگی اش را برای نشستن انتخاب کرد.

- سلام سیامک

" از قدیر کثیف تر فقط پسرشه"

این جمله را همان شب که قدیر به تازگی دستگیر شده بود؛ در خانه ی سیاوش از او شنیده بود و خودش هم جوابی مبنی بر تاکید داده بود.

- صدامو می شنوی سیا؟

به زمان حال بازگشت و سرد پاسخ داد:

- آره.

- چطوری پسر؟

چشم برهم فشرد و گوشی را به گوش دیگرش چسباند:

- چطور باشم؟ داغون.

صدای سیاوش را می شنید. خوشحال بود که لحن صدایش عاری از ترحم است. از اینکه کسی مورد ترحم قرارش بدهد؛ بیزار بود.

- نمیگم حالتو درک می کنم چون نمی کنم. اما از داداشت یه نصیحت. آدمی که ارزش فکر کردن نداره بهش فکر نکن. سی و پنج سال پا به پای هم نفس کشیدن رو هیچی نمی تونه عوض کنه. تو هنوز همون سیایی که آگه هیچکی نبود اون بود. تو برای من قدر همون رفیق قدیمی عزیزتی. تو واسه همه هنوز همون آدمی. همون که بابام آگه هر کاری واسه من می کرد واسه اونم می کرد، همون که وقتی عمو فوت شد گفت وصیت نامه شو هیچ کس جز سیامک پسرش حق باز کردن نداره. همون که فرخ با خیال راحت خواهرشو بهش سپرد...

کلام سیاوش را عصبی قطع کرد:

- فرخ اون موقع نمی دونست خواهرشو داره به کی میسپره.

بهرخ از آشپزخانه مات نگاهش را به او دوخت.

پا روی پا انداخت و عصبی تر تکانش داد.

سیاوش بعد از ثانیه ای مکث ادامه داد:

- بابام که می دونست. دایی که می دونست. سیامک خودتو با این حرفا عذاب نده. می دونم گفتنتش احمقانه ست اما برگرد به واقعیت. اونا آگه قبولی نداشتند از اول نداشتن. آگه می خواست پی اصل و ریشه ات برن از اول می رفتن. فراموش نکن که دوستت دارن. زنگ زدم عمه شهین، از گریه مریض شده. تا سلام گفتم با گریه گوشی رو داد به مامان. سیا با خودخوری خودتو اذیت نکن. فکر خودت باش.. فکر بهرخ؛ فکر بچت. داری پدر میشی..

- آگه قراره مٹ اون مرتیکه پدر باشم واسه بچم، بمیرم شرف و آبرودار تره.

- کی گفته تو قراره مٹ اون بشی؟ تا الان چیت مٹ اون بوده؟

- دارم سعی می کنم منطقی با قضیه برخورد کنم ولی هنوز منظم حتی باور نکرده. هنوز دارم با خودم مرور می کنم که شاید جایی معنی اون حرفا چیز دیگه ای باشه. توی سرم دو روزه داره یه چیزی می جوشه. هی میگم دایی شوخی کرده ولی مگه میشه با زندگی یه آدم شوخی کرد؟ مگه میشه همچین قضیه ای رو به شوخی گرفت... سیاوش تو جای من، چقدر زمان میخوای بتونی برگردی به همونی که بودی؟ چقدر زمان میخوای زندگی تو جمع کنی؟ اصلا میتونی جمعش کنی؟ میتونی همون آدم سابق بشی... نمی تونم سیا. این طوق لعنت که یه بار بیفته گردن آدم دیگه ازش خلاصی نداری.

- کدوم طوق لعنت مرد حسابی؟ اینقدر واسه خودت دری وری نباف...  
پوزخندی زد و فقط گوش کرد. نه او حرف های دیگران را می فهمید و نه دیگران حرف های او را. از این حس گفتن فقط درد مطلق می ماند وقتی کسی نمی فهمیدش و گفتن شبیه کوبیدن آب در هاون بود. سیاوش کلی برایش از هر باغی گفت. بعد هم پای رفاقتشان را وسط کشیده و خواسته بود خودش را زجر ندهد.  
به بهرخ که نگاه کرد متوجه شد که چه ناشیانه نگاه گرفت و خودش را سرگرم غذا نشان داد و کفگیرش را توی قابلمه چرخ می داد.  
می خواست بگوید تو عادی برخورد کنی چیزی عادی نمی شود. تو خواست را پرت کنی حواس من با این چیزها پرت نمی شود. تو که سکوت کنی؛ آشوب دل من ساکت نمی شود.

آرامش پر کشیده از خانه شان کجای این جهان بی در و پیکر بی آشیان مانده بود؛ خدا می دانست. و همان خدا هم می دانست کی آهنگ بازگشت می کند.  
از اولش هم خوب می دانست با گوشه ای نشستن نه چیزی حل می شود نه اصل و نسبش عوض می شود اما این خلوت را برای خودش می خواست تا غصه هایش را در تنهایی بخورد؛ تا دردش را تنهایی به دوش بکشد. این خلوت آرامش نکرده بود اما حداقل توانسته بود تنها خودش باشد و خودش. توانست تا حدودی سیامک سرراهی را با سیامکی که پسر قدیر بود آشنا کند. هرچند که معلوم بود برای هم رفقای خوبی نمی شدند.

هوس نوشیدنی داغ حالا قهوه باشد یا چای، به جانش افتاده بود.  
هوس شنیدن خنده های زنی که این چند روز یکسره دورادور مواظبش بود. هوس شانه های ظریف و محکمی که با همه ی ظرافتش دنیایی از همراهی به ارمغان می آورد.

کنار کانتر ایستاد و رو به بهرخ که داشت مثلا زله درست می کرد؛ گفت:

- یه چایی می ریزی؟

لبخندی به چشم هایش پاشید. با مهربانی داشت سیامک را نگاه می کرد و همزمان برای برداشتن لیوان دست برد.

تکیه از کانتر برکنند و مطمئن به جلو پیش رفت. این غم با همه ی ابهتش باید در سینه ی خودش می ماند. بهرخ با این وضعیت نباید همپای غصه خوردن هایش میشد. دست هایش را پیش برد و حلقه ای دور کمرش ساخت. دستش روی خانه ی کودکشان به حرکت آمد:

- چیزی خوردی؟

بهرخ بی حرکت ماند و مبهوت:

- خوبی سیامک؟

این که همسرش را در آغوش بگیرد اینقدر غیر منتظره شده بود؟ تنها طی دو روز؟

- با تو آره.

- مگه چای نمی خوای؟

- اول تو. دلم برات تنگ شده.

انگار حالش خوب بود. ضرب گرفتن قلب بهرخ را روی سینه اش به خوبی حس می کرد. آرام و صبور. می توانست از تپش منظم قلبش پی به برطرف شدن نگرانی اش ببرد.

بهرخ من من کرد و جوری که بی قراری هنوز ته صدایش لمس میشد؛ پرسید:

- بعد از شام... بریم خونه ی مامانت؟

موهای بهرخ را از روی پیشانی اش کناری زد و کنار گیجگاهش را آهسته بوسید:

- بریم.

این بوسه ها که یک جور عجیبی آسودگی از آن نشات می گرفت؛ مرتب روی موهای بهرخ فرود می آمد.

سیامک خیره شد به لیوانی که چند قطره چای تیره داشت تمام آب جوش را رنگی می کرد.

شبیبه زندگی اش که این روزها با چند قطره از گذشته رنگ سیاهی گرفت.

بخار چای زیر بینی اش زد و عطرش یادآور این شد که شکم خالی اش تنها طالب چای نیست.

ترمز را کشید و سمت سیامک چرخید:

- پیاده شو دیگه.

از این معطل کردن سیامک ترس برش داشت. چرا که تمام مسیر هم سیامک در خاموشی خیره به خیابان، کنار دستش نشسته بود. نسبت به عادت معمول شام کم خورده و از آن های و هوی همیشه اش افتاده بود. با رفتار سر شیش، روزنه ای از امید به دلش راه یافته بود که آن هم داشت رو به کوری می رفت.

تکائی به شانه اش داد و دوباره صدایش شد.

سیامک به سردی نگاهش کرد و آهی از ته دل کشید:



- هجده سال پیش وقتی تازه فروزان رفته بود، یه روز تو مدرسه روزبه به سیاوش متلک گفت که زندایی ات حالا زن بابای منه و فلان و بهمان... دعواشون بالا گرفت. وقتی رفتم سواشون کنم، روزبه برگشت بهم گفت تو دیگه چی میگی بچه سر راهی. باور نکردم. حالا من بودم که می زدمش. اومدم خونه پرسیدم دیدم نه... راسته قضیه. داغون شدم. اون روز هیچ وقت فکرشم نمی کردم اینی که بهم میگه سرراهی برادر منه. وقتی تو جاده فهمیدم ترمز ماشینم بریده؛ وقتی پریدم بیرون و دستم شکست، اصلا از صد تا یکی هم به ذهنم نرسید اینی که آدم اجیر کرده ترمز ماشینمو ببره و منو بکشه؛ پدر منه.

کمربندش را باز و از ماشین پیاده شد.

داریوش خان در را به رویشان باز کرد.

سیامک را که در آغوش کشید اندیشید که این پسر بویی از خوی کیانفر ها نبرده ست و چه بهتر که نشانی از آنها در ذاتش دیده نمی شود.

سیامک با قدردانی به داریوش خان خیره شد.

- ممنون دایی. ممنون که این همه سال همامو داشتین. از اینکه این همه سال براتون مهم نبود که من پسر قدیرم.

داریوش دو سمت شانه اش دست گذاشت:

- دیگه دوست ندارم این حرفو بشنوم. تو پسر نغمه ای. فقط پسر نغمه ای. پسر پاکی و سادگی نغمه. پسر صداقتش. تو پسر نغمه ای که زیر سایه ی اردلان مرد شد. تو دامن شهین مایه ی افتخار شد. عزیز بودی برام و عزیز هستی. بیشتر از سیاوش نباشی کمتر نیستی برام. برو بابا؛ مادرت منتظره. بیشتر از این چشم انتظارش نذار. و بعد همانطور که سمت داخل هدایتش می کرد؛ با خنده و لحنی سراسر هشدار ادامه داد:

- ضمنا من یه بار تکیه از صندلی اون کارخونه کردم، دیگه هم تکیه بهش نمی کنم. دو روز رفتم پدرم اومد جلو چشمم. گفتم که بفهمی فردا صبح من نمیرم اونجا... نری سود و ضررش پای خودت.

آخر جمله اش یک اولتیماتوم شوخ بود.

سیامک لبخندی به لب نشاند و کنار بهرخ سوی ساختمان راه افتاد.

با دیدن صورت خندان و گریان مادرش، قدم تند تر برداشت.

شهین خانوم بی تاب قدمی سمتش پیش گذاشت. در چشم هایش بی تابی مادرانه ای له له میزد.

خم شد و با وجود مخالفت شهین دستش را یک بار نه که چند بار بوسید و بعد در آغوش مادرانه اش فرو رفت. به شانه های گرم و پر محبتش بوسه میزد و بابت این چند روزی که دلواپسش کرده بود؛ بی وقفه عذر می خواست و شهین خانم با گریه زمین و آسمان را بلاگردان عزیز کرده اش می کرد. قربان صدقه ی قد و بالای رعنایش می رفت و پسرش را می بوسید.

بی شک که مادری به نه ماه سنگینی تن نبود. مادری به زائیدن طفل نبود. این زن از جوانی اش برای کودک دیگری گذشت. مو سپید کرد اما به پای آن، بخت کودکی را هم به سپیدی کشاند. مادری این است نه آنکه چون فروزان برای رنگین کردن روزگار خودش، رنگ از رویای کودکش زدود.

سر بلند کرد و با دو انگشت شست روی گونه های خیس شهین خانم کشید و باز بر پیشانی اش مهر بوسه زد.

کمی آنسوتر مقابل ایران مکث کرد. خواست تا با بوسه بر دستان ایران، از او هم تشکر کند که با مخالفتش روبرو شد و ایران پیشانی اش را بوسید و زیر لب آفرینی به قدرشناسی اش گفت.

شهین خانم با صدای لرزانش همه را به نشستن دعوت کرد.

هوای دلگیر دلتنگی، خانه را احاطه کرده بود.

بهرخ چشم میان جمع چرخاند. شهین خانم دست پسرش را از دستان خودش جدا نمی کرد و لبخند از لب هایش.

داریوش خان داشت بابت برملا کردن ناگهانی این ماجرا عذر می خواست و سیامک از دایی اش خواست تا هرچه گذشته را فراموش کنند و گفت که او چیزی به دل نگرفته است.

بهرخ آرام جمع را ترک کرد و راهی آشپزخانه شد.

با دیدن بساط آماده ی چای؛ در دل تشکری از عمه کرد و استکان های کمر باریک را توی سینی چید. خانه ی شهین خانم را مثل خانه ی خودش بلد بود. پس در انتهای ترین کابینت را گشود و ظرف انجیر و توت خشک را هم کنار سینی جای داد. چون می دانست شهین خانم و داریوش خان این عادت را همیشه دارند که با چای توت و انجیر بخورند.

با برگشتن به سالن، متوجه شد که عمه و داریوش خان؛ فضا را برای مادر و پسر خلوت کرده اند. لبخندی به پررنگی خورشید بر لبانش نقش بست. سیامک چون پسر بچه ای سر روی پای مادرش گذاشته و شهین خانم موهایش را شانه میزد و چیزی زیر لب نجوا می کرد.

اجازه ی برهم زدن این خلوت خالصانه را به خودش نداد. پس سینی به دست راهی حیاط شد. روی پله نشست و با اشتیاق چشم به عاشقانه ی روبرویش دوخت. عمه سر روی شانه ی شوهرش گذاشته و به نرمی روی تاب نشسته بودند. لبخندی زد... انگار اجازه ی برهم زدن این خلوت را هم نداشت.

لیوانی چای برداشت و لب زد.

هر چند تلخ تمام شده بود اما حالا میشد آغازی دیگر به شیرینی طعم نارگیل ورق زد.

آغازی به معنای واقعی کلمه ی آغاز... و به لطافت شروع بهاری دیگر...

به آسمان چشم دوخت... هر چند غبار آلود اما حس کرد می شود از پس همین غبار هم ستاره چید. تنها باید دست نیرومندی برای پس زدن این غبار می بود.  
\*\*\*

با دیدن بساط صبحانه روی اُپن خواست از آشپزخانه بیرون بزند که شاهرخ برابرش در آمد:

- کجا به سلامتی؟ صبحانه...

تابی به ابرو داد و حرف شاهرخ را با ریشخند برید:

- نوش جان... دیرم شده.

از کنار شاهرخ گذشت که حس کرد کوله پشتی اش سنگین شد. با حرص نیم چرخ زد که شاهرخ قبل از آنکه چیزی بگوید؛ ملتماسه گفت:

- بذار حرف بزنم ژیلای. مهلت بده آخه.

فکر کرد این همه شنیده است خب این هم روی آنها می دیگر.

پشت چشمی نازک کرد و طلبکار دست به سینه شد:

- بفرمائید

شاهرخ قدمی پیش گذاشت و خواست دستش را بگیرد که عقب کشید. اما شاهرخ این پس زده شدن را به روی خودش نیاورد:

- من دوستت داشتم ژیلای. وقتی فهمیدم مازیار پا پیش گذاشته دیوونه شدم. قبل از اینکه حرفای ماهرخ و فرخو بشنوم که سیاوش زن گرفته و اینا واقعا دوستت داشتم. هنوزم دارما. خب می دونم فکر انتقام از تو غلط بود ولی ژیلای باور کن اون حرفا همش زر اضافی بود. خواستم به گوش سیاوش برسه که زندگی ماهرخ درست بشه. انتقامی در کار نبود. منو چه به این کارا؟ بیا یه فرصتی بهم بده. این تن بمیره جبران می کنم.

- دیرم شده. صبحونه تو خوردی ظرفا رو بشور. از کارخونه پیام حوصله ندارم و ایسم ظرف بشورم.

شاهرخ ناامید نگاهش کرد و او با تاسف.

راهش را کشید و بی تفاوت به شاهرخ در را بهم کوبید.

اگر کل این سه ماه را قرار بود این حرف های بیهوده را بشنود، همین فردا از این خانه می رفت.

کارگراها با دیدنش سلامی می گفتند و پاسخی می گرفتند. تا جایی که در وسعت دیدش بود؛ چشم چرخاند تا سیامک را پیدا کند. شنیدن قیل و قال دستگاه ها را به جان خریده و سمت سیامک قدم برداشت. از ژیلای سراغش را گرفت که باز برای سرکشی راهی واحد های کارخانه شده ست. دیدش که چگونه دست به جیب برابر غول عظیم الجثه ی فرشباپی ایستاده و بر کار دستگاه هم نظارت می کند.

دستی به شانه ی سیامک کشید و کنارش جای گرفت:  
 - چطوری پسر؟ باز که اومدی اینا رو نگاه می کنی؟  
 سیامک دستش را فشرد و باز چشمش پی بالا و پایین کردن دستگاه شد:  
 - جون می گیرم با هر رچی که میزنه. هر رنگی که کنار رنگای دیگه می بافه  
 عشق می کنم. غم و غصه هام فراموش میشه. حالا می فهم اون وقتا بابات چی می  
 گفت. خدا رحمتش کنه.  
 فرخ تلخ خندید. پدرش جان میداد برای این شغل آبا و اجدادی. از اینکه چند نسل  
 ابتهاج ها فرش باف بودند. همیشه فرخ را تشویق به ادامه ی این کسب می کرد اما  
 افسوس که ایرج آخرین ابتهاج ها در زمینه ی فرش بود.  
 - مثل بافتن و گره زدن زندگیه. از دور به نظرت ساده و قشنگ میاد اما از نزدیک  
 می بینی سخت تر از اون چیزیه که فکرشو می کردی.  
 سیامک دست پشتش گذاشت و سمت خروجی هلش داد:  
 - مناقصه ات چی شد؟  
 - دست کم گرفتیا. برنده بیرون اومدم.  
 - تبریک میگم... بهت ایمان داشتم که نتیجه همین میشه. هرچند تو باید مهمونی بده  
 اما یه قهوه مهمون من.  
 - حق شما محفوظه. مهمونیتیم به جا.  
 - خیلی هم عالی. پس تندتر بریم تا حنجره مون اینجا پاره نشده.  
 با خنده حرف سیامک را تایید کرد و قدم های بزرگتری برداشت.  
 - از سیاوش چه خبر؟  
 - خبرای خوب... امشب با دست پر برمی گرده. تونسته چند تا شرکتای خوبو  
 راضی کنه.  
 از واحد ریسندگی بیرون آمد و سمت ساختمان اداری کارخانه با سیامک همگام  
 شد.  
 آخرین باری که پدرش از این مکان خارج شد؛ تولد ماهرخ بود. داشت تلفنی با  
 فرخ حرف میزد و از کیکی که سفارش داده بود می گفت و ساعت حضورش در خانه  
 را اعلان می کرد.  
 برای پدرش بدجور دلنتنگ شده بود. به بودن نصفه نیمه اش عادت کرده بود. همان  
 بودن هم برایش سراسر دلخوشی بود. دلش هوای یک درد و دل پدر پسری کرد.  
 تصمیم گرفت حتما امروز سری به پدرش بزند.  
 سر بلند کرد تا چیزی به سیامک بگوید اما متوجه شد که زیادی در افکارش غرق  
 است...  
 سکوت اختیار کرد و خلوتش را از هم نپاشید... سیامک این روزها نیازمند این  
 خلوت ها بود. هرچند چیزی به روی خودش نمی آورد اما همه خوب می دانستند  
 سیامک این روزها با خودش زیادی تنها می شود.

\*\*\*

- شیر بود یا روباه؟

این پرسید و کاسه ی بلوری بستنی را به مروارید سپرد و تذکر داد تا آرام تر سمت تلویزیون بدود. انگار که کارتون مورد علاقه اش داشت می رفت تا صحنه ای هیجانی رقم بزند.

ماهرخ گوشی بدست کنارش ایستاد و همان طور که داشت پیامی تایپ می کرد؛ شاد جواب داد:

- شیر شیر.

بهرخ ایولی گفت و به کارش ادامه داد.

این شادی اگر نیمی اش بابت موفقیت فرخ بود؛ نیم دیگر بابت بازگشت سیاوش بود. بهرخ این را خوب می دانست. خواهرش این روزها عجیب شاد بود و حرف سیاوش که میشد چهره گلگون می کرد. و بهرخ خوشحال بود که خواهرش داشت به یک زندگی عادی زناشویی باز می گشت و زین پس قرار نبود در آن خانه عمر تلف کند.

از ته دل برای زندگی شان آرزوی خیر کرد.

این بار ماهرخ مردد و بی اطمینان پرسید:

- بهرخ از... از قدیر چه خبر؟

نظری کوتاه به ماهرخ انداخت. دوست نداشت دیگر حتی برای دمی به آن مرد فکر کند اما خودش هم می دانست که ناممکن است.

شانه بالا انداخت و همانطور که سینی بدست از آشپزخانه خارج میشد، پاسخ داد:

- هیچی بعد از اونروز یه بار به هوش اومده اما بعدش سخته مغزی کرده. دیگه خبری ازش ندارم اینا رو هم از عمه شنیدم. سیامک چیزی نمی دونه.

- سیامک چطوره؟

بهرخ آهی کشید و سری تکان داد:

- خوبه. گاهی بدجور میره تو فکر. گاهی هم میاد مثلا با بچه حرف میزنه. اما من می دونم میخواد من نگران نشم. خیلی گرفته است.

سهم بستنی ماهرخ را به دستش سپرد و اشاره کرد تا روی صندلی ها بنشینند.

ماهرخ بستنی را مزه کرد و بحث را سمت دیگری کشاند:

- دیروز واسه خونه مشتری اومده بود.

انگار فرخ برای رها شدن از آن خانه زیاد عجله داشت. به برادرش حق میداد. آنها هر کدام پی زندگی خودشان بودند و فرخ این مدت بعد از مرگ پدر را در آن خانه گذرانده بود... نه که تنها... که ای کاش تنها بود.. همنشین یک مشت یادگار از گذشته ای پر درد.

- خب؟ پسندید؟

- به فرخ گفته خبر میده.

- فرخ چی کار کرد؟ خونه رو اجاره کرد؟  
 - آره چهل متر کامل نیست اما واسه یه آدم مجرد بد نیست. میگه خونه رو که بفروشه سهم شاهرخو میده تا بتونه واسه خودش یه جایی گیر بیاره؛ خونه فرخو به خودش بده.  
 قاشق را بی میل توی بستنی چرخاند. دلش راضی نبود تا خاطر ماهرخ را مکرر کند اما محض درد و دل به زبان آورد:  
 - از همه ی دارایی ابتهاج ها همون خونه موند واسه نوه های ابتهاج.  
 - آره تنها چیزیه که واسه شاهرخ و فرخ موند.  
 ماهرخ با ناامیدی گفت و قاشقش را در دهان گذاشت تا تلخی کلامش لابلای شیرینی بستنی پنهان شود.  
 هردو سکوت کردند و هردو می دانستند که دارند به چه می اندیشند.  
 چشم هایش را بست و تکه ی سرد یخی را قورت داد.  
 ماهرخ باز بحث تحمل ناشدنی شان را عوض کرد.  
 - میخوام با ژیلای مفصل حرف بزنم.  
 با اخم سر بلند کرد.  
 - که چی بشه؟  
 در چشم های ماهرخ جز خواهرانه و احساس مسؤلیت چیزی نیافت.  
 - دیروز شاهرخ اومد خونه ام. بدجوری تو منگنه ست. ژیلای اصلا محل بهش نمیده.  
 - درستشم همینه.  
 - بهرخ!  
 به لحن هشدارگونه اش تشر زد:  
 - میگی چی کار کنم؟ تا کی سازده هر غلطی دلش خواست بکنه؛ بعد این و اون راه بیفتن از دنبالش خرابکاری هاشو رفع و رجوع کنن؟ ها؟ تا کی؟  
 - ژیلای فقط میگه طلاق. اونم خیلی داره تند میره دیگه  
 - بذار شاهرخ خودش زندگیشو نجات بده. اگه واقعا مرده؛ اگه واقعا بخواد ژیلای رو راضی میکنه. ماهرخ دخالت نکن؛ بذار اگه قراره با هم بمونن، یه جدایی بینشون باشه حتی شده طلاق. بذار شاهرخ چشمش ترسیده بشه تا بفهمه زندگی بقیه بازیچه ی دست اون نیست که به هر سازی اون زد برقصه. بذار این عمه گیزی حال این شاهرخو بگیره. برادر منم هست بدشو نمی خوام اما بذار کمی بزرگ بشه. فردا تو زندگی به هر مشکلی برخورد میخواد هیچی از ماجرا نفهمیده بره یقه یارو رو بگیره. بذار برایش درس عبرت بشه  
 - چی بگم والا.  
 چشم هایش را با شیطننت به چشم های ماهرخ دوخت و شوخ تایی ابروهایش را دانه دانه بالا انداخت:

- از سیاوش بگو... سیامک گفت بر می گرده امشب...  
لب های ماهرخ کش آمد، سر به زیر انداخت و خودش را با بستنی مشغول نشان داد که بهرخ بلند خندید:  
- آخ نیش باز تو قربون. پس مروارید امشب اینجا بمونه.  
ماهرخ با دستپاچگی پرسید:  
- واسه چی؟  
با پررویی چشمکی دیگر زد و بی خیال لب هایش را کج کرد:  
- حالا.  
چشم غره ی ماهرخ را پشت سر گذاشت و برخاست.  
- تو چرا فکرت همش دنبال این چیزاس؟  
- چه ربطی داره؟ اصلا اومدیم و دعواتون شد؛ خوب نیست بچه اونجا باشه.  
و بعد پیش دستی برای ماهرخ گذاشت و میوه تعارف کرد.  
ماهرخ کوتاه آمد و طوری که مروارید نشنود؛ زمزمه کرد:  
- اذیتت می کنه.  
از اینکه ماهرخ را اذیت کند و سر این دسته مسائل مچش را بگیرد؛ خوشش می آمد.

چشمک دیگری زد و:

- انگار از خدات بودا. واسه ما هم خوبه امشب اینجا باشه. خونه مون خیلی سوت کور شده. ضمنا نترس واسه ضد حال زدن به اون سیاوش خر شانسم که شده، پنج صبح بچه تونو میندازم وسط تخت خوابتون. بهرخ نیستم اگه این کارو نکنم.  
و بعد راهی آشپزخانه شد تا سری به پیتزای سفارشی مروارید بزند. پیتزایی که در تهیه اش کنار بهرخ با دست های کوچکش کمک کرده و در هر مرحله کلی عکس سلفی گرفته بود تا نشان بابا جاننش بدهد.

- بهرخ؟

با صدای ماهرخ سر از فر بیرون کشید و چرخ زد:

- هوم؟

ماهرخ مهلتی نداد و ناگهان در آغوشش کشید. شوکه شده دست هایش در هوا معلق ماند.

- دوستت دارم

به خودش آمد و دست هایش را به تقلید از ماهرخ محکم دور شانته های خواهرش پیچید.

ماهرخ را فراتر از یک خواهر دوست داشت. نمی دانست فراتر از خواهرانه چیست اما می دانست بیشتر از این حرفها برایش عزیز است. ماهرخ همدل و همرازش بود. ماهرخ جاننش بود. ماهرخ آئینه ی حضور پر مهر مامان بدری بود.  
کنار گوش خواهرش با لحنی شاد خواهش کرد:

- فقط خوشبخت باش... همین!

هوا بیش از حد گرم شده بود؛ با اینکه خورشید در حال غروب بود. تکیه به تل خاک پشت سرش داد و سر رو به آسمان کرد. به خاکستری بی کرانی که باید آبی نیلی می بود.

پیرهنش خیس عرق شد اما چیزی برایش جز تکیه گاهش اهمیت نداشت. تکیه گاهی که روزی جای این خاک سرد؛ آغوشی به گرمای همین خورشید بود. تکه هایی از آسمان به سرخی میزد. خون گریه های خورشید در آغوش افق فرو رفته بود.

نمی دانست چرا لادن را دنبال خودش تا اینجا کشانده ست؟ چرا این روزها اینقدر در نگاهش جلوه می کرد دختر بی دست و پا و کار خراب کن روزهای اول؟ بیشتر در آغوش خاک فرو رفت. باد داغی صورتش را نواخت.

- می دونی بابا دلم خیلی برات تنگ شده. دلم خوشه قبل رفتنت دوباره من و بهرخواه با هم دیدی. خیالت از اینجا از بابت همه چی راحت. هوای همه شونو دارم. نگران هیچ کدومون نباش. راحت بخواب بابا. آروم بخواب.

به گنبد امامزاده چشم دوخت. جایی که لادن بعد از خواندن فاتحه برای ایرج؛ به آنجا پناه برده بود تا فرخ با پدرش پای یک گفتگوی بی پاسخ بنشیند. پای یک درد و دل پدرا نه پسرانه مثل تمام هجده سالی که فرخ گفت و ایرج در سکوت فقط شنید.

- نمی دونم چرا ازش خواستم بیاد بابا. عاشقش نشدم اما میخوام بشم. نه واسه تنهائیم که واسه تنهایی هاش. دلم براش میسوزه. می دونم کارم اشتباهه. اما اونقدر نامرد نیستم که از احساس یه دختر سو استفاده کنم. تا عاشقش نشم نمیروم پیش. شایدم تا حالا عاشقش شده باشم. وقتی می بینمش چشماش زیر و روم می کنه. یه جوری لامصب نیگا می کنه انگار همه فکرمو میتونه بخونه. نمی دونم اسمش عشقه یا هوسه؟ تو بد دوراهی افتادم. کمک کن بابا.

چشم هایش را بست و اجازه داد باد موهایش را به بازی بگیرد. باید سری هم به مامان بدری و پدر بزرگش میزد. حالا که تا اینجا آمده بود؛ دلش راضی نمیشد اگر دو قدم آنسوتر نمی رفت. اگر میشد دلش می خواست تا ابد تکیه به این جای امن بزند. چند روز پیش رفته و برای مزار پدر سفارش سنگ داده بود. با بغضی انباشته در گلو. با یاد نامی که از دهان هرکس بیرون می آمد حجت تمام حرف هایش بود. داغ زندگی پدرش تا همیشه روی دلش می ماند. پدرش نامروتی زیاد دید. حقش آنچه که کف دستش گذاشتند نبود. از زندگی پدرش همین بس که آموخت به دنیا نباید دل بست و رویش حساب کرد. دنیا همانطور که از اسمش پیداست؛ دنی و چه بس دون است.

با صدای مهندس گفتن لادن به خود آمده و چشم باز کرد و چند لحظه گیج خیره اش شد که کنار فرخ روی دو پا نشسته بود. لادن که با شرم نگاه دزدید؛ فهمید باید نگاه بگیرد و برای خالی نبودن عریضه آرام پرسید:



- کتم کو؟  
 لادن به پشت سرش اشاره کرد و آرام تر از فرخ جوابش داد:  
 - اونجاست.  
 کتش را از روی خاک پدرش برداشت و تکان آرام داد تا تمیز شود.  
 لادن کنارش ایستاد. انگار برای گرفتن چیزی داشت دست می کرد. فرخ فهمید  
 و منتظر ماند تا حرفش را بزند.  
 لادن ساعتش را دور مچش چرخ داد:  
 - آگه دوست دارین می تونین بیشتر بمونین، از نظر من مشکلی نداره.  
 - نه دیگه کافیه. قبل از تاریکی می رسونمت. فقط اومدم یه سری بهش بزنم. آخه  
 امشب سومین شب جمعه ایه که بابام نیست.  
 مشمای کنار پایش را برداشت و مقابل چشم لادن گرفت:  
 - فقط این خرماها رو بدم خادم امامزاده؛ بعدم میریم.  
 لادن لبخند پر خجالتی زد که باز ته دل فرخ را تا مرز لرزیدن برد:  
 - ایرادی نداره. بفرمائید.  
 به قدم های دخترانه اش مات ماند. کمی که دور شد؛ فرخ نگاهی به خاک پدرش  
 انداخته و دستی از کلافگی پشت گردنش کشید:  
 - نگفتم بابا!

دست هایش از شدت ذوق و هیجان می لرزید. مثل دختر بچه ها اشتیاق داشت. شبیه  
 دخترکی نوجوان که برای بار اول قرار است به دیدار معشوق برود، رویا بافی می  
 کرد و بعد از خودش خجالت می کشید.  
 رژ لبی برداشت؛ کاورش را پیچاند. خطی بر پشت شستش کشید و انگشتش را  
 کنار لباسش قرار داد. با ناراحتی نچی زیر لب گفت و استوانه ی کوچک را کنار قبلی  
 رها کرد. بعدی رنگش با لباسش همخوانی نداشت. دیگری زیاد تیره بود، یکی بی  
 اندازه کم رنگ و آن یکی صورتش را بی حال و رنگ می نمود. یکی با آرایشش  
 عجین نمی شد و دیگری رنگش جیغ بود.  
 آهی کشید و مردد به تصویر روبرویش زل زد. این همه و آخرش درگیر بی  
 انتخابی.

فکر کرد اگر تماسی با بهرخ بگیرد بد نیست اما مطمئن بود که از بهرخ کلی بد و  
 بیراه بابت در این سن و سال نابلدی و سردرگمی اش، خواهد شنید.  
 کلافه انگشت هایش را در موهایش فرو برد و آرنج هایش را روی میز توالت  
 گذاشت. به آینه خیره شد. با لب هایی کج، از خود درون آینه اش پرسید: "تو بگو چی  
 کار کنم؟"

بی جواب ماند و برای بار دیگر استوانه های رنگی را از نظر گذراند. شاید برای بار چهارم یا پنجم. فکر کرد اگر قرار بود هر دختری برای جشن ازدواجش همینقدر وسواس به خرج بدهد؛ قطعاً سه روز بعد از مهمان ها به مراسم خواهد رسید. ریز ریز خندید و از توی آینه به عکس روی دیوار نگریست. چه شب خوبی بود ازدواجشان. کاش بازگشتن به آن سالها برایش میسر میبود تا اشتباهاتش را غلط گیر بگیرد.

حس کرد دارد دیر می شود. با دیدن ساعت هول و ولا برش داشت. نزدیک به دو ساعت از زمانی که سیاوش از فرودگاه تماس گرفت می گذشت. اضطراب به عجله اش افزود و به سرعت یکی از رژها را با نارضایتی برداشت و روی لب کشید. با شیطنت چشم در آینه چرخاند و بار دیگر رنگ آلبالویی را به لب کشید. قبل از آنکه باز پشیمان شود و نیمی دیگر از وقتش را حرام کند، اشیای ریز و درشت آرایشی اش را میان کتو نامرتب روی هم هموار کرد و راهی آشپزخانه شد. همه چیز مرتب بود. بوی غذای محبوب سیاوش در خانه شان همچنان می پیچید. میزی که با سلیقه چیده بودش، گلدان شیشه ای که چند شاخه رز سرخ از آن سرک کشیده بودند، شمعدان های مات و سه رنگ بلوری و ظروف غذاخوری سفید رنگ شیری.

همه و همه حس نابی به ماهرخ می داد. حسی که نوید همراه شدن با مرد زندگی اش زیر سقف این خانه را به همراه می آورد. حس دلپذیر کسی را دوست داشتن و دوست داشته شدن.

حس دلپذیر پایان انتظار.

نرمی پارچه ی لباسش را در مشت فشرد. کمی دیر کرده بود. میان خانه گشتی زد تا خودش را سرگرم کند. به آینه ی جارختی که رسید؛ باز خودش را برانداز کرد. باز این وسوسه در دلش افتاد که رنگ لب هایش به رنگ ارغوانی لباسش نمی زیبد.

کلید در قفل چرخید و قلبش در سینه تاب خورد. وقت فکر کردن به اینکه سیاوش با خودش کلید برده بوده است را نداشت. با عجله دوید و قبل از باز شدن کامل در خودش را به اتاق خواب رساند.

پشت در چسبید و نفسش را چند بار بیرون داد و داخل فرستاد. از شوق رسیدنش؛ دست و پایش را گم کرده بود. با عجله توی کتو دنبال همان صورتی مات که از اول بیشتر از بقیه چشمش را گرفته بود؛ گشت. صدای بهم خوردن آن همه اشیای مختلف توی کتو؛ مانع به گوش رسیدن هر نوع صدایی از خارج اتاق میشد.

سریع تر از دفعه قبل رنگ رژش را روی دستمال کشید. آنقدر در این یک ساعت لب هایش را رنگ زده و پاک کرده بود؛ که حالا سوزش می کرد. رنگ جدید را این بار با رضایت نگاه کرد. نفس عمیقی کشید. دو دست لرزانش را در هم قفل کرد. چند بار زیر لب جملاتی برای آرام کردن خودش گفت و از اتاق بیرون زد.

سیاوش آخرین چمدانش را داخل آورد و ماهرخ با لبخندی که از استرس کج و معوج شده بود؛ خیره اش شد.

با پشت دست پیشانی اش را پاک می کرد که نگاهش به این سمت افتاد. لحظه ای خیره خیره چشم دوخت و بعد با نگاهی اخمو که از ماهرخ دل نمی کند؛ در را پشت سرش بست.

قدمی پیش رفت و قدمی سیاوش برداشت. روحش در آغوش سیاوش بود و خودش داشت نرم نرم قدم میزد برای رسیدن. آخرین قدم را سیاوش برداشت و دمی بعد کف پاهایش زمین را لمس نمی کرد. دستی دور کمرش پیچید، دست هایش را دور گردنش گره زد تا تعادلش را حفظ کند. در چشم های قهوه رنگش خیره شد و در چشم های سیاهش، سیاوش خیره ماند.

بغض شادش شبیه بادکنکی ترکیب. نتوانست بیش از این نگاهش را بدوزد. سر روی شانه سیاوش گذاشت و خنده ی آرامی از کنار گوشش شنید.

چانه اش میان دو انگشت سیاوش گیر افتاد و نگاهش باز پل زد به نگاه تر ماهرخ. آنقدر محکم که حتی با چشم بستن هم نشود آنرا شکست. پل نگاهش سمت لب های ماهرخ خم شد و ماهرخ دلش در سینه به ضرب محکمی کوفت. هرچند لب هایش را از آلبالویی پاک نمود اما گونه هایش داشتند همان رنگی می شدند.

لحّتی بعد سرمست از این کام گرفتن عاشقانه، روی زمین فرود آمد. به رد صورتی روی یقه ی سفیدش خندید که با صدای سیاوش چشم هایش را بالا کشید تا برق خیره کننده ی چشم هایش:

- آدم همینجوری میاد جلو در؟

سلام که بلند نبود. اشاره سیاوش به لباس تا روی زانویش بود. ماهرخ توجیه گرانه پلک بست و باز کرد:

- کسی نبود که.

سیاوش با اخم ساختگی چشم هایش را درشت کرد:

- اومدیم و یکی از تو راهرو رد شد.

دلبرانه خندید:

- حالا که نشد.

از کنارش به آرامی گذشت و پا در آشپزخانه گذاشت.

صدایش که داشت دم به دم نزدیکتر میشد را شنید:

- آهان حالا که نشد. اگه میشد چی میشد؟ فکر کردی به این؟

لحنش شوخ بود و ماهرخ را عاشق تر می کرد این توجه و هوش و حواسی که می دانست از پیش می دود.

لیوانی از شربت بیدمشک پر کرد. آن را به سیاوشی که چشم از دست های کمی مرتعشش نمی کند؛ سپرد.

نتوانست تشکر سیاوش را جواب بدهد. چیزی روی زبانش نچرخید و کلمه را فراموش کرده بود.

خواست از کنارش عبور کند که سیاوش سد راهش شد:

- چرا هی داری در میری؟

مین کنان زیر لب گفت:

- در نمیرم؛ دارم شامو آماده می کنم.

سمت یخچال پا تند کرد. این گریز ناخودآگاه به چشم سیاوش آمده بود.

- یه آهنگ بذارم؟

به سوالش با تکان سر پاسخ مثبت داد و با ناراحتی خروجش را تماشا کرد. انگار کمی از ماهرخ دلخور شده بود.

زبانش بند آمده بود. دست خودش نبود. چطور می فهماند از شوهرش خجالت می کشد. چطور می فهماند نمی داند چگونه باید رفتار کند و خونسردی اش را حفظ کند. با هر قدمی که سیاوش نزدیکش میشد؛ افزایش گرمای بی رویه ی گونه هایش اولین چیزی بود که حس می کرد. این احساس برایش گرچه شناخته اما بیش از آن ناشناخته بود.

ظرف سالاد را برداشت و کمی سس به آن اضافه کرد و روی میز جایی برایش پیدا. شمع ها را روشن کرد و از دور به میز مزین شده اش نگاهی اجمالی انداخت تا چیزی را فراموش نکرده باشد.

صدای موزیک نسبتاً شادی جایگزین سکوت خانه شان شد. چه آهنگی هم انتخاب کرده بود.

رزهای سرخ زیر نور شمع درخشش دو چندان داشت و به رمانتیک بودن فضا می افزود.

به میخونه نمیرم که شب بی تو هدر شه

با اون دو چشم مستت میخوام شبم سحر شه

- مروارید کجاست؟

نیم نگاهی انداخت تا ببیند کجاست. کنار کانتر ایستاده و داشت شربتش را جرعه جرعه سر می کشید.

همانطور که داشت چک می کرد چیزی را از قلم نینداخته باشد؛ کاملاً سمت سیاوش برگشت:

- بهرخ نداشت با خودم بیارمش.

- باریکلا بهرخ، نه خوشم اومد داره عاقل میشه.

چشم غره ای رفت و بحث را سوی دیگری سوق داد:

- یه سر به سیامک نمیزنی؟

- الان که دیره؛ فردا که دنبال مروارید رفتیم؛ یه سری می زنیم.

ماهرخ فکر کرد خیلی هم دیر نیست اما می دانست اگر بروند مروارید را که نمی توانند با خودشان بیاورند و این به مزاج سیاوش خوش نمی آمد. این چشم های براق امشب نمی خواست برای خودش مزاحم بیاورد. آنهم مرواریدی که از دلالتگی زیاد بعید بود امشب از کنار پدرش تکان بخورد.

یه وقت خدا نکرده نذاری چشم به در شم

دیوونه ی چشاتم شبونه در به در شم

با چشمکی که سیاوش زد حواسش جمع شد و گیج پرسید:

- چیه؟

- یه ساعت زل زدی به من. شام نمیدی؟

لبخندی شرمگین زد و در قابلمه را برداشت:

- چرا، الان.

مدتی به سکوت گذشت و بعد صدایی که ماهرخ را بی حرکت و مات کرد:

- لباس کوتاه که می پوشی؛ چپ و راست می خندی، شیرین پلو هم که پختی، تا

میام بغلت کنم؛ میزنی تو برجکم در میری؛ زل زل نیگا می کنی بعدشم میگی چیه؟

خو منم صبری دارم آخه.

صدایش حالا از بیخ گوشش داشت در مجرای داخلی می پیچید:

- پنج سال مرتاض بودم بس نیست؟

تنش مور مور شد و لرزید. این بار تیره ی پشتش به سینه ی سیاوش چسبید. کفگیر

را در مشت فشرد:

- سیاوش؟

نفسی عمیق با گردنش همجوار شد:

- جانم؟

- داغه الان جفتمون می سوزیم.

سیاوش خندید؛ بوسه ای به بناگوشش گذاشت و با همان خنده ی ممتد؛ شعری به

گوشش خواند:

- ما را ز شب وصل چه حاصل که تو با ناز، تا باز کنی بند قبا؛ صبح دمیده ست.

نتوانست خنده اش را کنترل کند. گردن کج کرد و از گوشه ی چشم سیاوش را دید.

هر دو لبخندی زدند و سیاوش بعد از "دوستت دارم" ی که گفت، خم شد تا لبخندش

را ببوسد.

چشم هایش را بست و دل به سیاوش سپرد و گوش به تنها صدایی که در خانه طنین

می کرد:

یه شب دو شب هزار شب میخوام مست تو باشم

به پای عشق بمیرم، مثل پروانه ها شم

\*\*\*

ای آنکه تنها مانده ای

در پیچ و تاب قلب من...  
 تنها تویی باور بکن  
 فتحش که چون کردی به ناز؛  
 گفتمی به گوشش همچو راز؛  
 عاری چو شد از حرص و آز؛  
 درهای دل بر روی تو باز است و باز  
 دل را شکستش داده ای  
 یک حلقه بر گوش و یکی  
 بر بند پایش کرده ای...  
 اما فقط...  
 هر آنچه دادم صدقه ی یک ناز آن چشمان تو  
 من در ازای هستی ام  
 تنها یکی خواهش کنم  
 گاهی مرا  
 تنها مرا  
 تنها و تنها تر مرا  
 تنها تر از تنها مرا  
 تنهای تنها تر مرا...  
 بارِ دگر می گویمت...  
 بارِ دگر از جان و دل می خوانمت  
 تنها مرا  
 در پیچ و تاب سینه ات؛ اندر میان قلب خود  
 یک گوشه ی آرام و دنج  
 جایم بده.  
 سحر راسخ  
 هفدهم تیرماه یکهزار و سیصد و نود و پنج  
 پایان

کمی حرف دارم آگه ایرادی نداره. البته کمی بیشتر از کمی...  
 چیزی قریب به چهار سال می گذره از روزی که اولین تصویر سازی من از رمان  
 شد. اون موقع من هفده سالم بود و با نودهشتیا آشنا نبودم. یه سریالی پخش میشد که با  
 خودم گفتم آگه سناریو رو اینجوری می نوشتن بهتر بود. و اون سناریو کم کم تو ذهن  
 من شد فتح شکست و ... بنای نوشتنش نبود اون موقع اما حالا که دست تقدیر منو اینجا  
 رسوند؛ از نوشتنش خیلی خوشحالم.

چند تا نکته است که خب باید بگم. اول اینکه چند تا از عزیزان گفتن محتوا کمی با آنچه که تو خلاصه گفته شده؛ تفاوت داره. کاملاً قبول دارم این حرفو. قرار بود روی کارخونه ی فرشباغی مانور بیشتری بدیم اما خب نتونستم اونجور که می خواستم اطلاعات کافی رو جمع آوری کنم. به چند تا از وبسایت هایی که در این باره معلومات دهی کردن سر زدم؛ به اطلاعات بیشتری نیاز داشتم بهشون ایمیل هم زدم اما متأسفانه از هیچ کدوم پاسخی دریافت نکردم. به همین دلیل مجبور به حذف بخشی از داستان شدم. در واقع سوژه ی اصلی کارخونه بود. نکته ی بعدی مقدار پول. باز هم پرسیدم اما خب توقع نابجایی هست که یکی بیاد ریز و درشت سرمایه شو بذار کف دست من و بازم بی پاسخ موندم. اون مبلغ رو من بر اساس تخمینی که زدم نوشتم. حالا اگه کمتر یا زیادتر از حد معمولشه؛ شما فرض کنید که درسته. ببخشید به بزرگی تون.

اما پایان قصه. قبلاً هم گفتم پایان به این منظور نیست که قصه تمومه. زندگی این آدم با شادی و غم همچنان ادامه داره. تنها روایت نویسنده به پایان رسیده. و من ازتون می خوام که پایان هیچ رمانی رو تلخ یا شاد تلقی نکنید. زندگی ها ادامه داره. ممنونم از همه ی شما عزیزانی که حمایت کردین و تنها نداشتین منو. تحمل کردین من و نوشته های سراسر نقص و اشکالم رو.

مرسی از لیلای نازنین و تیم مدیریت قصه سرا که برای این دوره می زحمات زیادی کشیده و می کشن تا کانون خانوادمون از هم نپاشه. مرسی از بچه هایی که پیام هاشون بعد از هر پست یه دنیا انرژی بود واسه نوشتن پست بعد. مرسی از شما عزیزانی که هرچند ساکت؛ اما دیدن اسامی تون پایین هر پست، یه دنیا حس خوب داشت. فتح شکست اگه به اینجا رسید از گرمای حضور نازنین شما عزیزان بود.

رمانمو با همه ی ناقابلی اش؛ تقدیم می کنم به روح پدر عزیزم که زیر سایه ی حمایتش به اینجا رسیدم و جاش تو خونمون تا ابد خالی می مونه.

تقدیم به روح زنده یاد محمد جوشنی که این کنار هم بودنمون رو در وهله ی اول مدیون زحماتش هستیم.

و تقدیم به یکایک شماهایی که بودین که بودم...  
ارادتمند همه